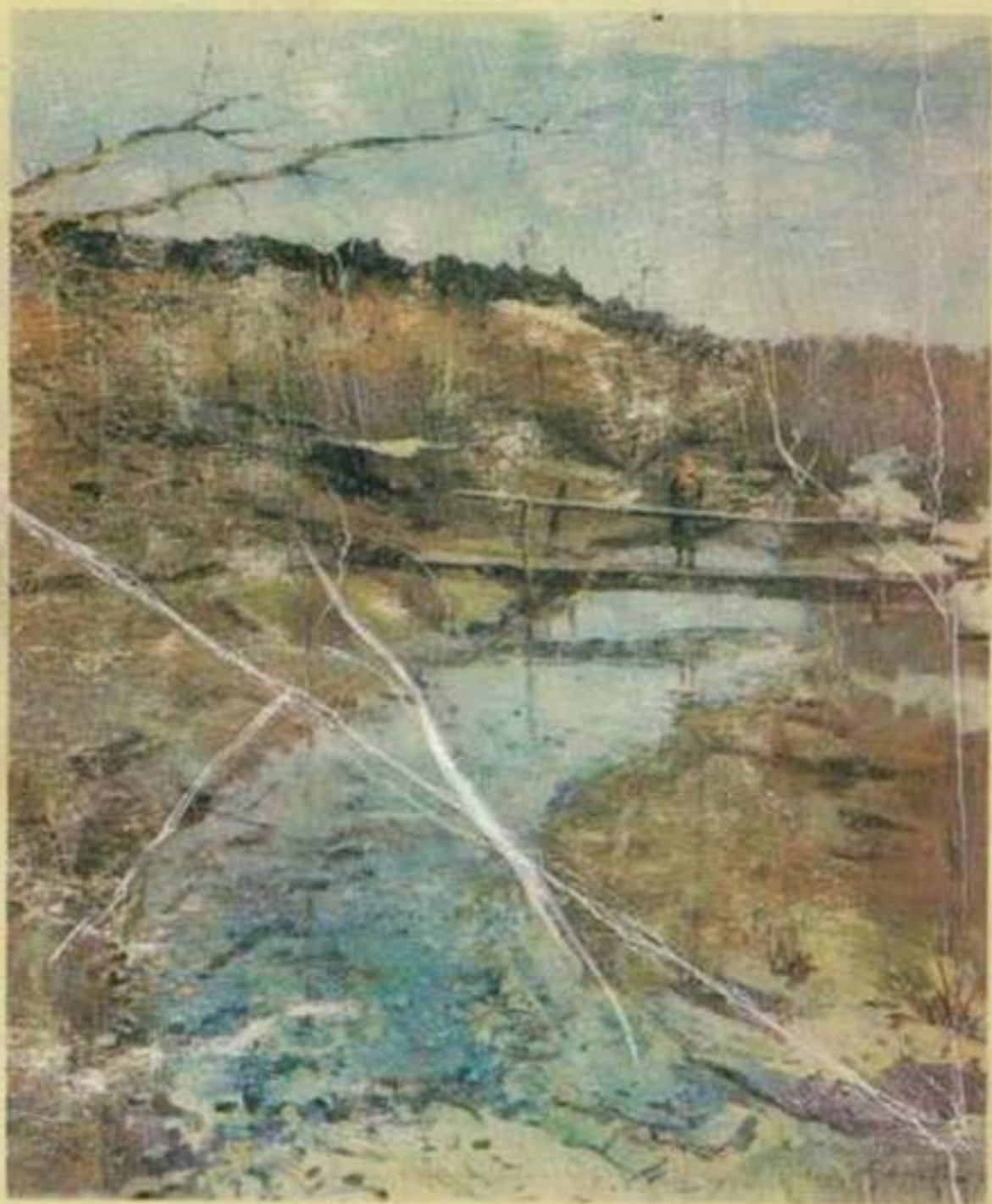


دلداده ها

ابراهیم یونسی



دلدادہا

ابراہیم یونسی

نشر پانید

۱۳۸۳

یونسی، ابراهیم ۱۳۰۵ -
دلدادهها / ابراهیم یونسی - تهران: نشر پانیز، ۱۳۸۳.
۲۸۶ ص.

ISBN 964-7105-14-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. دست‌نهای فارسی - قرن ۱۴. القد عنوان.

۸ د ۷۵ و ۷۳۱/۱ PIR ۸۸۲/۶۲

۱۳۸۱ د ۹۵ ی

۱۳۸۱

۴۱۰۵۷-۸۱ م کتابخانه ملی ایران



نشر پانیز

دلدادهها

نوشتۀ: ابراهیم یونسی

لیتوگرافی باختر - چاپ فرشیوه

صحافی - سیاره

چاپ اول ۱۳۸۳ - شمارگان ۲۰۰۰

آدرس: تهران، خیابان لبافی‌نژاد بعد از خ دانشگاه پ ۱۳۳

www.nashrepaniz.com

[E:info@nashrepaniz.com](mailto:info@nashrepaniz.com)

تلفکس: ۲۴۴۰۲۷۹-۶۹۵۲۵۱۹

مرکز بخش در خارج از ایران: سوند، کتاب ارزان، ۰۰۴۶۸۷۵۲۷۷۰۹

شابک: ۹۶۴-۷۱۰۵-۱۴-۲ ISBN: 964-7105-14-2

این داستان اثری است تخیلی، و کلیه صحنه‌ها و شخصیت‌های آن ساخته و پرداخته خیال نویسنده‌اند، و در آن کمترین اشاره‌ای به اشخاص زنده و مرده نیست. مع هذا اگر تشابهی با اشخاص در آن دیده شود، این امری خواهد بود تصادفی، و مادام که این اطمینان مورد قبول خواننده باشد گمان بر خوردن به کسی نخواهد رفت.

ا.ی.

از پادگان به خانه می‌رفتم... پادگان - یک چاردیواری، در حاشیه شهرک، بر راه نرده - رضایه... یک چاردیواری، و دیگر هیچ. به خانه می‌رفتم. در دره گذر بودم... و به خانه می‌رفتم... با هیأتی به دره گذر رفته بودم: نمایندگان لشکر، دارایی، گمرک، و دامپزشکی... وقت «علفچرا» بود، عشا بر کرد تبعة عراق با احشامشان می‌آمدند؛ باید سرشماری می‌شدند - احشامشان - «حقوقات» را می‌پرداختند، بعد از مرز می‌گذشتند. این را «مقررات» می‌گفت. اما بز و گوسفند چیز دیگری می‌گفتند - نگفته عمل می‌کردند: دنبال علف راه می‌افتادند و می‌آمدند - مثل همینها که دنبال بافه علف خیالی راه می‌افتند، و سر از اروپا و امریکا در می‌آورند. اینجا علف واقعی بود - به راستی هم تا کمر سوار می‌رسید...

هر سال همین بازی است: می‌آیند، و خود را به نفهمیدن می‌زنند... «گرین کارت؟!» - استغفرالله. «سپینزن؟!» - از این هم چیزی نشنیده... زبان نمی‌فهمد... «ایمپگریشن» - این دیگر چیست؟ وقتی جلوش را می‌گیری بز و بز نگاهت می‌کند - نگاه حیوان آسیابی

در «انسان» اروپایی...

«ت - ق!... ت - تق!...» صدای تیر بود! یعنی چه - چه شده بود؟... «ت - ق!...» - و سکوت.

صدای تیر بود، اما صدا از محدوده تنگ محل نگذشت، به کوهی و دشتی نخورد، و هوایی را نلرزاند، و جایی را تکان نداد - از سلاح کوچک بود.

پا تند کردم... یعنی چه؟ ایستادم - گوش تیز کردم. غلغله و سر و صدایی نشنیدم... رفتم...

چند قدم بیش ترفته بودم که گماشته‌ام رسید، نفس زنان و رنگ و رو باخته...

«ها، اصلان؟...»

پا تند کردم - خانم آشفته بود...

«ت - ق!... ت - ق - تق!... تته تته نت!» رگبار بود... یعنی چه؟ در دره گادر بودیم، با رضاخان ده تیر، و هیأت... در چادر فتاح آغا. وقت علفچر بود؛ بزها و گوسفندها پیش از ما رسیده بودند - نتیجه «سرشماری» محرمانه مانده بود. اعضای جوان هیأت خودخوری می کردند: دامپزشک اصرار به معاینه «مسافران» گذشته از مرز داشت، نماینده گمرک حقوق گمرکی می خواست - بر حسب «تُناز» وزن مسافران وارد شده، و «نوع و جنس» - و رضاخان اوامر خرد می کرد...

رضاخان سربازی خود ساخته بود، از سربازی به سرگردی رسیده بود؛ راه بس درازی پیموده بود، که تا این اندازه «قد کشیده»

بود: دراز و لندوک، درازتر از دراز معمول - با لقب «ده تیر» - رشته تخصصی اش «ده تیر» بود. با این حساب پنج گروه سازمانی از «رضاخان» عقب بود: او رضاخان شصت تیر بود، این رضاخان ده تیر... خوب دیگر، طبیعی است - ز آب خرد ماهی خرد خیزد.

حرفش رسیده بود به «می زنیم...» که زدند، و صدای تیر در هوا ترکید، و در درّه پیچید، و برگشت به جایی که آمده بود، و کوههای اطراف اعلام وصول کردند: «ز - ق!...»

همه گوش تیز کردیم... رنگ اعضای هیأت پرید؛ من به سوارها آماده باش دادم... جنب و جوش در اطراف چادر بیشتر شد... «بانک» آن وسط مانده بود، بلا تکلیف و بی متصدی - «مشتریان» آشفته بودند...

سربازها رفتند سراغ اسپها... «تق - تق - تق...» و پس از لحظاتی: «تنه تنه - تنه!» - رگبار بود. کوهها، بهت زده، برای کسب خبر سر پیش آوردند، و درّه را فشردند، بعد برگشتند، و ساکت سر جایشان ایستادند... صدا گم شده است - در این سرزمین وحشی... شش سرباز همراهم - اسکورت هیأت - آماده شده اند... گویا دیگر غمی نیست - رنگ و رو به چهره مشتریان بانک بازگشته، موجودی بانک به خزانه رفته است.

بر ما که نظامی بودیم روشن بود که تیراندازی یکطرفه است - طرفی در کار نبود - تیراندازی از پاسگاه زردکوه بود. چرا؟ چه شده بود؟...

به دستور رضاخان، گروهبان همراهم را بی سلاح، به پاسگاه فرستادم، که ببیند چه شده است، چرا تیراندازی کرده اند. هنوز در

چشم‌رس بود که یکی از «آدم‌های فتاح آغا رسید. پنج پچی با «آغا» کرد. قیافه آغا در هم رفت...

سربازهای پاسگاه پنج گوسفند گله را برده بودند... سوا کرده بودند... تیراندازی از پاسگاه بود... پنج گوسفند را سوا کرده بودند و نگه داشته بودند...

این، گزارش یک طرف قضیه بود...

ماندیم تا گروه‌بان برگردد... برگشت، پس از نیم ساعتی - با یک یادداشت. در این یادداشت سروان حکمتی، رئیس پاسگاه، می‌گفت دستور دارد نگذارد «احد»ی از مرز بگذرد... به اخطار توجه نکرده‌اند دستور تیراندازی داده، به اخطار - چون باز توجه نکرده‌اند دو گوسفند «گروگان» گرفته...

رضاخان در پاسخ نوشت - با قلم و انشای من البته - که مرد حسابی هیأتی اینجا بوده، هیأت را تو دیده بودی، از جلو پاسگاه خودت گذشته بودند، چرا تیراندازی کرده‌ای، چرا گوسفند «گروگان» گرفته‌ای... چرا می‌گویی دو تا... پشیمان بده...

گروه‌بان را باز فرستادیم با پاسخ، برگشت - با پاسخ به پاسخ... که گوسفند دو تا بوده، سه سر هم در جریان «مبادله آتش» زخم برداشته و مرده‌اند - اتهام گوسفند دزدی اتهامی است که «منجاسرین» به افسران شاهدوست و میهن پرست می‌زنند.

بعد از واقعه آذربایجان بود...

رضاخان خودخوری می‌کرد و تهدید، که «خیدمت» تبمسار عرض خواهد کرد، که او «آنجا» بوده و «آن آنجور کرده»... و فتاح و پسران و اقوامش به احترام، زهرخند بر لب آورده بودند، و با حرکات

سر خلاف مکنونات ضمیر را تأیید می‌کردند - و نوری بیگ، که گوسفندهای کشته و به گروگان گرفته جزو ابوابجمع او بودند فیش فیش می‌کرد...

دوستان در چادر نشسته بودند و قمار می‌زدند - بانک دایر شده بود.

قمارکار هر شب و هر روزشان بود - آن سه چهار روزی که آنجا بودیم: هر شب و هر روز پسرها و اقوام فتاح می‌نشستند و با هیأت قمار می‌زدند، و سعی می‌کردند هر شب مبلغی به رضاخان بیازند - که دل چرکین نرود. و رضاخان چون به حساب بُرد و باختش می‌رسید و می‌دید که پنجاه صد تومانی «جلو» است، گوشه چادر استراحت می‌کرد - تا قیاباز، و منضبط، تمام قد، دراز به دراز، چون تابوت کلتوپاترا - بی هیچ تغییر وضع، تا صبح... دیگران به امور بانک می‌رسیدند.

چون هر دو ارتشی بودیم، و در معنا از یک خانواده، لذا طبعاً جریان مبادله بادداشت یک امر خصوصی و خانوادگی مربوط به ما دو نفر بود و ربطی به «دیگران» نداشت...

زیر بیدی کنار رود ایستاده بودیم... بی مقدمه، ابتدا به ساکن، چنگ در قلاب کمرم زد - یعنی که گوش کن! به قول خودش «تَوَجَّوه کن!» - و محکم تکانم داد: «په! مونه جاسیرا! پدر سُخنه!» روی سخنش با سروان حکمتی رئیس پاسگاه بود.

این حرفش درست بود. وقت آمدن، در تمام طول راه، به هیچ «متجاسر»ی برنخورده بودیم - به درمانگاه و مدرسه هم برنخورده بودیم... ولی پاسگاه تا دلت بخواهد...

«شما؟ کی؟ - ...»

«ضابط^۱ کرد، فاتی...»

گفتم: «پس آنها؟» به چادر اشاره کردم. گفت آنها عجم اند.

این هم حس قومپرستی!... این این جور، جریان آن عروسی هم آن جور! آدم مات می ماند - از همه چیز این زندگی. خوبیش این است که جوان به ریش نمی گیرد، وگرنه از همان روز اول زندگی به زهرآلوده می شد: همه اش دروغ - پند و امثال! یک دست صدا ندارد، کس نخارد پشت من - جز ناخن انگشت من؛ با مردم زمانه سلامی و والسلام... صد هزاران خیط یک تارا... کدامش درست است؟ - هیچ کدام، همه... همه اش دروغ - آدم گیج می شود.

به کرد بلندبالا گفتم که بگوید عیب است، اینها مهمان شما هستند - که نبودند، و نبودیم: ما در خاک ایران بودیم، آنها «عراقی» بودند، مهمان ما بودند...

دو روز بعدش بود. صبح زود از زور سرما از بستر درآمدم، قدری ورزش کردم، بعد به کنار رود رفتم، که دست و رویم را بشویم... رضاخان آنجا بود با فتاح آغا. ظاهراً کدورت برطرف شده بود - متوجه من نبودند. هنوز آفتاب نرزه بود؛ هیأت موافق با سنت هیأتی خود تازه به بستر رفته بود - چادر گرم بود.

چندی که گذشت انگار متوجه من شدند - از حاشیه بیدها در دو جهت مخالف به راه افتادند - رضاخان به سوی من و فتاح به سوی گلوگاه دره.

دست و رویم را شستم، و به استقبال رضاخان رفتم. دیدم که

سخت دلمشغول است. با خودم گفتم خوب، حق دارد - با این شهرت و ریش سفید در رأس هیأتی آمده است به میان یک مشت خارجی، و رئیس پاسگاهی به خاطر دو گوسفند لکنته این جور با حیثیتش بازی می‌کند... حق دارد... حیثیتی برای خودش و مملکتش باقی نگذاشتند...!

اما این بار هم مثل همیشه اشتباه می‌کردم... نه، این دلمشغولی چیز دیگری بود - ذهنش به سنجش «موقعیت محل» مشغول بود - مثل ذهن هر نظامی حرفه‌ای: به فکر ایجاد پاسگاه تازه و توصیه به لشکر بود - چند پاسگاه، کجا - و چرا...

چنگ در فلاّب کمرم زد. بیننده‌ای ناآشنا شاید انتظار داشت که من هم چنگ در فلاّب کمرش بزنم و دوالِ کمرش را بگیرم و «علی» - بگرد تا بگردیم! اما نه - این عمل نوعی اظهار لطف بود! به منظور جلب توجه - یعنی که به قول خودش «دوروست توجه» کنم.

درحالی که با دست راست به تپه لب رود، که مقابل خط مرزی بود اشاره می‌کرد گفتم: «یک موسلسل آنجا می‌گذاشتم... تا هر گوسپندی که می‌آید به موسلسل پیندد... یکی هم آنجا...» و «آنجا» باز تپه‌ای بود دورتر. قدری به دور و بر نگریدم و تپه سومی را در دوردست نشان داد - پای کوه - «یک پاسگاه هم آنجا... ا - نجا - آنجا!» با چند حرکت چانه.

به این ترتیب مثلی به وجود آمد که در دو سر قاعده‌اش «موسلسلها» بودند، و رأسش پاسگاه بود، که آنها را حمایت می‌کرد، و از پوشششان بهره‌مند می‌شد. «بلی!...» یعنی تمام...

چون از این تهیّات و ترتیبات زمینی فارغ شد به هوا پرداخت.

نگاهی به آسمان کرد، یکچند گشت اما ظاهراً نقطه نشانه‌ای نیافت...
 «ه - ه - ه - هیزار تا طیاره هم می خریدم - از انگلیس، امریکا... دستور
 می دادم هر روز هشتاد تا، صد تا بیاید به آسمان مانوور بدهند...
 مولتفیتی! بله که ملتفت بودم، چه جور هم. «نمی گذاشتم مگس هم
 از مرز رد بشود - مولتفیتی!»

کمرم را رها کرد، دندانها را با چند حرکت آرواره‌ها بر جایشان
 استوار کرد... و ابرو درهم کشید. مبارزه سه بر هیچ به نفع او پایان
 پذیرفته بود... پیشتر هم فتاح را ضربه فنی کرده بود - بعد فهمیدم.
 چند ساعتی بعد فتاح را تنها گیر آوردم. گفتم: «انگار سخت
 می گیرد -» رضاخان را می گفتم. سری تکان داد، و زهرخندی کرد.
 گفتم: «ه - ی! تو جوانی هنوز... بله، که می گیرد، گرفته - هر سال
 همین بازی است - بله که گرفته... پس خیال کردی آن وقت روز آمده
 بود لب رودخانه با من نماز صبح بخواند! هر سال همین است - هر
 سال همین بازی است. اینها را برای شما می گوید، که بازگو کنید
 «تیمسارش» بشنود، و برای ما تکرار می کند که بیشتر بگیرد...»
 آنجا بود که به عروسی دعوت شدم - عروسی دختر کریم
 آغای کانی براز...

اینجا بود که صدای تیر شنیدم... و بعد، که اصلاً رسید...
 پا تند کردم... دم در خانه تک پایبی درنگ کردم... زخم آشفته
 بود، و رنگ و رو باخته... فنجانی آب خواستم... گفتم خانه مرتب
 باشد، احتمالاً کسانی خواهند آمد... و رفتم...
 خانه ما، در مدخل شهرک، جزو اولین خانه‌های کوچه‌ای بود

که یک طرفش حمام پهن سوز شهرک و انتهایش بخشداری بود. اول، راه سرازیر بود - چند قدم. بعد پلی چوبی بود که این دستش گاراژ شهرک بود، که یک دکانچه بود، بی حیاط، بی هیچ چیز - جز دو چارپایه و یک میز. بعد از پل، راه تقریباً سربالا بود، که با خمی ملایم به سوی بازار می‌رفت. خانه آقای وزیرزاده آن دست رودخانه و درست روبروی خانه ما بود. باریکه راهی که از جلو خانه او می‌گذشت به راه اصلی می‌پیوست که از پل جدا می‌شد - بعد بازار بود، که پل چوبی سرپوشیده‌ای بود، و تنها فیهو خانه شهرک، در ابتدای بازار، بر همین پل بنا شده بود، با تخته‌بندی که از اتاق عمومی جدا می‌شد، و جای افسران و رؤسای ادارات بود. قهوه‌خانه پاتق غروبهای ما، و در معنا باشگاه ما بود. در آنجا بر نیمکت لکنه و چند صندلی زهوار دررفته‌اش می‌نشستیم، قلبان می‌کشیدیم، تخته می‌زدیم، دومینو بازی می‌کردیم - بر دشتِ نالوس چشم‌انداز داشت. حوالی ساعت ده بود، کسی بر بالکن قهوه‌خانه نبود - همه به صحنه واقعه رفته بودند... مردم همچون هر جماعتی که برگرد جنازه‌ای گرد می‌آیند بیم‌زده و ساکت ایستاده بودند. رو جنازه‌ها جاجیم انداخته بودند، باریکه‌ای خون از زیر جاجیم راه گشوده بود. و از کناره بیرون زده بود... رؤسای ادارات همه بودند.

دیرگاه شب است؛ خانه سوت و کوراست - خسته‌ام. درست پیش‌بینی کرده بودم: عده زیادی آمدند، و رفتند. مهمانها آن یکی اتفاق‌اند. سکوت، خانه را پر کرده و سنگین شده است. جز صدای هرچند گاهه زنجیر روباه، که مثل همیشه فرار و آرام ندارد، و صدای

قلئل قلیان، صدایی به گوش نمی خورد. زنم چادر نمازش را به خود پیچیده و با غمش خلوت کرده است - سایه اش را که بر دیوار می جنبد می بینم - بی این که نگاهش کنم: خود را می جنباند و آرام آرام می گیرد، و انگشتانش بی اختیار، بی قرار، لای موهایی سر پسر که بر دامنش بخواب رفته است می لولند... خود را می جنباند و آرام آرام می گیرد. صدای زنجیر رویاه ذهنم را از زنم می گیرد، لب از دمه قلیان برمی گیرم و سکوت را می شکم:

«اصلان!...»

اصلان می آید. باز لب از دمه برمی گیرم و می گویم - بی این که نگاهش کنم - «روباه را باز کن - بگذارش برود!»

اصلان یکچند مبهوت نگاهم می کند، به خانم نگاه می کند - و باز به من... در میان درگاهی ایستاده است.

«نفهمیدی چه گفتم!؟»

«چرا، جناب سروان..» و باز مبهوت.

«گفتم زنجیرش را باز کن... از در بیرونش کن - برود به امان خدا...»

زنم و اصلان انگار احساس سبکباری می کنند. همه را ذله کرده است - نمی بینم ولی حس می کنم.

می گویم: «دلم دیگر فتوا نمی دهد نگاهش کنم -» با کسی نیستم، با خودم حرف می زنم...

این روباه را برای پسرم آورده بودند - بچه بود، توله چند روزه. عین یک گلوله پشم - با شکمی کوچولو، گرکی، و دمی کلفت و زیبا... اوایل با پستانک بهش شیر می دادیم... وای که مک زدنش به پستانک

چه زیبا بود! - سرش را بر دامن زخم می گذاشت و به پستانک مک می زد، و دم می جنباند، و چشمها را خمار می کرد. سیر که می شد بکچند در گوشه ای می لمید، و لب و دهنش را می لبسید - با زبان زیبایش، و هرچندگاه فاه فاه می خندید - فافا فافا! این آواگاه مقارن با مطلبی می شد که خنده دار هم بود - و ما غش می کردیم از خنده. زیبا بود مثل بچه هر جانوری - مثل هر بچه ای که هنوز با دورنگیها و چند رنگیهای زندگی آلوده نشده و صفای چشمانش هنوز بجا است...

غروبها یکی از تفریحات داداش سر بسر گذاشتن با همین توله روباه بود. خودش مشروب نمی خورد، اما گیلاسی مشروب، بامزه - فاشتی ماست با ترشی - به او می خوراند، و وقتی سنگول می شد سرسروش می گذاشت. آخرهای کار روباه بود که خمار و خواب آلود چشم می گشود و خواستار استراحت بود، و این بار داداش بود که ول کن نبود، و غلغلکش می داد، یا پسر م را تشویق می کرد دمش را بکشد - و این حیوان به آن شلوغی و بیقراری تسلیم بود، جز هرچندگاه که چشمی به تقلاً می گشود و «مژه» ای می کرد، که رهایش کنند - که نمی کردند، و داداش غش غش می خندید، و پسر م سوارش می شد، و روباه این سواری را تحمل می کرد...

«چشم... جناب سروان» و نگاههایی با خانم مبادله کردند.

خانم گفت: «امروز که ما نبودیم خودش گذاشته رفته...»

سبحان الله! با این گفته هر دو در سکوت فرو رفتیم...

سبحان الله... هر روز خدا تجربه ای تازه - آن آن روزش - این امروزش. چندی پیش اصلاً در کوچه را باز گذاشته بود، سگی فرصت غنیمت شمرده بود و به او حمله کرده بود، و روباه بی اختیار

به لانه‌اش پناه برده بود! لانه را خودش ساخته بود: پای دیوار را کنده بود و دخمه‌ای برای خود ساخته بود، و ظهرها که هوا گرم می‌کرد در آن استراحت می‌کرد: به جایی که ما برایش درست کرده بودیم و به نظر خودمان بسیار مناسب و تر تمیز بود راضی نبود. داداش از این عمل به «حب وطن» تعبیر می‌کرد... و حالا، به اختیار، وطن و ما را گذاشته بود، و رفته بود!

با خانم همچنان نشسته‌ایم، سوت و کور... این بار خانم است که سکوت را می‌شکند:

«انگار همین دیروز بود - قلعه وزیر... یادت می‌آید؟...»
یادم بود، خودم هم همانجا بودم...

غروبهای زیبایی بودند... ما هم جوان بودیم، زیبا هم نبودند از زیباییهای ذهنمان به آنها پیوند می‌زدیم و آرایششان می‌کردیم - زیبا بودند، چون جوان بودیم... جوان بودیم - مرگ و بیماری و ناتوانیهای ایام پیری هنوز دور بودند... آه، بیماری زشتی است پیری، زشت است - بیماری ایام پیری زشت‌تر - «توزم» زشتیها است... دور بودند. همه چیز زیبا بود، اما جوان‌ها زیباتر بودند... چون جوانی بود، پیری، زمینگیری، ناتوانی، چیزهایی بی‌معنی بودند - مسخره بودند... دارندگانشان نق می‌زدند، درحالی که به گمان ما جایی و موجبی برای گله‌مندی و نق و نوق نبود. دنیا لبریز از زیبایی و شور بود.

ما جوان بودیم، و مردم پیرامون همه مهربان بودند - حتی خانه‌ها، کوچه‌ها، درختها به روی آدم لبخند می‌زدند - کوچه‌ها که

جزو خانواده بودند: کوچه دوران جوانی جزو وجود آدم است: سپرد - نگاه خاطره‌های آدم است - کوچه دوران جوانی را از آدم بگیرند دیگر خاطره‌ای ندارد - جوانی گم می‌شود. درختها، گنجشکها شخصیت داشتند - با آدم حرف می‌زدند؛ بچه مدرسه‌ایها لبخند و چشمخند و خنده بود که بی دریغ بر گذرندگان نثار می‌کردند تا با خود به خانه‌هاشان ببرند، و آنها را با هزاران لبخند و چشمخند به مشارکت در بازبهای خود دعوت می‌کردند. آدم با محیط - با همه چیزش - احساس دوستی و یگانگی می‌کرد: بانگ پارکابی اتوبوسها آواز بود، آواز لبوفروش شعر بود، توت‌فروش سرود می‌خواند، خروسها محلی می‌خواندند، و مرغها ایرانی بودند. آن روزها از این مردمی که امروزه بسیار می‌بینی که در خیابانها گره بر ابرو افکنده‌اند و با مخاطب ناپیدا جرّ و بحث می‌کنند و به او سر و دست تکان می‌دهند و می‌توپند اثری نبود - به ندرت چنین کسانی پیدا می‌شدند، اگر می‌دیدي بیگمان بودي که آشفته حال‌اند.

آنوقت‌ها مردم به هم سلام می‌کردند - لبوفروش، روزنامه‌فروش، شربت‌فروش به اهل محل سلام می‌کردند؛ میوه‌فروش تعارف می‌کرد. در سلامها خنده بود، و گرمی محبت. بانکها جایزه نمی‌دادند - بانکی نبود، جز یکی دو بانک دولتی، با یکی دو شعبه اینجا و آنجا، که کاری با ما نداشت - شوفاژ و کولری نبود - به گازوئیل می‌گفتم نفت سیاه - آن هم با نفتی... یعنی که سیاه، زشت، بدبو!... این چیزها نبود، اما گرمی محبت و خنده بود؛ جوی خیابان می‌خواند و مأذن چنارها پر از نغمه و ترانه بود - از بالکن خانه‌ها هم خنده‌های شاد در خیابان می‌ریخت...

روزگار خوشی بود...

درخت کج شده بود، از بقبه فاصله گرفته بود و سر و تنه را به میان خیابان برده بود - طوری بود که دیگر مزاحم رفت و آمد اتوبوسها بود... باعث یکی دو تصادف هم شده بود. گمان می‌کنم ماه دوم بهار بود. خیابان خوش بود، صدای جوی خوش بود، عصرها نشستن در بالکن صفایی داشت.

نشسته‌ایم در بالکن... در قلعه وزیر هستیم - در آپارتمانی که راه‌پله‌ای آن را از آپارتمان مجاور جدا می‌کند: از در کوچکی که نو می‌رفتی از چهار پنج پله که بالا می‌آمدی به پاگردگونی می‌رسیدی که دست راستش آپارتمان ما بود، و دست چپش آپارتمان پری خانم...

پری خانم با دو پسر بچه خردسال و شلوغش روی بالکن نشسته است. پری خانم جوان و خوش چشم و ابرو است - چشم و ابرو سیاه - صورت بالنسبه گرد... حرکاتش پسرانه است، شیوه سخن گفتن و آهنگ سخنش گستاخ است؛ صدایش طنینی در گلو دارد که لحن صدای اپراخوانها را به ذهن متبادر می‌کند. با ما رفت و آمد دارد - یعنی با زخم. می‌آید و خیلی خودمانی، و گستاخ، از شوهرش بد می‌گوید، و تهدید می‌کند، و نفرین - با هر دو کلمه‌ای که می‌گوید یک صفت «بیشرف!» ته گلویی، بغض‌آلود، به نافش می‌بندد. حق هم دارد - شوهرش مرد بی‌عار تحمل‌ناپذیری است - جعلنق، ژینگولو، بی‌اخلاق، ولگرد. ارثیه ناچیز زن بینوا را بالا کشیده و پیاله‌ای آب رویش سرکشیده، و آروغ سیری را زده است. یکچند با تتمه ارثیه زن

بینوا تاکسی خرید - اما آن طور که پری خانم می گفت جز دختر و زن جوان مسافر دیگری نمی پذیرفت... تاکسی را هم خورده... حالا «مهندس» است، به قول پری خانم - مهندس شهرداری: خیابان گز می کند.

رفتگرهای شهرداری درخت را دَور کرده اند - با تبر و طناب سیمی. طناب سیمی را بر یال درخت استوار کرده اند، دو نفر دورادور سر طناب را گرفته اند و می کشند - تا اگر افتاد جوری بیفتند که راه بند نیاید...

تبر در کار بود، تراشه ها به اطراف می پاشید؛ با هر ضربه ای که به پای درخت می خورد درخت می لرزید، اما با ریشه هایی که سالها در اعماق خاک استوار کرده بود مقید نبود، و به همین اکتفا می کرد که بی اعتنا تراشه ای به اطراف بپراکند.

ظاهراً کار از نیمه گذشته بود که سرپرست گروه به بانگ بلند گفت: «بکش ید!» و طناب کشها کشیدند. درخت یکچند مقاومت کرد، سپس لرزه اش بیشتر شد، کج تر شد، یکبر شد و ناگهان «آخ»ی از ژرفای دل گفت، و با سر کمانی در فضا رسم کرد، یکبر، و با تمام تن افتاد - و در این فرود شاخه های چند درخت مجاور را با خود به زیر کشید...

بچه های پری خانم شادی کردند... شاخه ها یکچند بر تنه افتاده درخت پر و بال زدند؛ فضایی بین درختان دو سو سر باز کرد - به وسعت فضای خالی دندان آسیا در فک...

درخت افتاده بود، اما برگها همچنان به سلام نرمه باد و آواز جوی پاسخ می دادند، هرچند دیگر آن شادابی و جنبش و شور سابق

را نداشتند... می لرزیدند، چون پلک آدمهای تریاک خورده خوابزده. بچه‌ها شادی می‌کنند، و من دلم گرفته است - از این خلا... که بکهر شلوغ می‌شود: درِ کوچه باز بوده، مردی از پله‌ها بالا آمده - شاید هم زنگ زده ما در آن سر و صدا نشنیده‌ایم. دو بالکن خانه ما و خانه پری خانم فاصله چندانی با هم ندارند - شاید بقدر دو طول بازو - چیزی به عرض همان لنگه درِ کوچه...

آقای خرمی است - خودش می‌گوید: با سیمایش آشنائیم اما صدایش را نشنیده‌ایم. مردی است کله طاس، با چند رشته موی بی‌رمق که از اطراف سر بالا آمده و با دقتی ریاضی بر میانجای کله طاسش نشسته است، و با «فرق»ی که از بالای گوش چپ شروع می‌شود. موها اکنون آشفته‌اند و آبچکان - به حوالی زیر چانه میل کرده‌اند. عینک بادامی به چشم دارد، ریشش پروسوری است - و فلفل نمکی - نمک قدری بیشتر از فلفل... خودش هم بسیار فلفل مزاج. می‌گوید دبیر سوم سفارت دانمارک است - باور نمی‌کنید بروید ببرسید. باور نمی‌کنیم، ولی حال و حوصله رفتن و پرسیدن هم نداریم. متداری تفاله چای به کله و ریشش چسبیده؛ ریشش چکه می‌کند، مثل قندیل‌های یخ خوب نگرفته - و جای جای مثل ته دیگ سوخته حنایی می‌زند، اما در مجموع به باقلا قاق فریزری این روزها شبیه شده است.

وقتی می‌رسد، همه بی‌اختیار می‌خندیم، و بعد فبافه می‌گیریم - و بعد، بفرما می‌زنیم... یعنی من، که مرد خانه‌ام، و اکنون ایفای نقش رئیس دو خانوار را بر عهده گرفته‌ام - از این بالکن. انتظار داریم چرخ‌های به بازویش بدهد و مثل پروسور شاندو یک مشت کبوتر

همقد و هم اندازه از آستینهای کتش پرپر زنان بر شانه هاش بنشینند.
 با حال و الزاریاتی می ایستند - به شیشه های عینکش تفاله
 چای و قطرات پساب چسبیده است. بچه های پری خانم لگن پساب
 را از بالکن در خیابان خالی کرده اند، طبق معمول! پری خانم شیوه
 آزموده را باز می آزماید، یکی دو تو سری نثار بچه ها می کند - من
 میانه را می گیرم، و آقای خرمی با چشمان درشت و وقزده و
 بی حالتش قدری نگاهم می کند - و راه می افتند... گویا به طرف
 سفارت دانمارک... و ما پتی می زنیم زیر خنده، چه جور! انگار با قرار
 قبلی، و انگار دهها بار این صحنه را تمرین کرده باشیم... فاه فاه
 خنده مان خیابان را پر کرده است. آقای خرمی طبعاً می شنود -
 برمی گردد - بالا نمی آید، از همان دور، رو به بالکن ما سر و دست
 تکان می دهد - چیزهایی می گوید، که بی گمان اظهار ارادت است به
 ما. ما حرکات لبش را می بینیم - و همچنان می خندیم - و عرض
 ادب می کنیم...

چندی بعد این جریان را برای دوستی تعریف کردم. گفتم: «آه،
 خرمی؟ - نه بابا، کارمند خرده پای حسابداری کامپاکس است -
 کمی فرو فاطمی است...» او هم در قبال داستان من داستانی نقل کرد.
 گفتم: «این بابا پدر مترجمهای کامپاکس را درآورده بود. نامه
 می نوشت مثلاً به وزارت راه که فلان راه لکه گیری شده، و فلان و
 بهمان، و مقداری شعر و امثال عربی در نامه می گنجاند...

«لا تعصباً شمس العلی قابوسا فمّن عصی قابوس یلقنی بوسا!»
 می گفتیم مرد حسابی آخر این چه ربطی دارد به لکه گیری راه -
 که «بر قابوس شمس المعالی مشورید، که هر که بر قابوس بشورد کیفر

خواهد دید؟ می‌گفت: «این آرایه کلام است، قربان، از اصول بلاغت است... جنابعالی که خودتان اسنادید!...» ولی من هم چزاندمش حسابی - از شرتش راحت شدیم. «گفت: «یک روز دیگر کاسه صبرم لبریز شد، تلفن را برداشتم: «الو!... سلام عرض می‌کنم، جناب خرمی...» - «سلام... بله، امر بفرمایید...» گفتم: «جناب خرمی قضیه آن کلاغه‌ای را که صبحانه می‌خورد شنیدید؟» تعجب کرد، گفت: «جناب داور - سرکار هستید؟ می‌بخشید اول بجا نیاوردم... ارادتمندم... خیر نشنیدم.» گفتم: «بله... می‌خواستم عرض ادبی بکنم و قصه‌ای را براتان تعریف کنم - بد نیست بشنوید - بامزه است.» گفت: «مرحبا، مرحبا - تفضل!» تفضل! گفتم: «چه تصادف جالبی... حالا که فرمودید تفضل قصه بنده هم اتفاقاً در مایه همین ماده است...» گفت: «مرحبا، مرحبا!» گفتم: «بله، عرض بشود به حضور سرکار، کلاغه روی دیوار نشسته بود و داشت «فضله» نوک می‌زد - حالا که فرمودید تفضل یادم آمد... روباهی از پای دیوار می‌گذشت. گفت «سلام، آغا کلاغه - چه کار داری می‌کنی؟» کلاغ گفت: «دارم لقمه الصباح می‌خورم.» روباه گفت: «ا پررو! گه خوردنت بس نبود حالا عربی هم بلغور می‌کنی...!» دیگر همین شد، دیگر از عربی و عربی بلغور کردنش راحت شدیم - سیمه‌اش قاطی است...»

آقا رضای بقال و اوسا حسن خیاط کیف می‌کنند از پیشرفت قوای سرخ در چین - که همین روزها است به پکن برسند و چپقی از امریکا و چیان کای شک بکشند که آن گربه را مبرزاقاسمی ببینند... آقا رضا و اوسا حسن شمالی‌اند. صدای آقا رضا را از این سوی خیابان

می شنوم، که سقوط شهری را اعلام می کند. «سقوط بشوده! جانمی، همه را اسیر بوکودن!» - «راست میگی، جان من؟» - «آن تن کنن کودی؟» آقا رضا کف دست راستش را به حوالی گردن می برد، که «تن» مورد نظر را مشخص کند - اوسا ممد نجار دورادور خیال می کند که دارد «حواله» می دهد...

اوسا ممد نجار است، دارد با مشتری چانه می زند - با نیم نگاهی به آقا رضا. مبل فروش است اوسا ممد، و طبق معمول در این چانه زدنها از جان مصدق مایه می گذارد. اوسا ممد داش مسلک است؛ بالاترین قسمش «جان مصدق» است، و گاه «جان آغا» - یعنی باز مصدق. آقا رضا توده ای است - اوسا ممد مصدقی است - به هم چپ چپ نگاه می کنند - اما دوستانه... اوایل کار بود، برخوردها هنوز حاد نبود. هر دو یکدیگر را منحرف می دانند - هر دو با یک واسطه - از نظر آقا رضا مصدق نوکر آمریکا است، از نظر اوسا ممد حزب توده نوکر روسها است؛ از نظر آقا رضا «مصدق السلطنه» «بورژوازی» است، و «کمپلادور»^۱ - که اوسا ممد هیچ یک را نمی فهمد، اما می داند که طرف دارد به «آغا» متلک می گوید، که یعنی «ملاک» است، تراکتور دارد، ده دارد، و تراکتورش مال آمریکا است... آقا رضا نمی گوید که «کمپلادور» چیست. می داند، ولی نمی گوید و فیافه ای میگیرد که انگار می کنی همین یک ساعت پیش با هر دو فالوده خورده - مخصوصاً نمی گوید که «آنجا» ی بورژوازی بسوزد. حالا هم که فرصت گیر آورده، می بیند که با مشتری چانه می زند از دور فلان حواله می دهد... و هر و کتر می خندد!...

اوسا ممد تهرانی الاصل است، اما بزرگ شده گیلان است، و «ذوقش» گیلانی است. روزهایی که میرزا قاسمی دارند آقا رضا و اوسا حسن را به ناهار دعوت می‌کند - در کارگاه ناهار می‌خورد - یعنی پشت مبل فروشی - با کارگروهایش. ماهی که دیگر جای خود دارد: «من - فف!» هوا را بو می‌کشد - «مایه داریم، آمش رضا!...»

مش غلام، بقال زیر آپارتمانمان دارد برای مشتری از نجاسات می‌گوید. آذربایجانی است مش غلام؛ پیرمرد ساده و محترمی است؛ معتقد است که نجاست ارمنی نجس تر از نجاست مسلمان است، چرا که ارمنی گوشت خوک می‌خورد. چقدر نجس تر... از «کمیت» سخنی به میان نمی‌آورد - این فقره را مبهم می‌گذارد - درست هم فکر می‌کند - همه چیز را که نباید گفت، لقمه را که نباید جوید و تو دهن شنونده گذاشت - جایی هم برای تخیل و تجسس شنونده باید باقی گذاشت.

هوا خنک شده است، زنگ مدارس خورده، کلاسهای درس تعطیل شده‌اند - سر و کله عشاق پیدا می‌شود - طبق معمول. پری خانم چشم به راه اینها است. پری خانم خودش هم دل داده بوده - با همین شوهر بیعاری که هر لحظه و دقیقه «بیشرف»ی به نافش می‌بندد، و نفرینی بدرقه راهش می‌کند دل داده و دلدار بوده‌اند. از این حرکات و «نمایشات» لذت می‌برد... آه، شهریاری است! به قول پری خانم افسر خوشگله، جای برادرش باشد... پس کوش افسانه خانم؟... زیاد نگران نمی‌مانیم - چند قدم جلوتر او را هم می‌بینیم. این وقتها، هر جا شهریاری را دیدی یقین بدان که افسانه خانم هم آن دور و برها است....

آه، این هم سیمین خانم! - هر دو از مدرسه می آیند... سیمین خانم سفید و گرد صورت و چاقالو است، با گونه های چالک دار، شبیه این عروسکهای چینی. همسایه روبروی ما است، خانه شان بالای دکان آقا رضا است - مادر و دختری بیش نیستند، چند سالی از افسانه خانم کوچکتر است... با این همه او هم بع - له! پری خانم می گوید دلش افسر می خواهد. می گوید افسانه خانم هم از افسر بدش نمی آید... شهدالله، جای برادرش، باشد افسر خوشگله نقص ندارد - جای برادرش باشد...

پیدا است تجدید منظره ای است و تکرار خاطره ای... نگاهش با تحسّر در فضا گم می شود، و اندوهی خفیف جانشین شادی می گردد.

دیدن این چیزها قشنگ است - همه دلمان می خواست طوری بشود، دری به تخته ای بخورد - و اینها به هم برسند. همه دنبال خاطرات و گذشته های خودمان بودیم و بی توجه به پیامدهای واقعه، بی توجه به احوال «حال» خود در دل برایشان آرزوهای خوب می کردیم: «آخی طفلکیها... بمیرم برای دلها تون!»

بعد ناگهان خبر می آورد - پری خانم - با تأسفی - که داد: یعنی که «آغا -» افسانه خانم را - به کی؟ - به یک جوان. کاشف که به عمل می آید معلوم می شود همان جوان سیه چرده بالنسبه ریزه ای است که گاه می بینیم. موقع آمدن افسانه خانم از مدرسه پیدایش می شود، و محجوبانه، ترسووار، از گوشه چشم، از زیر چشم، او را نگاه می کند. موقّر است، اما به قول کاشیها، هیچ «مقبول» نیست -

آخی طفلهای معصوم!

پری خانم بر این دو دل می سوزد: «بمیرم براتون... بمیرم برای دلت، خواهر!» اما ما واکنشی از افسانه خانم نمی بینیم. جوان نامقبول خوشبخت، آن طور که می گویند - پری خانم می گوید - کارمند دارایی است، حقوقش بدک نیست، درآمدش خیلی خوب است، تنها است، بی سرخر است - اسمش وزیرزاده است... لابد خانواده دار است با این اسم... ولی بمیرم برای افسانه خانم، خودش هیچ مقبول نیست. «این هم شد قیافه! عین کاسه بشتابی!»

شهریاری بلندبالا است، کمر باریک، سینه پهن، ساقها خوشتراش، به قالب ساق چکمه، سبزه نمکین، صورت استخوانی و سبیلی بقاعده. شیک می پوشد، هر روز یقه عوض می کند، ساق چکمه اش صدها چین به چهره آورده تا توانسته نرمه ساق را جوری در خود نگه دارد. کمر را سفت بسته است، کمر بلوز را چین داده است، قلاب کمر را برق انداخته است، کلاه کاسکت را تا روی ابروها پایین کشیده است، و آرام آرام می آید - اسکورت افسانه خانم است. افسانه خانم از زیر بالکن ما می گذرد... لحظاتی بعد صدای بسته شدن در خانه شان - چند در پایین تر از خانه ما - به گوش می خورد - شهریاری ایستاده است، تا او به درون برود... تا صدای بسته شدن در را می شنود عقب گرد می کند، و می رود.

پری خانم می گوید: «از کلفتشان چند تار موی افسانه خانم را خریده (یعنی شهریاری)، کلفت خودش گفته - گفته پسره را حسابی دوشیده... یک دستمال خامه دوزی شده هم بهش فروخته... گفته

افسانه خانم خودش خامه دوزی کرده، گفته (یعنی افسانه خانم)... گفته میخوام بدمش به یکی که خاطرشو میخوام... واو - کلفت - از افسانه خانم گرفته - گفته میدم به همونی که خاطرشو میخوای، و پسره را حسابی تیغ زده...»

افسانه خانم یلی است - ماشاالله - جای خواهرم باشد... یلی است، آمیزه‌ای از فولاد و نقره... از طلا و آهن... یک سر و گردن از همه دخترهای همسن و سالش بلندتر است - شاید هم این اندازه بلندبالا نباشد، اما ترکیب عناصر وجودش طوری است که این اندیشه را به ذهن بیننده القاء می‌کند - در عین حال در نهایت ظرافت. بلندی گردن، که ستونی است بلند و صاف، به زیبایی ستونهای عمارات یونانی، با سه چهار دایره زیبا، با فواصل منظم، این تأثیر را تأکید می‌کند - هم زیبایی، هم ظرافت، هم بلندی بالا را. کتابها را زیر بازو زده و گردن افراخته است، چون فرماندهی که عازم میدان سان است.

صدای خنده‌اش به گوش خوش بود: دو سه باری شنیده بودم، و باز مشتاق بودم بشنوم: با یکی دو تا از همکلاسبهاش می‌گفت و می‌خندید - و خنده‌اش دلنشین بود، مثل خنده ماده کبکی که جُره کبک را به معاشقه می‌خواند، تا برود و برگرددش بر قصد، و قهقهه سر دهد، و او رو نشان ندهد، و بناز چشم بخواباند؛ چون صدای جویی که بهاران برای سنگریزه‌ها قصه می‌گوید، و پیای سر و تن می‌جنباند و خورشید پاره از تن می‌نکاند...

حالات و حرکاتش حالات و حرکات دختری وابسته به خانواده‌ای ریشه‌دار و جاافتاده بود. سبکی دختران همسن و سالش را نداشت - حتی اوفاتی که لباس یا کفش نو می‌پوشید... این جور وقتها

هم سبکی آمیخته به افاده معمول را نداشت. برخلاف دخترهای دیگر که هر و کز می کردند و اگر جوانی را تنها گیر می آوردند روزگارش را سیاه می کردند و گاه حتی سر به سر عابران و کسبه می گذاشتند، متین و موقر از خیابان پایین می آمد - و اغلب تنها - مثل یک ملکه، بلندبالا، کشیده قامت، ترکه، سبزه ملبیح، صورت بیضوی، چانه تیز - و چشمها سیاه بشمی، و ابروها پیوسته - دختری اصیل از نژاد گُر. نظر بیننده بی اختیار به او جلب می شد، انگار خرق عادتی دیده است.

سبک گام برمی داشت، اندک لنگری به شانها می داد. گاه ضمن راه رفتن قیافه‌ای می گرفت که می گشتی در محیط نیست - سری که گاه فرو می افکند نشان می داد که فارغ از دلمشغولی نیست. شاید هم در خیال صدای سم اسب شاهزاده دلخواه را می شنید... شاهزاده سوار بر اسب سفید می آمد، تا او را بریابد و به کاخ مجلش برود و با عطر و شیر تنش را بشوید، و زر و سیم نثارش کند، و خدمتکاران و ندیمگان بر گردش طواف کنند. شاید هم واقعاً می دید! اما بکچند قدم که می رفت باز سر برمی داشت، و با همان شیوه متین و موقر معمول به راه خود ادامه می داد...

چیزی از «او» نمی داند - جز همین که می بیند... لازم هم نیست بداند. اما می داند، به حکم معرفت جوانی، معرفت احساس، معرفت اشراق: می داند که زیبا است - دلش این جور می گوید؛ نگاه دیگران و نگاه خودش این جور می گوید، و همین نگاهها می گویند که آبرومند است، تربیت شده است - هم از حیث قیافه هم از حیث رفتار؛ جلف نیست، خانواده دار است، از آنها نیست که متلکی بپراند

و بگذرند، یا «مزاحم» باشند، و خیابان را به آدم جهنم کنند. مگر معرفت غیر جوانی چه مایه بیش از این است؟ وانگهی، این تجربه مستقیم است، تجربه‌ای است که به خیلی چیزها و شکها و اگرها و اماهای علمی و عملی آلوده نشده است - مثل الفت یک دختر بچه است با خرگوشش، با عروسکش، با سگش... همدیگر را می‌شناسند، به احوال هم واقف‌اند، اگر یکی از آن دو غمی داشته باشد دیگری از خفیف‌ترین حالت چشمش، چهره‌اش، سخنش می‌فهمد - اگر شاد باشد همین طور... و در غم یا شادی‌اش شریک می‌شود. دختر بچه اگر راز دلش را به عروسکش نگوید به کی بگوید؟ اگر موقع خواب دست در گردن او نکند چه کند، چه گونه بخوابد؟ سگ را دیده‌اید که در گوشه‌ای نشسته است و از زیر چشم صاحبش را می‌پاید تا ببیند چه وقت می‌تواند خودش را برایش لوس کند؟ یا همان دختر بچه را در باز آمدن پدر به خانه، یا در مواقعی که پدر حالش خوش نیست؟ بنابراین، برخلاف معروف نه غریبه است، نه خیلی نامنتظر: صفات یک همسر شایسته و قابل ارائه و شایسته «مالکیت» را دارا است، شایستگی این را دارد که مالکش شود و در ازاء «تصرف»، خود به مالکیتش درآید.

آن وقتها پول یک چیزهایی بود، ولی همه چیز نبود. پول بود، به اضافه ماشین، و خانه وسیع - ولی این پول و خانه وسیع و ماشین آبرو نبود. مثلاً همین روبروی خانه خودشان - خانه افسانه خانم - خانه مهدیه بود، که کاخی بود به نسبت خانه آنها. ثروتمند بودند، ولی دخترهاش حرمت چندانی در محل نداشتند: نگاهها - نگاه مردم به آنها - نه احترام‌آمیز بلکه حتی تلخ و نفرت‌آمیز بود. در

عوض، نگاههایی که به خودش می شد همه دوستانه و مهربان بود - مثل نگاههایی که دختر بچه تازه پا گرفته را بدرقه می کنند: خوش، و نگران - نگران از این که مبادا تعادلش به هم بخورد و بلغزد، و بیفتد. نگاهها با «او» هم مهربان بودند - و آرزومند این که «او» هم نلغزد - و او در این مرحله حاضر بود از جانش التزام بدهد که با نان خالی معشوق خواهد ساخت...

اکنون تا نگاهشان به هم می افتاد انگار امواجی به دستگاه وجودشان خورده باشد هر دو واکنش نشان می دادند - و ارسال پیام از دو سو آغاز می شد. اولها تنها گرم می شد - آرام - و تپش دل بفهمی نفهمی سرعت می گرفت... حالا دیگر رنگ چهره هم می پرد، و چهره رنگ می بازد چشمها جان می گیرند، لبها خشک می شوند، و پره بینی بی تابی نشان می دهد... و دانه های عرق از پشت لب می جوشد - و خنک شدن پشت لب به او می گوید که دل، گرم شده است...

اگر بودی و تصادفاً به او نزدیک بودی و شهریاری پیدایش می شد. این تغییر حالت قیافه را آشکارا می دیدی - با تمام کوششی که در پوشاندنش می کرد: می دبدی گونه ها برافروختند: چشمها جان گرفتند و سر، بی اختیار، بر ستون بلند گردن بالا رفت، قیافه خود آگاه شد - در عین حال که می کوشید بی اعتنا بماند. سینه هم ورم کرده بود، و خطوط چهره تیز شده بود. این جنبش به خرام گامها نیز راه یافته بود - احساس می کردی سبک تر شده اند: کمر باریک تاب می خورد، و آهنگ غریبه دامنه شتاب می گرفت. اگر راست در چهره اش می نگرستی - از نزدیک - ته رنگ سرخی در آن می دبدی

که کم کمک گسترده می شد. چند قدم که بیشتر می رفت، حالتی به چشمها راه می یافت که بیگمان ارادی بود: سختی و صلابتی، یا ته مایه‌ای از صلابت و سختی چشم عذاب. فشار رشته دام محسوس بود... اینها بال و پر زدن بود...

با این همه برای تو هم که بیننده بودی، و دلداده نبودی، چیزیکی داشت: احساس می کردی دیری بوده او را می شناخته‌ای، و پس از گذشت سالها دوری او را باز دیده‌ای - چیز آشنایی در قیافه‌اش، در حرکات و سکناش، در حالاتش بود که نام درستی نمی توانستی بر آن بگذاری، اما این چیز آشنا را، هرچه بود، می دیدی، و حس می کردی، و خوش می داشتی - انگار به سوسن سفید نگریسته باشی...

زیبا هستند دلداده‌ها! انگار می کنی به گل بنه سوسن می نگری. دوشیزه دلداده سوسن سفید است: سفید، لطیف، پاک - شیری رنگ، مرواریدگون، و دورادور سفید مبهم... بی آرایش، معصوم - عروس. در هر دو - هم دلداده هم دلدار - کمترین سایه‌ای بر برگچه‌ها نمی بینی - دو لاله سفید، تمام نشکنده، که داغشان هنوز نهفته است: چشمها درخشان، تر و تازه، گرم، نرم، پاک، پرآزم - بی کمترین کدورتی... عشق همه آلودگیها و کدورتها را از وجود رانده است...

این گرمی در جوار سردیهایی که از نامادری دیده بود بهشتی بود. نامادری خاله خودش بود، اما هرچه بود مادر نبود، و او هیچ گاه گرمی تنش را به درستی احساس نکرده بود، گرمی لحن صدا و احساسش را درنیافته بود... هرگز وعده‌های خوش به او نداده بود:

وقتی خواهرش را در طشت می‌نهاد و می‌شست برایش آواز می‌خواند، در آوازه‌هایش برایش طشت طلا می‌خرید، بر تختش می‌نشاند، تا خدمتکاران دست و پایش را بمالند، و در بستر پیر قو بخوابانند - و سرانجام به شاهزاده چین و ماچین شوهرش می‌داد، و عروستش می‌کرد، با چه تشریفاتی! با چه آیینی به حماس می‌برد!...

برای او آواز نمی‌خواند، طشت طلا هم برایش نمی‌خرید - نه طشت طلا، هیچ چیز نمی‌خرید - و از عروس شدنش حرفی نمی‌زد... نه این که حرفی نمی‌زد تشر هم می‌زد: «اه، این همه کثافت!... حالا باز برو تو کوچه با دخترهای رعیت بازی کن... شده‌ای خاله ددری! تو سوراخهای گوشت هم پر شده کثافت! فین کن!... کثافت!» به زحمت اگر آبی روی سرش می‌ریخت... «همین طور نشین - خودت هم بجنب! خودت دیگه بزرگی... خودت خودت بشور - دیگه باید یاد بگیری! فس فس نکن - بیکار نیستم که شب و روز خدا به تو ور برم - باید به مهمانهای بابات برسم...!»

و او اینها را برای عروسکش تعریف می‌کرد، و عروسک و او می‌گریستند، و با چشمهای پف کرده، شام نخورده، دست به گردن به خواب می‌رفتند...

اکنون دیگر وجود تخدیر شده است، و اشیاء در «تاریکی فروزانی» چرخ می‌خوردند... گیجی دلدادگی در رسیده است. دلنواز است. از این برخوردارها و گرم شدن‌ها اندک اندک، آرام آرام، میوه‌هایی به ثمر می‌رسیدند - و می‌رسیدند، تا آقای کوهیاری در آینده جمع‌آوریشان کند.

رشد این جریان در دلداده بیشتر است. طبق معمول زمان برای

او هم اول عشق آمده بود، آن وقتها این طور بود: اول عشق می آمد بعد سایر چیزها. حالا است که رسم عوض شده است، اول سایر چیزها باید بیاید تا جا برای عشق باز شود... و طبق معمول این چیزها وقتی می آیند که نه از تاک نشان مانده نه از تاک نشان...

او پاک شیفته بود. به کمک حرکات و سکانات او است که شبفنگی دلدار را می بینیم. پیدا بود که افکارش، خیالش، احساسش از این مرکزی که افسانه خانم بود آغاز می شدند، در دوا بر متحدالمركز از هم دور می شدند، از او فاصله می گرفتند، به او می خوردند، و باز می گشتند - باز به او - و در همان مرکز - فرو می رفتند، و محو می شدند، تا باز سربر آورند و به اطراف دست بسایند، و دست سایان به اطراف برگردند، و او را به مرکز گرداب بکشند، و در مرکز گرداب گم کنند...

خیالش همچون این دوا بر برگرد افسانه خانم طواف می کرد، اما خود او برخلاف آنها به او نزدیک نمی شد - حد را نگه می داشت، با آزم. او در این گرداب دستخوش این امواج بود، و این امواج می خروشیدند، و رشحات شبفنگی و مسحیت به اطراف می پاشیدند... همه یک جوری شدند: از درختهای خیابان گرفته تا آدمها... همه متحول شدند؛ همه مهربان شدند، و همه شایسته احترام - و نزدیکان و بستگان افسانه خانم از همه سزاوارتر. از قدیم و ندیم گفته اند: «گوش عزیز گوشواره عزیز...» نا آقای کوهیاری را می دید انگار سرلشکری را دیده باشد دستی به قلاب کمر و چین بلوز می کشید، گردن را در یقه بلوز جابجا می کرد، دستی به کلاهش می برد، آهنگ گامها را به مایه مطلوب اهل نظام می برد، و با علاقه

تمام به او سلام نظامی می داد. این را باز پری خانم به ما گوشزد کرد: «ببینید، ببینید - الانه که دستش میره بالا!» و دست محکم بالا رفت، و سر به سوی احترام گیرنده گشت، با قدری از سینه. من یک بار بیش ندیدم... آقای کوهیاری اول به اطراف نگرست، به گمان این که هدف احترام کس دیگری است، و چون جز خودش کسی را آن دور و بر ندید آشکارا ناراحت شد. رنگش تیره بود، تیره تر شد؛ اما سعی کرد به روی خودش نیاورد - و زیر لبکی انگار گفت: «مردکه دبنگ!»، با قیافه‌ای که انگار بوی ناخوشی به مشامش خورده...

آقای کوهیاری تُر است، از عشایر است، زمان رضاشاه نماینده مجلس بوده، بعد تبعید بوده، بعد هم زندانی. طبق معمول سیاست رضاشاهی پس از نمایندگی محکوم به اقامت اجباری در تهران شده و اکنون در اداره قند و شکر است. آن وقتها این طور بود: برای پاکسازی محیط از عناصر ریشه دار و بانفوذ یکی که به نمایندگی «انتخاب» می شد (و این انتخاب البته بسته به میزان تمکن و وسعت نفوذ طرف در محل و به تشخیص امیر لشکر مربوط بود) پس از خاتمه دوره نمایندگی همچنان مجبور به اقامت در پایتخت بود، تا دیگری که از حیث وجهه و نفوذ در مرتبه پس از او جای داشت جایش را بگیرد و به نوبه خود مجبور به اقامت اجباری در پایتخت گردد...

آقای کوهیاری هم بناچار مانده بود، بچه‌ها بزرگ شده بودند، و خودش پا در اوایل سنین پیری نهاده بود - «پاگیر» شده بود. مردی است سبه چرده، درشت استخوان، با سبیل پر، و گونه‌های بالنسبه برجسته، صورت درشت، و موی سیاه - بلندبالا و بسیار موقر. بچه‌هایش خیلی حرمتش را دارند - همچنین همسایه‌ها و کسبه

محل. سالاری است، در این روزگار. آرام و موقر راه می‌رود، و خیلی موقر به سلامها پاسخ می‌گوید: «عنایت فرمودید، محبت فرمودید!» سری خم می‌کند، و دستی بر سینه می‌نهد - این تکیه کلام و حرکت همیشگی او است. ساده لباس می‌پوشد - خوب دیگر، این جور سادگی هم تجملی است که در وسع هر کس نیست.

کینه به نظام رضاشاهی روحش را مسموم کرده بود، و ناگهان مثل همه موارد از این گونه، از این کینه، از این فساد، حشرات و طفیلیهای خطرناک سر برآورده بودند - حالا نخمشان از کجا آمده بود و چه گونه آمده بود این دیگر به روح خود او و کارهای رضاشاه بر این زمین و زمینه مربوط می‌شد.

شاید هم - به احتمال زیاد - همین دنبال کردنهای از مدرسه بود که آقای کوهیاری را سر فوز انداخته بود، یا مزید بر علت شده بود. اما جوانک هم بی‌گناه بود: او هم به غریزه دریافته بود که زن جماعت اگر در تعقیبشان اصرار و استمرار بورزی، سرانجام «خواهنده» را ناامید نمی‌کنند و چیزی به او می‌دهند؛ و اما او - آقای کوهیاری - به حکم تربیت - این حرکات را فرتنی بازی شهری، و زشت می‌دانست - «دبنگ!»

به این ترتیب جوان به شیوه نظامیان در میدان و جویای نام است، و رقیب در «کابینه» به زد و بندهای «دیپلماتیک» مشغول است...

در این احوال است که پری خانم خبر می‌آورد که چه نشسته‌اید، داد...

کی را؟
افسانه خانم را.
به کی؟

به وزیرزاده، به همان جوان سیه چرده بائنسبه ریزه و شرمروی
که گاه می بینیم، وقت باز آمدن افسانه خانم از مدرسه به خانه پیدایش
می شود، و ترسووار، زیرچشمی او را می باید - همان جوان
«نامقبول» - «بمیرم برای دلها تون!» این پری خانم است که بر افسانه
خانم و افسر خوشگله دل می سوزد «خاله هه بالاخره کار خود شو کرد!
دقلمه خانم بچه را دستی دستی انداخت تو آتش!»

اما پری خانم آهن سرد می کوبید... رسم و رسوم بر جای خود
استوار بودند، هنوز جنگ و اشغال کشور همه دیوارهای عرف و رسم
را فرو نریخته بود: خانواده خانواده بود... خانواده مستتر بود - امروز
این خیابان و فردا آن خیابان نبود. لنگر اجتماعی خانواده استوار بود
- امروز این «طبقه» و فردا آن طبقه نبود... بچه ها در خانواده، خانواده
در محل، در طبقه اجتماعی خود جا می افتادند، ریشه می دواندند...
دیگر این نبود که رئیس خانواده مثل گربه ای که بچه هایش را جابجا
می کند امروز آنها را به آن سوراخی و فردا به آن پستو و پس فردا به آن
خرابه ببرد... نه، خانواده ریشه می دواند، و بچه ها کوچه های
خاطرات کودکی را گم نمی کردند، و در خیال به دنبال کنج بسخاری
خانه نمی گشتند... در همانها بزرگ می شدند - با مردمشان - هر دو با
هم - هر یک در جای مقرر خود...

خانواده خانواده بود - ازدواج معامله بین دو خانواده و حتی
خانواده ها بود. مردم - دختر یا پسر، زن یا مرد - همدیگر را به چشم

کالانمی نگریستند، تا در صورتی که توانایی مالی داشته باشند، قدرت خرید یکدیگر را داشته باشند، «مال» را بخرند و خیرش را ببینند. آن وقتها در حقیقت کالایی، با تولید انبوه، به نام عشق وجود نداشت، مُدهای خاصی هم در کار نبود - ازدواج «رمانتیک»، رمانتیک بود. عشق کالایی افسانه‌ای بود، که در کتابها معامله می‌شد، و طرفین معامله هم همیشه دو شاهزاده بودند، و جریانش - اگر نه همیشه - بیشتر به مسابقات ریاضی و علوم شبیه بود: دلدار به جای لب گرفتن از دلداده و کامجویی، از او معنای پرسید، و اگر از عهده بر نمی‌آمد با کمال خونسردی، چون دبیر سختگیر ریاضیات، بی هیچ ارفاقی رفوزه‌اش می‌کرد - گاه حتی به زندگیش هم رحم نمی‌کرد. کم بودند دلدادگانی که دل و دماغ این را داشته باشند که در «کنکور»های بعدی بخت خود را باز بیازمایند: اغلب پلاس پوش می‌شدند، خاکستر نشین می‌شدند - کشکولی و من تشایی دست و پا می‌کردند - و یا هو!

راه این عشق بسیار ناهموار و پرخطر بود، و کم بودند عشاقی که در این سودا سود کنند. در افسانه‌ها گفته می‌شد که بلی، فلان شاهزاده تصویر فلان شاهزاده خانم را دید و نه به یک بل به صد دل عاشق و دلباخته او شد و...

اما رسم عامه همین بود که می‌دیدیم - در تهران و شهرهای بزرگ. پسر - از طبقه دختر - دختر را می‌دید، زنهای خانواده او را می‌دیدند، خانواده‌اش را می‌دیدند و می‌سنجیدند، و می‌پسندیدند یا نمی‌پسندیدند. اگر «کفایتی» در میان بود، و می‌پسندیدند... آن وقت آستین بالا می‌زدند و دست به کار می‌شدند... با این حساب پیدا بود که وزیرزاده وزیرزاده بوده و خونش هم‌رنگ خون خانواده کوهباری

بوده، که داده بود...

کسی از ما مردم محل نگفت مبارک است...

و شهریاری - افسر خوشگله - همچنان به شیوه عشاق، شیفته بود - با دنیا در صلح و صفا بود، و اگرچه مدام در میدان بود هیچ خواستار هماورد، و گرد و خاک کردن نبود... همه را دوست می داشت، و به همه ارادت می ورزید. سیمای آزره گینش را در پیش چشم دارم، که به رفتگر محل هم سلام می کرد... زیبا بود حرکات و رفتارش - و مردانه. حلقه پیوندی را که گم کرده بود یافته بود، و ظاهراً خیالش راحت بود...

در این احوال بود که خبر را شنید، و «پارازیتی» را که در ارسال و وصول پیامها اخلاص می کرد به شدت حس کرد...

افسانه خانم هم شنید... شنید که گفتند: «آقا جان داده...» - شنید انگار - اما انگار درست نشنید... صدا دور بود، مثل صدایی از دور، که باد از دهان کسی قاپیده باشد و در هواها شده باشد، و رفیق شده باشد، و تغییراتی کرده باشد... اما انگار از خلال اخلاصها شنید... گوشش سوت کشید - از شدت باد، و شدت اخلاص... صداها دور شدند - به هم آمیختند، محو شدند، و در سرش پیچیدند - سرش گیج رفت - چشمانش سیاهی رفت - سنگینی و لختی وجودش را حس کرد - نگاهش در پی صدا به دوردست رفت. همچون کسی که با ناامیدی انتظار ندایی را بکشد که خلاف تصورش را به او بنماید، نگاهش به دوردست، به جهت صدا، دوخته شد - خودش هم بانگاه رفت - می خواست شخصاً خبر بگیرد... پشت لبش عرق کرد، و

پیشانی‌ش... لغزش باریکه عرق را برکنار تیره پشتش حس کرد... سردی پشت لب و پیشانی را حس کرد... صدای کف‌زدنها در خلأ ذهنش پیچید... این را هم شنید. نگاهش هنوز باز نیامده بود - خودش هنوز دور بود... شنید مادر و خواهرهای وزیرزاده، و خاله و بچه‌هاش «کِل» زدند - اینها را هم شنید... عوضی شنیده بود؟ - آخر می‌گفتند مرد که تنها است... چه فرق می‌کند... آب که از سرگذشت چه یک نی چه صد نی.. حالا که در جهنم است یک پله هم پایین‌تر - چه فرق می‌کند!... صدا در سرش پیچید، رگی در کاسه سرش زق زق می‌کرد... دلش به هم می‌خورد... مادر و خواهرهای وزیرزاده او را بوسیدند - دلش بیشتر به هم خورد... «نمیرم ای‌شالله بچه‌هاتون را ببینم!...» پرده سیاهی به کنار رفت - به خود بازآمد - مادر وزیرزاده پیاله آب را دم‌دهنش نگه داشته بود...

نمی‌دانست که تاریخ زندگی‌اش ورق خورده، و این ورق مقدمه تاریخ فردای اوست... وقایع امروز تاریخ فردا است... نمی‌دانست... گبج بود... باور نمی‌کرد - به این سادگی!

در کودن‌های پس از انقلابها مردم معمولاً مسحور احوال شگفت حاکمان آینده می‌شوند و به تماشا نشستن و تماشاایی بودن و «انتظار» وقایع و وقایع جالب کشیدن اکتفا می‌کنند: «ای! ببین، می‌بینی چه طوری دارد می‌بردا» - «وای... ببین چه طوری دارد می‌کشد!» «ای! - گرگر حکم اعدام می‌دهد!... ببین ببین، می‌بینی...!»

شهریاری هم جزو این گروه بود!

پری خانم و، با واسطه او، ما - من و زخم - خودخوری

می‌کردیم: راست است، آیا این جور خواستارها مثل شهرت کاذب اند - یکچند می‌پایند اما دوام نمی‌کنند؟

نه گویا - نه: نامزدی اعلام شد، اما افسر خوشگله همچنان ماند، درحالی که دیگر از وزیرزاده خبری نشد - که مثلاً بیاید و بازو به بازوی نامزدش به سینما برود، یا به گردش - یا به قول پری خانم به «نامزدبازی» - شاید آقای کوهیاری این حرکات را خوش نمی‌داشت... به هر حال این مشکلی نبود، وزیرزاده آردش را ببخته بود و الکش را آویخته بود - خیالش تخت بود...

افسر خوشگله مانده بود - حالا که بازی کابینه را باخته بود میدان را دو دستی چسبیده بود: تر و فرزتر شده بود. اما چه فایده - به قول پیرزننها بعد از باران کپنک! دیده بودند که حالا دیگر نزدیک هم می‌شده، و چیزهایی در گوش افسانه خانم زمزمه می‌کرده؛ دیده بودند. پری خانم با بتین می‌گفت دیده که جلو سینما افسانه خانم به حلقه نامزدی اش وررفته و وقتی خوب نگاه کرده (یعنی پری خانم) افسر خوشگله را دم چهارراه دیده: «آره، داشته به او می‌فهمانده که متأسفانه دیر کرده، و ممه را لولو برده!» طفل معصوم!

اما او همچنان بود، حالا دیگر در میانجای معرکه بود... قیافه اش گرفته بود، و مدام سبیلش را می‌جوید، انگار مدام چیزی را می‌مزید - با دلمشغولی... افسانه خانم هم دیگر آن افسانه خانم سابق نبود. کم کم زرد و ضعیف شد، و پژمرد - و، آن طور که پری خانم می‌گفت، از خورد و خوراک افتاد... چای را هورت می‌کشید، اما حواسش جای دیگر بود... اینها را پری خانم می‌گفت: «طفلکی! چه بدموقعی - وقت امتحانات هم هست!...»

زرد و ضعیف شد، از سبکی و خرام کبک آسای گامها اثری نماند - چهره ترش شد... کلفتشان گفته بود که «سردرد» اذیتش می‌کند... و شاید هم بیشتر به علت همین احوال بود که آقای کوهیاری کار را جلو انداخت - به گمان پری خانم کار کارِ «خاله‌ه» بود...

عروسی شد - و پری خانم باز خبر آورد، خیلی جلد: «وزیرزاده داماد نشده!» و «اووم -» و «خاک تو سر...» و باز کلی دلسوزی، و «بمیرم انهی»، و «اکبیری مرده شور برده!» اینها را می‌شنوم و به روی خود نمی‌آورم... ولی من هم «متأسفم.»

ما دیگر افسر خوشگله را ندیدیم، ولی پری خانم می‌داند که - به قول خودش - «پست»ش عوض شده، پاتوقش شده خیابان ژاله - خانه وزیرزاده خیابان ژاله است؛ و چندی که می‌گذرد خبر می‌آورد که رفته‌اند شهرستان، و باز خبر می‌آورد که «افسر خوشگله هم رفته، بهش سر زده» - یعنی به افسانه خانم - و «آقای وزیرزاده، طفلکی، باریک شده، شده مثل تازی، شده عینهو عنکبوت نون حمام - بیچاره - از بس غصه می‌خوره - میگن» (نمی‌گویند کی گفته - لابد باز از کلنت خانه آقای کوهیاری شنیده) «آره، میگن صحبت طلاق و طلاق‌کشی بوده، میگن خاله‌ه - دقانه خانوم - نصیحتش کرده، گفته تو خانواده ما طلاق نبوده، بابات بشنوه خون راه میندازه... میگن وزیرزاده می‌خواسته جلو ماشین اعلیحضرتو بگیره، از دست افسره عریضه بده...»

ما دیگر شهریاری را ندیدیم.

دموکراتها رفته‌اند، دموکرات‌ترها آمده‌اند، اوضاع هنوز درست جا نیفتاده است - خطر بارزانیها هنوز هست - رفته‌اند عراق، تاکی برگردند و باز کار دستان بدهند. زمینه برای استقرار دموکراسی جدید هنوز فراهم نیست.

در یکی از شهرکهای مرزی هستیم - در اشنو (اشنویه) - در معنا مأمور تدارک تشریفات. از هنگ سوار فوزیه سابق نیم اسوارانی جمع و جور کرده‌اند، و به من داده‌اند - و اینجا هستیم...

امروز فرمانده نیرو آمد... طبق معمول کس به اطراف فرستادم، رؤسای عشایر را خبر کردم - سوار و پیاده، کوچک و بزرگ، ریز و درشت، که بیایند، در مسیر صف ببندند، عرض خدمت کنند، و احیاناً دست ببوسند، و «تفقد» بگیرند.

شمار فاتحین زیاد است، به شمار مجموع فرماندهان ارتشهای شوروی و آلمان - گذشته از اعلیحضرت همایونی که طراح و معمار و مجری اصلی تعرض بود - این یک تنه فتح کرد، آن یک تنه شکست داد...

– اختیار دارید، آن شب اگر آن تپه را این نگه نداشته بود فاتحه
کل لشکر خوانده شده بود!

– به، فرمایشی می فرمایید! اگر ستون او به موقع نرسیده بود،
حالا حالاها بودند، قربان!

شمار فرماندهان گروههای پارتیزانی از این هم بیشتر بود: آن
امیر فلاح قره پاپاخ، آن امیر عشایر مامش، آن فلان آغای منگور، آن
فلان خان زرزا، آن فلان خان شکاک، آن فلان آغای هرکی، آن... و
همه هم مدعی پیروزی، و همه هم خواستار غنیمت، و نشان و
مدال... غنیمت صاحب دارد... اما نشان و مدال – خوب، باشد –
اشکال ندارد – هرچقدر که بخواهند...

جماعت به صف شده است، دم در پادگان – که یک
چاردیواری است و خودش دیدبان، با پرچم سرخس، مترصد خم
راه است؛ صف شکم داده است – از دو سر، از وسط، از همه جا،
فشار می آورد، تاب برمی دارد – هرکس می خواهد بند انگشتی از نفر
بالا دست و پایین دست خود جلو باشد، تا حضرت اجل را بهتر
ببیند، یا حضرت اجل او را بهتر ببیند، و تفقد بیشتری مرحمت کند.
چندین بار آب پاشیده ایم جلو صف، و گرد و غبار را نشانده ایم، اما
جنب و جوش صف و هیجان مستقبلین کار را خراب کرده است...
سرانجام انتظار به سر می رسد، علامتچی علامت می دهد، گرد
سمند دوست از دور رخ می نماید، شور مستقبلین بالا می گیرد –
ماشین حضرت اجل پیش می آید... به جای خود، می دهم؛ گارد
احترام مدتها است در جای خود ایستاده است – همه شاش بند
شده ایم... دم چاردیواری گروهبانی را گذاشته ام تا اگر حضرت اجل

هوس فرمودند تفقدی هم به دواب بفرمایند فوراً به گروهبان اصطبل ندا بدهد و سربازانی که با تکه‌های نمک سنگی آماده ایستاده‌اند نمکها را در آخورها بیندازند. تا اسپها هم «به جای خود» باشند، و اسپانه «خبردار» بایستند، و اسپانه ادای احترام کنند، کفها در یک خط، گردن‌ها در یک خط. - تا حضرت اجل کثیف کنند، از احترامی که جامعه دواب برای او قائل اند.

برای آخرین بار، از پایین صف، دستی به شکمها می‌کشم، تا شکم دادگی صف را برطرف کنم... و خبردار می‌دهم. افسر فرمانده گارد احترام پیش‌فنگ می‌دهد - طبل و شیپور نداریم - بی طبل و شیپور گزارش می‌دهم... طبق معمول در «منطقه» استحقاقی این جانب واقعه قابل عرضی رخ نداده است. افسر نگاهبان - همان افسر گارد احترام - هم گزارشش را می‌دهد، طبق معمول در نگاهبانی او هم اتفاق قابل عرضی رخ نداده - درحالی که همین دیشبش دو زندانی از زندان پادگان گریخته‌اند!

حضرت اجل به مقابل صف «رؤساء» تشریف می‌آورند - احتیاجی به معرفی نیست - همه را به «سیما و صدا» می‌شناسد - منتها من کارم را می‌کنم، و معرفی می‌کنم. تفقد می‌فرمایند: دستشان را طوری دم دماغ گیرنده تفقد می‌برند که طرف ناراحتی نداشته باشد و بتواند راحت بر آن بوسه زند... شاید هم به رعایت اشخاص ریزنقشی چون وزیرزاده... عده‌ای می‌بوسند، عده‌ای هم نمی‌بوسند - به آن عده که نمی‌بوسند، رو ترش می‌فرمایند - اهانتی هم می‌فرمایند، به بخشدار... نطق مختصری هم می‌فرمایند، و همه را - هریک در مقام خود - به وظیفه‌شناسی دعوت می‌فرمایند:

جهان چون چشم و خال و خط و ابرو است
 که هر چیزی به جای خوبش نیکوست...
 آنها در صف ایشان در جلو صف! و بعد، امیدواری به الطاف
 ملوکانه - و بعد، تشریف‌فرمایی به چادرهایی که برای جناب ایشان و
 همراهان در باغچه پای کوه، در بخش غربی شهرک، در کنار رود، عَلم
 شده است...

طبیعت شهرک زیبا است: رودی کف‌آلوده و جوشان و
 خروشان از دامنه غربی کوه می‌آید، شهرک را به دو بخش قسمت
 می‌کند... یا درست‌تر گفته باشم شهرک مثل همه شهرکها و روستاهای
 طبیعی که برگرد چشمه یا در کنار رودی پدید می‌آیند از دو سو بر کنار
 رود پدید آمده بود؛ سپس مردم دو سوی رود برای اتصال با هم پلی
 زده بودند، چوبی، که بازار سرپوشیده شهرک بود. یک انتهای شهرک
 چسبیده به تپه شمالغرب و انتهای دیگرش پیوسته به دشت سنگان
 بود، و از آنجا به «درو» و «هی» و «میراوا» و سرانجام، به ارتفاعات
 کبله‌شین، با سنگ نبشته معروفش، امتداد می‌یافت.

اطراف شهر همه باغ و باغچه و یونجه‌زار بود: بهاران بسیار
 خوش بود؛ خروش رود و کف‌آلودگی اش بر این کیفیت بسی
 می‌افزود. شاخص‌ترین جای شهرک قهوه‌خانه کاکه رحمان بود، که
 ابتدای بازار شهرک بود، و بردشت «نالوس» چشم‌انداز داشت. دو سه
 افسری که بودند و تنی چند از رؤسای ادارات، غروبها در آنجا جمع
 می‌شدند، قلبان می‌کشیدند، می‌گفتند، می‌خندیدند - این عمده
 سرگرمی ما بود...

حضرت اجل آمده و رفته بود... خسته بودم؛ تازه از پادگان

آمده بودم.

بچه‌ها تازه رسیده‌اند - دو سه روزی بیش نیست. این مدت تنها بودم.

بچه روباه سرش را گذاشته است روی دامنم - از بس بازی کرده است خسته شده... مست است: پسرم با دمش بازی می‌کند، اما او مست خواب است... و من قلبان می‌کشم...

خانم می‌گوید: «یارو را دیدم - مثل این که درست می‌گفت پری خانم... دختره هم اینجا است!؟»

از تشریفات بدرقه حضرت اجل به خود باز می‌آیم: «یارو؟ - کی؟ - کی درست می‌گفت؟»

«چه طور - بارِ اولشه - امروز دیدمش - از جلو خانه رد شد...»

«باز نفهیدم - کی؟ بارِ اولِ چی؟»

«افسر خوشگله... یادت نیست - قلعه وزیر - پری خانم!؟...»

«آه... چرا - چرا، شهریاری را میگی... چه طور مگر؟»

«امروز اینجا دیدمش... از جلو خانه ما رد شد. مگر وزیرزاده

اینجاست؟...»

جا خوردم - شهریاری؟ نه! شبیه او بود... خودش نبود.. نه نبود. گفتم:

«وزیرزاده که اینجاست - دیدمش... می‌بینمش... ولی اینی که

تو میگی شهریاری نیست... لابد همان افسره‌ای را میگی که بفهمی نفهمی می‌لنگد؟...»

«شهریاریش که شهریاری است... من هم می‌خواستم بپرسم،

چه طور شده که می‌لنگد؟»

«تفصیلش زیاد است - ولی این که تو دیدی گردبیزی است...

بعد که حوصله کنم برات تعریف می‌کنم...»

قهوه‌خانه کاکه رحمان - بالکن روی رودخانه - باشگاه

ماست: یکی دو افسر و بیشتر رؤسای ادارات غروبها دور هم جمع

می‌شویم... قلبان می‌کشیم، به رودخانه کف‌آلود خیره می‌شویم، با

امواج کف‌آلودش به دشتهای خاطراتمان می‌رویم، با کنه‌های رود بر

صخره‌های خاطراتمان می‌غلطیم، پیچ و تاب می‌خوریم، از روی

صخره‌ها می‌جهیم، یا آنها را دور می‌زنیم... و می‌رویم... تا صدای

همدمی ما را به خود باز آورد، و از کنه‌های خاطرات، و رود، به بالکن

قهوه‌خانه باز خواند... می‌نشینیم، اگر همدوره است، از وقایع دوران

تحصیل یاد می‌کنیم، اگر هم‌رزم «عملیات» اخیر بوده، خاطرات

عملیات را مرور می‌کنیم... جوشش زیادی با رؤسای ادارات نداریم،

آنها طبق معمول ما را به چشم مشتی قلدر نگاه می‌کنند، ما هم طبق

معمول آنها را آدم نمی‌دانیم - حسن نظام آن روزها برای ما جوانها

همین بود - که همه را فروتر از خود و خود را برتر از همه می‌دیدیم؛

همه را خدا آفریده بود که از ما فرمان ببرند... رؤسای ادارات هم جزو

این «همه» بودند. آنها هم این برتری ظاهر را با کمال فروتنی، و حتی

امتنان، می‌پذیرفتند؛ کارشان را می‌کردند، و بارشان را می‌بستند، و

هنوز یکی دو جفت چکمه ما از واکس خوردن نیفتاده بود که آنها

بارشان را بسته بودند - و یا علی‌مدد، رفته بودند: نا در یکی از

شهرهای آرام خانه و باغی بخرند و به سلامتی ما خوش بگذرانند، تا

ما در این گوشه پرت افتاده همچنان به «نگهبانی» از میهن خوش

باشیم و خود را همچنان برتر از خلق خدا بدانیم و به روستایی و شهری و سرباز جماعت فخر بفروشیم - با جیب خالی...
در قهوه‌خانه کاکه رحمان نشسته‌ام، که گوردیزی می‌رسد - بار اول هم همین جا دیده بودمش.

دود بنفشی بر فراز دشت نالوس خفته بود، رود در خروش بود، خنکی باغهای اطراف شهرک، بر بال نسیم می‌آمد، افق شرق زیبا بود - چون افق بامدادی. چند پاره ابر، دورترها، بر حاشیه «جهان» می‌جنبیدند، و همچون امیدی تحقق نیافته از دور لبخند می‌زدند، و دوشیزه‌وار حاشیه جامه زیبایشان را می‌نمودند، و می‌لرزیدند... در جنوب، کیله‌شین ابرو درهم کشیده بود، دشت سنگان، و هی، و میرآوا در خود فرو رفته بودند، و سواد آهسته آهسته فرو می‌لغزید و بالاپوش شب را بر دشت فرو می‌افکند... و ما نشسته بودیم، بی‌دغدغه خاطر... امیدی هم نداشتیم - می‌دانستیم که دختر پگاه چیز نامنتظری برایمان به ارمغان نخواهد آورد، و واقعه جالبی در انتظارمان نیست...

نشسته بودیم، گپ می‌زدیم... که آمد.

خیر باشد - این چندمین بار است که به شهرک می‌آید... چه کار دارد - برای چه بدبخت بینوایی می‌خواهد پرونده بسازد، به کدام بنده خدایی بند کرده است؟... آه، اینها از همه بدترند... که کارت این باشد، که فلان چه گفت، بیسار چه کرد، کسی خانه کسی رفت، چرا رفت... تا بعد اینها را، راست و دروغ سرهم کنی، و حق مأموریت بگیری! این جور اشخاص مریض‌اند - مرض دارند... کار و زندگی‌ات را رها بکنی، از رضائیه بکوبی، هن و هن بیایی اینجا، که ببینی مثلاً

فلان با فلان رفت و آمد دارد؟ اگر دارد چه جور، اگر ندارد چرا؟ که فلان گروهبان راست و دروغی سرهم کند، که فلان افسرش با فلان سربازش آن طور، یا جیرهٔ افرادش این طور!... آدم بطور کلی با این جور آدمها راحت نیست، راحتی خیال آدم را مختل می‌کنند، باید حرفهات را با ترازو بسنجی، مثقال مثقال، مواظب راه رفتنت، و تشست و برخاستن باشی، که یارو خوش نکند گزارشی برایت رد کند...

کم حرف بود. رکن دونبها معمولاً کم حرف‌اند، به هر حال اگر هم نباشند سعی دارند یک جووری با نظاهر به مرموز بودن اهمیت خودشان را تأکید کنند. این بابا دیگر شورش را درآورده بود - عاشق کارش بود. همین چندی پیش بود که چلهٔ زمستان پیدایش شد - آن هم با چه احوالی!... با «خمه سوره گره»^۱ آمده بود... حمه سور خرکچی بود، گندم آورده بود، و در راه - در دشت بیل - دچار کولاک شده بود. او هم گله‌مند بود، می‌گفت صاحبمنصب بهش زور گفته - او می‌دانسته که آن کولاک وقت حرکت نبوده - صاحبمنصب قبول نکرده، بهش زور گفته...

آمده بودند، و راه گم کرده بودند. حمه سور مرد سرد و گرم دیده‌ای بود - بارها را انداخته بود، جوالهای گندم را جلو الاغها گشوده بود، جوالی را هم تا نیمه خالی کرده بود و سرش را در آن کرده بود... افسر هم به پیروی از او. سه روزی از او خبری نبود... بچه‌هاش عزا گرفتند... همسایهٔ ما بود - پشت خانهٔ ما می‌نشست... یک شبانه‌روز برف آمده بود، و حمه‌سور و افسر در این مدت گندم خورده

۱ - خمه = محمد. کره: ناشنوا.

بودند و لنگر انداخته بودند - زیر برف، سر در جوال... تا سرانجام بوران فروکش کرده بود...

با حال و الزاریاتی آنها را به شهرک آوردند... نمرده بودند - ولی پاهایشان را سرما زده بود. پزشکی در محل نبود، جز حاجی حکیم - جراح محلی - که پیرمردی بود پت و پهن، و یوغور - و آن طور که من دیدم بسیار بی رحم...

او را به شهرک آوردند، پیشتر هم چندین بار آمده بود، و هر بار در خانه «مراد شله» منزل کرده بود - برخلاف معمول کسی به او «بفرما» نرده بود - این بار هم آنجا بود. به حکم وظیفه شغلی به سراغش رفتم - حالا به نوعی فرمانده پادگان بودم... پادگانی در کار نبود - یک دسته پیاده بود، و خودم - سوارها به مرکز لشکر رفته بودند - اینجا وسیله‌ای برای پذیرایی از دواب در زمستان نبود...

رفتم، حال خوشی نداشت، و من هم - از شما چه پنهان - چندان دلواپس حالش نبودم - سخت هم دلخور بودم، چون هر بار آمدنش در معنا یادآوری این نکته به من بود که لشکر، به هر علت، به من اعتماد ندارد - و چیزها و کارهایی هست که خود مستقیماً می‌خواهد حل و فصل کند - و به هر حال هستند عده‌ای که بزخور کرده‌اند، که به هنگام به ریشه‌ام بزنند - و این هم یکی از آنها بود... به خواهش خودش حاج حکیم را خواستم، او هم با موافقت خودش سه انگشتش را با گازانبر معمولی، بی هیچ بیحسی با بیهوشی، یا هیچ تشریفاتی از آن قبیل، کشید. من شخصاً در جریان «عمل» حضور نداشتم - گویا بسیار وحشتناک بوده، اما من از این بابت هم تأسف چندانی در خود احساس نکردم. پیش خودم می‌گفتم

حالا شاید، خدا خواسته، این ضربه‌ای باشد و او را به خود باز بیاورد، و کاری کند که زین پس برای دیگران پاپوش ندوزد، یا کمتر بدوزد... هوا که خوب شد او را به رضائیه فرستادم - در معنا خودش رفت.

و عجب آنکه با پیدا شدن او رشته وقایعی هم در شهرک روی داد، که ظن همه را در رکن دویی بودن و مردم آزار بودنش به یقین مبدل کرد. اینجا مردم به اندازه‌ای بدبین اند، که اگر کامیونی چپه بشود و همه سرنشینانش تلف بشوند و از همه سرنشینانش تنها یکی محلی باشد، معتقدند که «دولت» کامیون را مخصوصاً چپه کرده که همان یک نفر را بکشد؛ اگر یک غیر محلی کشته شود، حتی به دست غیر محلی، معتقدند که مخصوصاً این صحنه را ترتیب داده‌اند تا کسانی را که در «نظر» دارند بگیرند - بگیرند و سربه نیست کنند - آنها با آن چشم به جریان نگاه می‌کردند، ما با این چشم - و هر دو در ظن خود به نحوی تأیید می‌شدند...

هر حرکت و آمد و رفتش را تفسیر می‌کردیم، و نتایجی را که خود می‌خواستیم می‌گرفتیم: چرا خانه مراد شله؟ - مگر فقط جا بود؟ - در حالی که می‌دانستیم بله، فقط جا بود، مگر این که خود خوانده مزاحم یکی از ما می‌شد - ما هم که تعارفی نمی‌کردیم. مراد شله بدنام بود، اما در عوض پدرش نوکر موسی خان بود. این یکی - یا حتی دو تا... مراد شله آدمی بی چاک دهن بود، و از خشک و تر و آسمان و ریسمان زیاد می‌گفت - و این خود یکی از راهها و منابع کسب خبر بود - تابستانها، وقت مأموریتهای تابستانی، خانه‌اش پاتوق افسران جوان بود - برایشان بساط عیش می‌گسترده و حتی واسطه بعضی چیزها می‌شد - این پنج تا... و همین طور...

اما خود گردبزی را که می دیدی و با او به گفتم و گوی نشستی آدم بدی نبود - نه این که بد نبود بسیار هم نجیب و آرام و فروتن بود... ولی... خوب، شغلش همه این چیزها را اقتضا می کرد: افسر رکن ۲، که سر و کارش با اسرار است نمی تواند ناآرام باشد؛ او که باید از دیگران حرف بکشد، نمی تواند بی چاک دهن باشد، یا که بی ادب باشد، یا که تند و مغرور باشد...

از این دلایل بسیار... و با این مقدمات و تمهیدات راه مخالفت و مؤانست را بسته بودیم...

رفتم تو خودم... چه طور شده بود این جریان هیچ به فکرم نرسیده بود. یعنی این بابا در واقع همان شهربازی بود که گردبزی شده بود - چرا؟ البته نه در معنا - در واقع - آشنایی با هم نداشتیم: آشنایی اگر بود «بالکنی» بود، آن هم تازه با واسطه پری خانم، که او هم حرفهای صد تا یک غاز زیاد می زد - و او اصلاً - نه حتی یک بار - با ما همکلام نشده بود. خیال نمی کنم حتی در خیابان هم ما را دیده بود، یا اگر دیده بود در آن احوال متوجه حضورمان شده بود. در دانشکده هم دو سه دوره ای از من عقب بود. وزیرزاده هم در این مورد اظهاری نکرده بود... نباید هم می کرد... قیافه اش هم چیزی را نشان نمی داد: همان طور ریزه، سر به زیر، و گرفته. او «خانواده دار» بود - کمتر به قهوه خانه می آمد... از اداره اش گوشه گیرتر بود: رئیس دارایی بود - به اصطلاح خودشان «امین دارایی». عنوان ریاست در این شهرکهای پرت افتاده آن روزگار چیزی چون این رکلامهای پر آب و تاب امروزی بود: داروسازی اکسیر، مجهز به انواع ماشین آلات

مدرن، و دارنده پروانه ساخت از کارخانجات سویس و امریکا، به مدیریت... اما وقتی با آن تو می‌گذاری پریموسی را می‌بینی دودزده، با دیگچه‌ای لکنته، با آبگوشنی که بنا است داروی تقویت اعصاب باشد! ریاست وزیرزاده و اداره‌اش هم همین طور: میزی پر لک و پیس، از چوبی که گویا زمانی سفید بوده، و بیدنزده، با یک صندلی زهوار دررفته برای جناب رئیس، و در کنار میز یک صندلی زهوار دررفته‌تر برای «اریاب رجوع»، و پشت صندلی جناب رئیس گاو صندوقی با ورقه‌های رنگ سبز طبله کرده، به اضافه کُردی چروکیده، که سرایدار و تنها کارمند اداره است. اما همان طور که آن دیگچه و پریموس اعجاز می‌کنند و داروی تقویت اعصاب می‌سازند، این میز لک و پیس گرفته و گاو صندوق طبله کرده هم بی‌معجز نیستند: علاوه بر داروی تقویت اعصاب، داروی تقویت شکم و عضلات هم می‌سازند...

افسانه خانم را هم یکی دو بار در حاشیه شهر، در کنار جالیزها با وزیرزاده و بچه‌شان دیده بودم - همین... و حالا حرفهای زخم رسته و قایمی را در ذهنم به جنبش درآورده بود که پیشتر هیچ ربطی بینشان قائل نبودم... و حالا حلقه‌های رسته کم کمک جا می‌افتادند، و بجای نابجا به هم پیوند می‌خوردند...

خانه وزیرزاده کنار رودخانه بود، بر رأس سراشیب جنوبی رود. پیشتر انبار پادگان بود - حالا هم جناح غربی آن همچنان انبار است، و در اختیار پادگان است - و نگهبان دارد...

صدای گامهای شمرده نگهبان در سکوت شب بیش از هر

وقت دیگر محسوس بود، سگ همچنان دور و بر نگهبان می پلکاید، و گاه در چشمرس او، بر نشیمن تکیه می کرد، و با چشمان غمزده در حرکاتش دقیق می شد - بسی توقع سگ، یک سگ حرفه‌ای نبود، آماتور بود - مثل همین مردم اهل ذوقی که بسی جیره و مواجب، محض رضای خدا، به پر و پای دیگران می پیچند، و خوش اند به این که سری توی سرها درآورده‌اند... و بعد حرفه‌ای می شوند. او هم حرفه‌ای شده بود: از خانه وزیرزاده جیره می گرفت، و با نگهبان نگهبانی می داد... در جهت صداها شب گوش تیز می کرد - گاه هر دو گوش - گاه یک گوش... بین حیاط انبار و درِ غربی خانه وزیرزاده حائلی نبود. درِ غربی خانه را که می بستند رابطه قطع می شد - جای سگ معمولاً پشت همین در بود...

بچه با دایه زلیخا - پیرزن گُرد - در پس اتاقی خواب بود. عروسکش را بغل کرده بود، و دوتایی خواب بودند... عروسک چرب و چیلی بود - از بس او را بوسیده و ناز کرده بود. از صدای چیک چیک پنجره از خواب پرید... مثل این که خواب هم نرفته بود - درست نمی دانست... شاید در عالم خیال بود. به خود باز آمد. وزیرزاده خانه نبود - به رضائیه رفته بود. موش بود؟! همه خانه‌ها موش داشتند... ولی... ولی موش با پنجره چه کار دارد؟!... خراب شده برق هم که ندارد. باشد، که چراغ را روشن کند - اصلاً چرا بیخود خاموشش کرد - باید فتیله را می کشید پایین... که دیگر این گرفتاری را نمی داشت... کبریت کشید... سایه‌ها گریختند، هر یک به گوشه‌ای رفت - فتیله را بالا کشید، کبریت را روی سوختگی فتیله

کشید - سایه‌ها دزدانه نزدیک شدند، و گوش تیز کردند، کنجها جلو آمدند، و سر پیش آوردند... لوله لامپا را گذاشت - سایه‌ها در جاهاشان خشک شدند - مثل بچه‌هایی، که سر بزنگاه، موقع «دزدی» شیرینی از اشکاف مچشان را می‌گیری... ماندند. فتیله را بالا کشید - میزان کرد - سایه‌ها از پنجره‌ها و در و دیوار، اول مردد، بعد سراسیمه، گریختند، و به میان رود پریدند... و صدا بُرید.

هرچه بود رفته بود... شاید شبیره بوده... شاید هم سر و صدای شاخه‌های بید... اما بید دور بود! از پنجره به بیرون نگر است؛ نرمه بادی ننوی بید را آرام می‌جنباند... برگها پلکی زدند و باز به خواب رفتند. آسمان خواب بود، چراغ ستاره‌ها سوسو می‌زد، و ماه پشت کوه خفته بود.

نه... همان بوده - موش بوده! پادزده پادزده به پس اتافی رفت. دایه زلیخا و بچه خواب بودند. چانه پیرزن افتاده بود؛ خواب پیرزن خرگوشی بود - چشمها تقریباً نیم باز بودند، خال گوشتی حاشیه چانه‌اش انگار وارفته بود... خرس هم خواب بود، لنگش به هوا رفته بود، و پوزه درهم کشیده بود...

ملافه را برگرد شانه‌های بچه صاف کرد - برگشت به اتاق خودش... بر بستر نشست - خوابش پریده بود... فتیله چراغ را پایین کشید - و به فکر فرو رفت... به یاد دوران مدرسه‌اش افتاد - آه، روزگار خوشی بود، قدرش را ندانست - به یاد بازیها و شیطنت‌ها و حقه‌هایی که به خانم دبیر می‌زدند...

د - باز هم که شروع شد...! صدای چیک چیک بلند شد - بی اختیار فتیله چراغ را با حرکتی تند بالا کشید... بی اختیار و هراسان

به سوی صدا متمایل شد - لوله لامپالو خورد - خدا رحم کرد چراغ
نیفتاد - خانه آتش می گرفت...! شعله بکهو بالا کشید - هول کرد،
فتیله را پایین کشید، شعله بکهو افت کرد... فتیله را میزان کرد...

دلش می تپید، صدای کوبش دل را بر دیواره سینه می شنید -
گوشش سوت می زد... به خود باز آمد، اتاق پرنور شده بود، سایه ها
گریخته بودند - صدا بریده بود... برخاست - و به دم پنجره رفت. با
دیدن نگهبان و سگ، آرام گرفت. سگ نا او را دم پنجره دید دم تکان
داد، و نوزنوز کرد... «پس چرا خفه خون گرفته، این صاحب مرده!»
صدا زد: «کوچی، کوچی!» سگ دو دستش را بلند کرد و به دیوار تکیه
داد، و با دهان باز: «هه هه هه!» در او خیره شد. نگهبان، آن سر روگاه
نگهبانی اش بود - سگ باز نوزنوز کرد - با تذکراتی که گاه و بیگاه به او
داده بودند می دانست که آن وقت شب نباید پارس بکند و مزاحم
استراحت دیگران بشود... «بدبخت پیر شده، چرکاب خور شده...!»
بد دردی است پیری... پیری و نیستی آدم را چرکاب خور می کند،
رزمنده را بدل به سراپدار می کند...

به سر جایش باز آمد... «یعنی این قدر بی ملاحظه است... که
فکر آبروی مرا هم نمی کند!... فکر نمی کنم...» همین که این خیال آمد
عجب آنکه ترسش رفت... قیافه دوست در تاریکی هم وحشتناک
نیست - تازه آنجا که دوست باشد تاریکی ای در کار نیست...

«نه... همان است که گفتم... موش است...» می دانست، حضور
دوست را حس نکرده بود... یاد دوست ترسش را فرو نشانده بود، اما
دلش از حضور او خبر نداده بود. «فردا باید به دابه زلیخا بگویم یکی

دو تله موش بخرد - اگر پیدا کند. شاید هم خودم رفتم... آره، خودم می‌روم... شاید هم خیالاتی شده...

چراغ را خاموش نکرد، فتیله را پایین کشید، کنار پنجره شمالی نشست، و از پنجره تار به بیرون نگریست. هوا خوش بود، رود خروشان به راه خود می‌رفت... شاید صدا از آنجا بود.

یکچند به ستاره‌ها نگریست - «آی خدا! آه کشید، و باز یکچند در آسمان خیره شد... ستاره خودش کدام بود؟ - آخر می‌گویند هر کس ستاره‌ای دارد... ستاره خودش... لابد آن دور دورها یک جاکپه مرگش را گذاشته بود و مرده بود!

در صافی آسمان گم شد - آسمان هم مثل گرداب بدبختی است، تا بجنبی تو را در کام می‌کشد...

آسمان صاف بود، مثل مخمل آبی کلیج دختر روستایی، با یک مشت سکه‌ای که به سر و بر می‌زند... پر از سکه‌های سفید ریز و درشت، که از دور چون امیدهای زندگی مانند الماس می‌درخشیدند، و همه با هم به بیننده چشمک می‌زدند، و او را به سوی خود می‌خواندند، بیا، بیا...!

می‌رفتی، اما تا نزدیک می‌شدی دلت می‌گرفت، انگار به دشتی تگرگ زده گام گذاشته‌ای... سرد، چندش آور... لمس دانه تگرگ چندش آور است، انگار دست به پشت مار مرده بکشی... مثل خواب آن مخمل کلیج نیست که دست بر آن بکشی و احساس لذت کنی، انگار دست به پشت بچه قافم کشیده‌ای... سخت است، سرد است، تازه وقتی نزدیک می‌شوی می‌بینی این همه توده درخشان خذف پاره‌هایی بیش نیستند... وانگهی رخشان هم باشند، آدم در میان یک

نوده رخشان نمی تواند احساس غم نکند. زمین بهتر است... می دانی کجایی، می دانی در جوار دیگران چه وضع و موقعی داری... می دانی بلندبالایی، زیبایی؛ اگر نمی درختی گناه از خودت نیست - دیگرانند که رخسندگی تو را تاب نمی آورند، و سایه می اندازند. اما تو خودت می دانی، می دانی که زشت نیستی که بخواهی با دورویی جبران کنی، به دیگران نشان بدهی که عوضش خوش قلبی، مهربان و آماده خدمتی... «وقتی همه چیز دارم دیگر چرا تظاهر به خدمتگذاری کنم؟ به هر کس که خواستم خدمت می کنم - به هر کس که دلم خواست...» هر تظاهری پوشش چیزی است - بیسوادی، کم سوادی، نداری، بی صداقتی... روکش روکش است - قلب است - من چه تظاهری دارم بکنم؟ آدمی که به روی همه لبخند بزند صادق نیست - مثل سگ ذله است، از هر کس نوازش می پذیرد، برای هر کس و ناکسی دم تکان می دهد - مثل همین سگ خودمان... اگر کسی بگوید همه را خوب و دلنشین یافته دروغ می گوید، مثل چی...

خودشان هم می دانند که این جور نیست، برای همین هم هست که برای دیگرانی که مثل خودشان نیستند مانع می تراشند...
اما زمین هم چه زمینی! همین که هر روز می بینی - همه اش تصادف - همه اش آشننگی... همه اش درد - همه اش مانع: کجا متولد شده ای - در چه قاره ای - در چه مملکتی... در چه شهری... در چه خانواده ای - تصادفاً به کی برخورده ای... از کی دل برده ای... به کی دل داده ای! دل آدم چه طور نگیرد! آن ستاره است، درخشان است - همانجا که هست هست - می داند؛ می داند که آنجا است، اگر حس داشته باشد... ولی نه، نگو... تو را به خدا! یکجا ماندن

شکنجه است، خدا پیش نیاورد، آدم می‌گردد، از غصه هلاک می‌شود... نمونه کوچکش همین نگهبان انبار: از این سر به آن سر، از آن سر به این سر - یک خط سیر معین، با طول معین... وای اگر به موقع نیابند، و عوضش نکنند!

«آه، طفلکی! او هم به آتش من سوخت... ای خدا چه کارت کند، خاله! ای خدا دخترت را سیه‌بخت کند... من چه بدی به تو کرده بودم!... بیچاره، شده است یهودی سرگردان، شده است مسخره مردم - همین مانده است که برگ درویشی بپوشد، و به بیابان‌گردی بیفتد...!»

بینواکم کم به این مرحله هم نزدیک شده بود... اما نه این اندازه - آن وقتها جامعه طوری نبود (حالا هم نیست) که مثل دیار غرب شخص به خیال خود بارقه حقیقت را ببیند، و فوکول کراوات را دور بیندازد و «هیپی» بشود، و بگوید: «گور پدر افکار عامه و قضاوتش - ما اینیم که هستیم، دیگران هر طور که می‌خواهند فکر کنند، هر طور که می‌خواهند درباره ما قضاوت کنند - آنها که زندگی ما را اداره نمی‌کنند! ما این جوریم، این جور هم زندگی می‌کنیم، خواستند با ما معاشرت می‌کنند، نخواستند نمی‌کنند...» و جامعه و افکار عامه هم مقید نباشند، و این را به حساب آزادی فرد بگذارند. در عرفان کشور ما هم این چیزها بی‌سابقه نیست: این بارقه‌ها بوده، دیده شده که «حقیقت زده» ناگهان مسند حکومت را رها کرده، و دنبال دلش رفته، و درویش شده - اما چند نفر؟...

به هر حال دلداده انگار به این مرحله نزدیک شده بود -

طفلکی!

چه بکند - چه بگوید؟ آبروریزی است... طلاق بگیرد...؟
 ممکن است طلاق ندهد، وزیرزاده... نه، لج می‌کند، نمی‌دهد. آقا
 جان را چه کار کند! خون راه می‌اندازد... بعد قوم و خویشها... وای
 خدا! انگار مگس گیر کرده در کار تونک، تا بجنبی تارها بیش و بیشتر
 به دست و پایت می‌پیچند، و نفست را می‌گیرند... و عنکبوت اجتماع
 که در گوشه‌ای کمین کرده با لرزیدن تارها از کمین‌گاه سر بر می‌آورد و
 با نیش زهرآگینش مغزت را نشان می‌گیرد... وای، خدا آن روز را
 نیاورد!

زن ایرانی هم هنوز این اندازه «متمدن» نشده که بتواند این گونه
 تلاطمات و احساسات را با رویه «آداب» بپوشاند، و با اجازه صریح یا
 ضمنی شوهر «متمدن» با دیگری به بستر رود و به روی خود نیاورد، و
 شوهر «متمدن» مقید این چیزها نباشد، و جامعه و خانواده از این
 عمل به حسن سلوک و آمیزگاری تعبیر کنند...

«حال»ش نباه شده بود، باید آینده را نجات می‌داد - باید به
 فکر آینده می‌بود. آینده زن، آینده خانه، بچه است - بچه آینده
 ملموس خانه است؛ بچه آب آسیاب است، آسیاب بی آب آسیاب
 نیست، یک چاردبوی خرابه است.

بچه آمده بود، به بچه مشغول شده بود و در «مسیر زندگی»
 افتاده بود... بچه تغییرات لازم را در او داد؛ حالا دیگر آن دختر
 مدرسه‌ای بی پروای سابق نبود، که بی خود و بی جهت، بی تأمل،
 دیگران را محکوم کند - حالا دلش برای همه می‌سوخت؛ برای هر
 مصدومی، برای هر مصیبت‌زده‌ای، برای هر بدبخت و بینوایی...
 برای هر خواهنده محبئی یک جور. حالا دیگر مادر بود، دیگر دختر

مدرسه‌ای نبود: «آخ، مادرش بمیرد!» - «مادرت بمیرد!» - «الهی بمیرم!» این کمترین اظهار تأسفش بود. با این همه چیزهای ظریف‌تر دوران دوشیزگی هم هنوز در او باقی بود. وانگهی، این تأسف یک طرفش همان «بینوا» بی بود که بیش از همه می‌شناخت، و بیش از همه صدمه خورده بود - همه، از جمله خودش، دست به یکی کرده بودند و «او» را به این روز انداخته بودند... طفلکی! ای الهی آتش بگیری خاله! مگر می‌شد فراموشش کرد؟... نه، نمی‌شد... هر کار کرد نشد... آخر تو نمی‌دانی چه بلایی به سر آن بینوای بدبخت آوردند... تا می‌آمد فراموش کند خود «بینوا»، مظلوم مظلوم، پیدایش می‌شد، و از او طلب مرّوت و انصاف می‌کرد، و با هزاران زبان بی‌زبانی به وجدان و دادگری‌اش مراجعه می‌کرد...

بفرما! یک عمر زحمت می‌کشی، خون دل می‌خوری، که گذشته را به گذشته‌تر برانی و فراموش کنی... اما تا به خودت می‌جنبی انگار میله‌ای که از فنری رها شده باشد با یک جست جلو می‌آید، و در قیافه‌ات زل می‌زند...

یادش بود، با آقا جان از خرم‌آباد به بروجرود می‌آمد... زمان جنگ بود، اتوبوس از این باریشای قراضه بود که روش اتاق ساخته بودند و اتوبوسش کرده بودند... سربالایی معمولی هم نمی‌کشید... تا به سربالایی می‌رسید اتاقش پُر دود می‌شد، و موتور وا می‌زد، و راننده بد و بیراه می‌گفت - به خودش، که روی چنین هبولایی کار می‌کند، و صاحب اتوبوس که پیرمردی مفلوک بود، و پالتو بسیار یلندی به تن داشت، برای جلوگیری از اعتراض مسافران، پا می‌شد و در راهرو اتوبوس می‌رقصید... وای، با آن قیافه چروکیده! یادش آمد

به پیرمرد پرید - بچه بود، عقلش نمی رسید. به پیرمرد گفت: «دنبال همین کارت را می گرفتی بهتر بود... این ابوطباره چه بود رفتی سراغش...!» آقا جان به او چشم غره رفت، یکی دو تا از مسافران خندیدند، و نشویقش کردند. پیرمرد لبخند دردناکی بر لب آورد - که حالا می فهمید - مثل پیرمرد روستایی که بچه اش در اثر سهل انگاری در میدان تیرکشته شده، و حضرت اجل دلداری اش می دهد، و از شاهنشاه و میهن برایش حرف می زند، و رضایت خاطر و خوشنودی آنها... که روستایی می داند این حرفها برایش پسر نمی شود، و در عین حال ناگزیر به تأیید «فرمایشات» تیمسار لبخند می زند...

پیرمرد نشست: راننده ابرو درهم کشیده بود... «نمی کشد - صاحب مرده... می بینی خودت... تا تخته فشار میدم... نمی کشد... موتور خراب است... جعبه دنده خراب است... روغن سوزی دارد...» و پیرمرد بود که می گفت: «به امید خدا... والله دیگر کفگیرم به ته دیگ خورده - خودت که می دانی... به امید خدا... خودت که می دانی سه دانگ باقی مانده خانه را هم تو حلق این صاحب مرده کردم - به امید خدا - خدا هیچ کس را پیش عیال و اولادش روزد نکند!...»

این واقعه را هنوز هم از یاد نبرده... هر وقت به یاد می آورد دلش ریش می شود... حالا هم هر وقت به احوال آن «بینوا» می اندیشید این درد را با شدت بیشتری احساس می کرد. احساس گناه می کرد، و دستخوش لرز می شد - گاه که در بستر بود چون کودکی که در وحشت خود را به آغوش مادر می فشارد بی اختیار به شوهرش پناه می برد... شاید همین بود که وزیرزاده را گبیج کرده بود.

اما همین که بدنش با بدن او تماس می‌یافت باز چندشش می‌شد... خیلی محسوس... انگار مار روی تنش خزیده باشد - و بی اختیار پس می‌نشست.

با حضور دلداده گذشته‌ها زنده شد، و آینده را کنار زد، و خود چهار زانو در مقابلش نشست: دوست آمده بود، گذشته‌ها و دوستیهای گذشته را زنده کرده بود... و او را به گذشته بازخوانده بود. اما این کار برای او مقدور نبود: تا در گذشته چنگ می‌زد و آن را پیش می‌کشید، اول دخترک در میانه می‌دوید، و بعد هزار قانون، و آداب، و ننگ و عار.

- چرا گذاشتی بچه بیاید... من این جور، تو آن جور؟

- چه خاکی به سرم بریزم... من چه می‌دانستم..!

- چگونه چه می‌دانستی... ولی گفتمی تو هم دوستم داری...

حالا که می‌دانی - باز هم؟

اما باز همین‌ها گذشته و حال و آینده را با خشونت از یکدیگر دور می‌کردند، و به هم نزدیک می‌کردند... مانده بود، گیج...

برخلاف او... دلداده - شهریاری - گردبزدی - مرغ کرچی بود که دیری بود بر این تخم «احتمال» - این احتمال که او از همسرش جدا بشود و با او زندگی کند - خوابیده بود، و همچنان چشم انتظار بود، و جوجه هنوز از تخم درنیامده بود، و مرغ کم داشت به بیقراری می‌گرایید... و جرثومه‌های فساد در تخم نفوذ می‌کرد - جوانی کم کمک می‌رفت...

«گذشته و حال» چارزانو در مقابلش نشسته بودند، در اوزل زده بودند، و پاسخ می‌خواستند. «خودش» هم بود، و برخلاف همیشه

عاشقانه به او چشم دوخته بود و در قیافه اش محو شده بود. نگاهش مثل همیشه مهربان بود، و حالتش مثل هر حالت مهربانی ساده بود: «آمدم!» - همین - خیلی راحت، خیلی ساده، انگار دختر خودش که خیلی ساده لبه پتو را بالا می‌زد و در کنارش در بستر می‌سُرید. اکنون او هم آمده بود، خیلی راه آمده بود - خسته بود... «آمدم!...»

چه بگوید؟ - مانده بود چه بگوید. از آمدنش خوشحال بود - دلش این طور می‌گفت، و نمی‌توانست به رغم دل به او دروغ بگوید و بگوید بیخود آمدی، و نمی‌توانست نگوید، و بگوید «خوش آمدی!» - این را وقتی باید می‌گفت که وسیله پذیرایی از میهمان مهیا بود. تا این شک، یا این یقین به دل می‌آمد دل به اعتراض زبان می‌گشود: «نه، بفرما - وسیله پذیرایی همه جور هست... بفرما، قدم بالای چشم، از خدمت دریغ نمی‌کنیم.» و چشم مثل همیشه به زیر می‌افتاد، و چون این بازنشسته‌هایی که بر نیمکت پارکها نشسته‌اند و منتظرند کسی برود و به درد دلشان گوش کند خود را جمع و جور می‌کرد، و برایش جا باز می‌کرد - و با صد زبان بی‌زبانی بفرما می‌زد: «خوش آمدی. - کفشها را در بیار - بفرما بالاتر... بالاتر!» و قدمگاهش را آب می‌پاشید.

بار اول که در گلپایگان او را جلو خانه‌شان دید ابتدا بهتش زد - بر جایش خشک شد... چه تصادفی! عوضی می‌بیند؟ - نه، درست می‌بیند!...

آن شب تا صبح در جایش لولید، و معادله ریاضی حل کرد: حتماً ماشینشان تو راه اصفهان خراب شده... آمده‌اند، آمده‌اند وسیله بخرند راهش بیندازند؛ حتماً از آنجا می‌گذشته‌اند گفته‌اند برویم

گلپایگان را هم ببینیم... لابد خوش کرده‌اند گلپایگان بخورند -
لابد قوم و خویشی اینجا دارد، آمده است به او سر بزنند... آمده است
با سربازخانه کار دارد - آمده است...

بار دوم و سوم و چندم که آمد خوشحال و خوشحال‌تر شد...
اینها نشان این بود که هنوز از دُور خارج نشده بود... و هنوز تو
ناقچه‌اش نگذاشته بودند - هرچند جایش همیشه در ناقچه دل بود،
و نمی‌دانست، یا شاید هم می‌دانست. نشان این بود که هنوز گرمی
بازار داشت... چه خوب!...

در عین حال گله‌مند بود: «آخر این کارها را کردی، که آفاجان را
سر قوز انداختی، و روزگار دوتائیمان را سیاه کردی!... حالا هم
می‌خواهی آن تنمه آبرویش را هم ببری...!» اما این گله هر چند بر لب
می‌گذشت از دل بر نمی‌آمد - در واقع کاجی به از هیچ بود - پاره
سنگی بود که در ترازوی وجدان می‌نهاد تا بدان وسیله خوابش کند تا
کنه را چرب‌تر به نفع خودش زمین بگذارد...

دلدار همان‌طور ایستاده بود، و چیزی نمی‌گفت، اما او
حرفهای دلش را می‌شنید. جوابی نداشت. «.. من از کجا بدانم؟... اِوا
- خاک عالم... خوب معلوم است، هر دختر خوش برورویی بیش از
یک خواستار دارد - همه هم قول شرف می‌دهند...» و بعد با حالت
قهر... «اگر همه این جور واکنش نشان دهند دنیا جهنم می‌شود...!»

«از کجا بدانی؟ مگر دل نداشتی؟ مگر دلت بهت نگفت: چرا
دلت را گذاشتی، و دنبال حرف دیگران رفتی...؟»

«ای خدا بگم چه کارت کند، خاله!... دلم گفت... ولی باور

نکردم. - گیج بودم...»

«حالا چه؟»

«چه بگم...! آتش به عمرت بیفتد، خاله!»

در خود فرو رفت. دلدار هم درست می‌گفت: از کجا بداند؟ انسان کی خودش را می‌شناسد که دیگران را بشناسد؟ در خیابان هر کس به صراحت یا به کنایت می‌گفت، می‌فهماند، که دوستش دارد. کلمات و اشارات یکسان بودند - نگاهها همه خواهنده بودند... از کجا بداند؟ از کجا بداند هر یک چه قدر؟... هرچند این یکی را می‌دانست... هم کمیتش را، هم کیفیتش را..

پاسخ همان بود: «مگر دلت نگفت؟...» و دلش گفته بود.

«انقدر رفتی و آمدی که آن «بیچاره» مستأصل شد، و به این گوشه پناه آورد...» برای آن «بیچاره» هیچ دلش نسوخت... نخواست هم بسوزد... «حالا هم که این جور... آن آمدن زمستان، که دور از جان با «تابوت» آوردنت... آن بازپهای پیشتر...»

به یاد بارِ اولی افتاد که به اینجا آمد. در همین خانه کنار همین پنجره ایستاده بود، و بر رود کف آلود می‌نگریست، که دلش به تاخت خبر آورد، که چه نشسنه‌ای آمد، و چشمش در جهت جایی که دل نشان داده بود آواره شد، و او و دل به استقبال رفتند، و هر دو او را همزمان دیدند... دلش کمی پیشتر...

ای امان از این دل! تا چشم برهم بزنی رفته است - به تاخت. همیشه این جور است: شتاب دارد. همسفری است که هیچ وقت رعایت حال همراهش را نمی‌کند، و عجب آنکه همراه هم هیچ‌گاه احساس خستگی نمی‌کند، نه تنها نمی‌کند بلکه مدام او را به شتاب بیشتر ترغیب می‌کند!

جلو بخشداری ایستاده بود، با همان قد و بالا، با همان قیافه -
 چکمه‌ها و اکس خورده، کمر سفت، شانه‌ها پهن، و صورت پاک‌تراش
 - چه می‌دید! در زیر درخت ثوت، کنار حمام، دایه زلیخا و بچه را هم
 دید... بچه بغل «او» بود!... «پیرزن ابله!...»

این را گفت، ولی خوشحال بود، خوشحالی هم داشت که آدم
 ببیند به قول بچه‌ها «مردم» او را هنوز قاطی مرغها نمی‌دانند، هنوز
 خواستنی است... خودش زن بود، می‌دانست - می‌دانست زنها وقتی
 مردی را از دست می‌دهند دلشان می‌خواهد نیمی از او را داشته
 باشند - بچه‌ای از او داشته باشند... لابد مردها هم این جورند - بوی
 مرا از بچه می‌گیرد، طفلکی!... دلش سوخت، برای طفلکی، و به بچه
 حسودیش شد...

در گلپایگان این جور وقتها از دم پنجره کنار می‌رفت... پیش در
 و همسایه آبرو برای آدم نمی‌ماند - مردم فضول مثل خر مانده منتظره
 چُشه‌اند، منتظرند یک چیزی ببینند، که یک کلاغ چهل کلاغ کنند...
 بچه را می‌دید که «عمو» او را با هر دو دست بالا می‌انداخت، و
 در هوا می‌گرفت، و بچه غش غش می‌خندید... نمی‌شنید، صدای
 رود مانع بود... اما می‌شنید...

لبخند زد... بدنش بی اختیار از لبه پنجره پیش رفته بود، به
 استقبال فرود آمدن بچه، از بیم این که مبادا دستش خطا کند، و بچه -
 خدای نکرده طوریش بشود. دل تو دلش نبود... اما با این همه لذت
 می‌برد، از این بازی. نیمی از وجودش در آن مشارکت داشت، و تمام
 دلش در آن جست و خیزها فعال بود - فشار و گرمی آغوشش را حس
 می‌کرد.

این بچه هم معمایی شده بود، برای او... گیج بود، نمی دانست این انس و الفت از کجا آمده بود. همین یک هفته پیش در بازار دستش را رها کرده بود و در آغوشش پریده بود... با وزیرزاده رفته بودند پارچه بخرند - به سلیقه او. هر دو به این خرید تمایل نشان داده بودند: او به این امید که ولو به یک نگاه «او» را از نزدیک ببیند، و وزیرزاده به این امید و با این هدف که به «او» بفهماند که زندگیشان خوش است، و جا افتاده‌اند - همان طور که می بیند... بچه در برابر تعرض مادر اعتراض کرده بود، گفته بود «عمو است، دیگه!...» این بار دوم با سومی بود که به این شهرک آمده بود - «عمو است دیگه، همون که اون روز برام سوت سونک خرید... بستنی هم - یادت نیست - فنادی دم خونه آفاجون! منو هوا انداخت...!» و او، همگام با بچه چشمها را از تعجب گرد کرده بود؛ و مشتش بی اختیار به دهان رفته بود، و بچه را مات مات نگریسته بود... بچه غش غش می خندید... «یادت نیست - عمو سبیلو!» به رغم خودش لبخند زد، وزیرزاده یکی دو قدم فاصله گرفته بود.

یعنی چه؟ کی - کجا؟ همچو چیزی اتفاق نیفتاده بود - یعنی تناسخی که می گویند راست است - همین است؟ یعنی این بچه این قیافه را در عالمی دیگر دیده... با روح شخص دیگری در او حلول کرده است؟ بچه دروغ نمی گوید - چه طور شده است این پندار را بافته است - چرا؟ پس این که می گویند کودک همیشه به زمان حال می اندیشد و از حال دورتر نمی رود، چیست؟ گیج بود. این تأمل بعدها شد؛ آن لحظه مجال این تفکر نبود - بچه را که به گردن «عمو سبیلو» چسبیده بود با حرکتی بالنسبه خشن از گردنش جدا کرد... و

عمو سبیلو، زیر لب، با نیم نگاهی به اطراف گفت: «بچه ات از خودت بامحبت تر است...» و این حرف مثل کارد بر دلش نشسته بود.

این برخورد مقدمه «خانه گمانی» وزیرزاده شد - طوری شد که کم کم حتی شباهتهایی بین بچه و شهریار پیس خود جست، و کشف کرد... او هم گیج بود - کجا؟ - چه وقت؟ چه گونه؟ - در این شهرک این جور بازیهای زیرجلی امکان وقوع ندارد - پس بچه چه می گوید... فنادی دم خانه آقا جان - چه وقت؟... این همه انس از کجا؟... این لفظ «عمو سبیلو» را یک جایی شنیده... گیج بود...

افسانه هم گیج بود اما گیجی خوش.. اما انگار متعاقب خستگی منفرط، حمام و استراحتی منصل کرده باشد سبک شده بود - خستگی تمام عمر از تنش دررفته بود - سبک بود، آنقدر سبک که فکر کرد اگر از جا برخیزد و از پنجره بال بگشاید در هوا به پرواز درخواهد آمد. کش و قوس رفت... خمیازه کشید - دو لبش برخلاف انتظار، بی دستور با لبخند به هم آمدند...

پا شد - جلو آینه رفت... به ندرت جلو آینه می رفت - دیدن چینهایی که طبیعتشان برگرد چشمها پدیدار شده بود، با او چنین می پنداشت، دلنواز نبود... اما این بار چین و مقدمه چینی در کار نبود؛ جوان شده بود، خنده و چشمخند همه چشمش را پر کرده بود، و خنده و چشمخند بود که از چشمها سرریز می کرد...

جلو آینه بود که وزیرزاده پیدایش شد. موافقی که «او» می آمد این هم گاه و بیگاه در خانه پیدایش می شد... «هوم - این بار هم لابد «دفتر وصول» را فراموش کرده!» - «او - م!» خاک تو سری بدرقه راهش کرد، که وزیرزاده دید و به روی خودش نیاورد. این را دابه

زلیخا به بازپرس گفت.

... دید که دایه زلیخا نگاه پنجره کرد، و بچه را از افسر گرفت، و بچه با بی میلی از گردن افسر جدا شد... دید که به سوی خانه راه افتادند، دید که افسر سربالا کرد، و به پنجره نگریست. برخاست، و پرده را کشید - اما پشت پرده ماند، و از گوشه پرده مراقب شد...
وای خدا دیگر آن روز را نیاورد... آن روزی که با تابوت آوردنش... اول فکر کرد دور از جان طوریش شده... آخر عده‌ای مثل مشایعان جنازه دو تابوت را مشایعت می‌کردند - دایه زلیخا را فرستاد... نمی‌دانست کیست... ولی انگار زیاد هم بی‌خبر نبود... دلش بیخود به تاپ و توپ نیفتاده بود! این شوری که دلش می‌زد بی‌جهت نبود!... تا دایه زلیخا برگشت نیم جان شد... وقتی هم خبر آورد باز نیم جان شد...

«همان صاحبمنصبی که می‌آمد زیر آن درخت، با بنفشه خانم بازی می‌کرد!»

وای! چه کشید! «حالا چی شده؟! - طوری شده؟!»

«نه، خانم - طوری نشده - پاشو سرمازده...!»

«پاشو سرما زده؟!» بی‌اختیار، وحشت زده، چشم دراند، و گونه

چالاند...

«طوری نشده، خانم... انگشت پاشو سرما زده... تو خانه مراد

شله است... حاج حکیم را بردند سرش... آن صاحبمنصب گنده

بردش... حاج حکیم دو روزه خویش می‌کنه.»

وزیرزاده آمد، زیر چشمی او را سُکید، او هم وزیرزاده را

سُکید... و بعد نفهمید چه طور شد، یکهو پرسید: «آن تابوت، کی

بود؟»

«کدام تابوت؟»

«مثل این که دو تا تابوت آوردند...!»

«آه، تو کولاک گیر کرده بودند - من ندیدم - اداره ما آن پشت مشتها است... من ندیدم - شنیدم، شنیدم پاهاشان را سرما زده - یکی شان افسر است، یکی شان هم خرکچی...» خرکچی را یک جوری گفت. «خودم ندیدم...»

قیافه اش برخلاف سابق گرفته نبود. در آن چند روزی که «او» در خانه مراد شله افتاده بود وزیرزاده کینفور بود؛ دایه زلیخا - خدا خیر به راهش بیاورد - هر روز می رفت، و خیر می گرفت، از مادر مراد. شکر خدا حالش خوب بود - دو هفته ای ماند - و رفت... بهار آمد...

حالا جز دل و احوال دل، هواسنج دیگرش قیافه وزیرزاده بود... وزیرزاده همیشه خدا خسته بود، اما در روزهایی که «او» پیدایش می شد کلافه بود...

درد او از گونه دیگر بود. دردش را به کی بگویند؟ - به کی شکایت کند؟ چه بنویسد، در شکایتش - چه پرونده ای بسازد؟ - آخر می گویند تأمین دلیل... بنویسد این جناب سروان آمده است به اینجا که آنها هستند، قبلاً هم رفته بوده به آنجا که آنها بودند؟ - خواهند گفت مملکت مال همه است، هر که خواست می آید، هر که خواست می رود. بگویند می آید دورادور می ایستد و به خانه اش نگاه می کند؟ بگویند این آقا در کوچه و خیابان به زنش نگاه می کند؟ این آقا در تهران خواستگار زنش بوده؟ این آقا از جلو خانه او رد می شود،

روبروی خانه او می ایستند؟ دیده که پیرزن، مادر مراد شله، از خانه اش (خانه خودش) درآمده؟ بگویند زن استوار محصل را دیده که با مراد بیچ می کرده، یکی دو بار هم برگشته خانه آنها را نگاه کرده، و سر تکان داده؟ خواهند گفت در خانه ات را درست ببند، همسایه ات را دزد مکن. بگویند وقتی با زنش سر جالبیز بوده افسره هم رسیده خیار خواسته... و به آنها نگاه کرده...!

نه... مسخره است... هرچند مسخره هم نیست. این طور هم نیست که فقط به زنش نگاه کرده...! زنش هم به او نگاه می کند - نگاه نمی کند، ولی دیده که زیرچشمی از او غافل نیست. دیده - بی وقت به خانه رفته - دیده، پشت پنجره دیده. دیده پرده را انداخته ولی از پشت پرده مواظب بوده... اگر ریگی به کنشش نیست، چرا پشت پرده می نشیند، و اشاره می کند؟ - اشاره؟ نه - اشاره را ندیده. ولی اگر اشاره ای در کار نیست پس پشت پرده چه می کند - و او روبروی پنجره چه می کند؟ - از بخشداری مراقب بوده - چرا پشت پنجره می آید، چرا روبروی پنجره می ایستد - فقط جا است؟ چرا همین که «او» می آید «این» بچه را می فرستد؟ بچه دروغ نمی گوید - حتماً بستنی ای در کار بوده - بچه دروغ نمی گوید - خورده که می گوید خورده... این انس و الفت بی سابقه نیست. آقا شما هم جای من بودید می پرسیدید از کجا؟ آخر یک دقیقه تأمل فرمایید، به عرضم توجه کنید... از بنده پرسید از کجا؟

- خوب، از کجا؟

- از کجا؟ می فرمایید بچه با قصد و نیت دروغ می گوید؟! می فرمایید سوت سوتکی در کار نبوده؟! حالا بنده از شما می پرسم:

دیده شده که یک بچه دو سه ساله به قصد فتنه‌انگیزی چنین دروغی سر هم بکند؟ - آقا تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها... آقا یک کلاغ باید باشد که چهل کلاغش کنند... بستنی هم نخورده باشد یک آب نبات که خورده - خلاف عرض می‌کنم؟

- خوب، حالا گیریم که خورده... فرض کنید بستنی را خورده... بچه است، بستنی دوست دارد...!

- قربان، چرا ملتفت عرض نیستید... مسأله خود بستنی نیست... بستنی چیز ناقابلی است - سر و تهش می‌شود دو قران... بستنی وسیله است - وسیله وصول به چیز دیگری است - ملتفت عرضم باشید... مسأله آن چیز دیگر است...

مخاطب ذهنی سر می‌جنباند، و با زبان بی‌زبانی می‌گفت:
خسته‌ای، برو استراحت کن...

و او به خود باز می‌آمد، به خود نهیب می‌زد: بس کن، مرد! آبروی خودت را نبر... آبروی زنت را نبر! زنت از او رو بگرداند یک جور تعبیر می‌کنی، از او رو نگرداند جور دیگر تعبیر می‌کنی، پرده را بیندازد یک جور، نیندازد یک جور - خودت بودی چه می‌کردی؟ نه، خودمانیم، این کلاه، این قاضی - خودت بودی چه می‌کردی؟ حالا نه تو، او سر جالیز نشسته است، تو می‌روی، سلام هم نمی‌کنی - از جالیزبان خیار می‌خواهی - اگر تو بودی سر بر نمی‌داشتی - حتی تعارف هم نمی‌کردی - آن هم در این شهرک - که همه همدیگر را می‌شناسید، و دنبال یکی می‌گردید که باهاش دو کلمه حرف بزنید و از تنهایی درآیید؟

تا این را از قاضی می‌شنید شرمنده می‌شد، لیکن بی‌درنگ

می گفت: «چرا... ولی فرق می کند... آنچه من احساس می کنم شما که احساس نمی کنید، قربان به عرضم توجه نفرمودید: این آقا خواستگار زخم بوده - ملتفت عرضم هستید؟ - دنبال زخم بوده - چه جوری عرض کنم، عاشق زخم بوده - رفیقم بوده - ول نمی کند، دست بردار نیست. از گلپایگان از دست او به اینجا پناه آوردیم... آخر عنایت بفرمایید...»

و این لفظ، کوهباری را تمام قد به ذهنش دعوت می کرد - این سخن تکیه کلام همیشگی او بود. حال او بود که ناخوانده جای قاضی می نشست... ابرو درهم کشیده، تلخ، مثل موافقی که از امیر احمد آقاخان و رضاشاه باد می کرد: «سفله همه چیزش سفله است - نوکر است، نوکر باب است، کلفت زاده است!» همین مانده بود...

سر فرو می افگند، و در خود فرو می رفت - اما لبش همچنان می جنبید... واللہ مسخره نیست - چه بگوید - چه جوری حالی کند...! آن چیزهایی که او می داند فقط خودش می داند، و خدای خودش - مردم که باور نمی کنند... مردم می گردند بیچاره‌ای را گیر بیاورند و دستش بیندازند و بخندند. دردش را به کی بگوید؟... نه - بیه همه این حرفها را به تنش می مالد و به آقای کوهباری می گوید. اما می داند که این کار کار ساده‌ای نیست - کوهباری از یک محکمه نظامی هم سختگیرتر است... شاهد و برهان می خواهد - با آبرویش نمی تواند بازی کند... تهمت بزرگی است - بازی بازی با ریش بابا بازی!...

ولی واللہ این طور نیست... من یک چیزهایی می بینم که شما نمی بینید... درست به عرضم توجه بفرمایید. آقا، اگر ریگی به

کفششان نیست پس چرا تا همدیگر را می بینند سر به زیر می اندازند، عرق می کنند؟ من خودم دیده‌ام، قربان... بله، با این دو تا چشمم. بله... سرم را پایین می اندازم ولی چشمم را که نمی بندم! تا او را می بیند عرق از پشت لبش می جوشد، رنگش می پرد... مرد که سحرش کرده است. می فرماید این چیزها را نبینم - ندیدم؟...

چه طور است برود و جریان را دوستانه با خود شهریاری مطرح کند؟ بگوید: «دوست عزیز، من دوستانه از تو گله‌ای دارم... ببین - دوست عزیز - تو داری با آبروی من بازی می کنی - تو داری زندگی من و خانواده مرا از هم می پاشی... می خواهم بدانم چرا - من چه بدی به شما کرده‌ام؟ من که در آن جریان گناهی نداشتم، گناهی اگر داشته‌ام این بوده که من هم مثل تو یک خواستگار بوده‌ام. حالا اگر مرا پذیرفته‌اند این به آن معنا نیست که خدای نکرده شما آدم بدی بوده‌اید، یا که من، بلانسبت، از شما بهتر بوده‌ام... نه، این طور هم نیست - هزار علت و موجب می توانسته در این میان دخیل بوده باشد. ممکن است شناخت بیشتری از من و اقوام داشته‌اند... ممکن است رسم خانواده نبوده که مثلاً به افسر دختر بدهند، ممکن هم هست دوستان مشترک و اقوام در این میانه مؤثر بوده‌اند... به هر حال، من در این میان گناهی نداشتم - و به هر حال هرچه بوده، هرچه شده گذشته - و من از این زن بچه دارم... بچه بی گناه در این میان چه تقصیری دارد که به آتش من و شما بسوزد و در این لج و لجبازی زیر دست و پا برود؟...»

تا این را می گفت بی اختیار چشمش به زیر می افتاد - شباهتهای ساختگی بچه را صد چندان قوی تر از مایه پندار می دید -

زبان در کام می کشید... «بچه از خدا می خواهد - همه از خدا می خواهند!...»

نه... این به معنی گشودن بابی خواهد بود که بهتر است، ولو بظاهر، بسته بماند - بعدها بستنش گرفتاری خواهد داشت. هر دو - هر سه - مثلِ خر مانده منتظر چُشه‌اند - از خدا می خواهند... هنوز هیچی نشده بچه را آلت دست کرده... و تازه بچه مدّعی است که باهاش بستنی هم خورده... برایش سوت سوتک هم خریده!...

حالا دیگر زیرچشمی به بچه نگاه می‌کند، می‌خواهد خطوط بیشتری از سیمای شهرباری را در چهره‌اش کشف کند - صحبت‌هایش رنگ سوءظن گرفته‌اند - و گاه خالی از اشاراتی مبهم نیستند.

حالا در اداره هم قرار و آرام ندارد، و گاه و بیگاه از پشت میزش برمی‌خیزد، و بی‌هدف به کوچه می‌آید... بی‌اختیار به دم بخشداری. خودش نمی‌داند... با خودش حرف می‌زند. حالا دیگر آن جوانک قرتی - آن نصیری - هم متلک بارش می‌کند: «چی، وزیرزاده... صندوق کسر آورده؟! همیشه خدا مشغول ضرب و جمعی! او را هم دیده که دور و بر خانه‌اش می‌پلکیده... نه، باید از اینجا برود - از این خراب شده!... شده خاله رو روک، به قول زنها... به کجا برود - از دست این بیشرها!

بی‌اختیار به راست و به چپ می‌نگرد - زیرچشمی، ترسووار - مبادا این جمله را، از روی حواس پرتی، با صدای رسا بر زبان آورده باشد - مرده که یوغور است - ملاحظه نمی‌کند!

اولها از آن «رقابت»، و پیروزی متعاقب آن لذت برده بود - خیلی هم. اما به قول معروف فرق است بین لذت بردن از مبارزه و

لذت بردن از عواقب آن، مبارزه می‌کنی - لذت می‌بری؛ اما وقتی به زندان افتادی یا به پای چوبه دار رفتی یا جلو جوخه اعدام ایستادی هیچ لذت بخش نیست. مبارزه کرده‌ای، حکومتی را برده‌ای حکومتی دیگر آورده‌ای... لذت می‌بری، اما می‌بینی که حکومتی که آورده‌ای هیچ لذت بخش نیست - اولین کسانی که در این حکومت چوب می‌خورند خودت و یارانت هستید...

بواشتر... نفهمیدم - گفתי حکومتی را برده‌ای - و حکومتی را آورده‌ای...! این از آن حرفها است که به زور تبلیغات در اذهان نشانده‌اند... شاید خودت هم فهمیده‌ای - دست کم حالا باید فهمیده باشی، بعد از این همه کنک خوردن... که حکومت را تو نمی‌بری - برده‌ای. تو فقط دستاویز «بردن حکومت» را به دست می‌دهی؛ در «آوردن» حکومت و نوع حکومت آینده هم تأثیری نداری؛ تأثیری اگر داشته باشی خیلی جزئی است... اگر داشته باشی. تو و امثال تو، با این رشد، با این تربیت کیسند که حکومت بیاورید و ببرید... تو وقتی می‌توانی حکومت بیاوری و ببری که بتوانی با جرأت - با صفا و صداقت - در چشم هموطنانت بنگری؛ آنها را متقاعد کرده باشی احساس کنند که با آنها صمیم و صادقی، دوستشان داری - بی چشمداشت؛ آنها نیز چون تو، تو را متقاعد کرده باشند به این که دوست دارند، و صفا و صداقت را در چشمانشان ببینی - و آنها را به چشم سبزی فروش ننگری و آنها تو را به چشم پزشک و راننده تاکسی ننگرند. هر وقت دیدید توانسته‌اید، می‌توانید، به این نحو در چشمان همدیگر بنگرید و از این طریق، با این سهولت، بیواسطه، با روح یکدیگر اتصال بابید و احساس کنید که بی هم، هیچ چیز نیستید و با

هم همه چیز هستید، آن وقت نه تنها به بردن و آوردن حکومت بلکه به انجام هر کاری توانا هستید - کتک هم نمی خورید - خوردید هم همه با هم می خورید - آن وقت حکومت هم داوطلب چندانی نخواهد داشت، که بردن و آوردنش دشوار باشد - مسئولیت و بار بزرگی است خدمت بی شائبه و بی چشمداشت به خلق خدا، و مستحیل شدن در آنها، و جذب شدن در آنها، و احساس پوچی کردن بی آنها...

به هر حال عواقب مبارزه اغلب لذتبخش نیست، و او اکنون از عواقب مبارزه رنج می برد؛ زنش هم از عواقب تسلیم رنج می برد: آن هم مشابه همین است: خسته‌ای، می دانی مبارزه بیفایده است، و منافع دو طرف منافع تو نیست، و تو هستی که در این میان کتک می خوری... تصمیم می گیری، به مبارزه پایان بدهی: پیراهنت را درمی آوری، آن را به لوله تفنگت می بندی، و لوله تفنگ را از لبه سنگر بالا می ببری - یعنی که تسلیم. فکر می کنی می برندی به جایی، در پشت جبهه، دست کم بی دلهره خوابی راحت می کنی - و از چرک و شپش و کثافت سنگر می رهی... اما می بینی نه، می برندی به مستراح پاک کنی، به جاده سازی در زیر گلوله باران توپ... به نوکری... و تحقیر، و توهین - و حتی کتک. چرک و کثافت سنگر هم به جای خود باقی است...

برنده‌ای وجود ندارد - هر دو باخته‌اند اما در این میان باخت یکی مسلماً سنگین تر از دیگری است. یادم هست، شهرک ما را اشرار آتش زدند. دولت قار و قوری راه انداخت، و چمچه گدایی را، در حرف به نفع مردم غارت شده و خانه سوخته، و در عمل به نفع

«مستمندان حکومتی» به کار انداخت: تماشاخانه‌ها نمایش دادند به نفع «آسیب‌دیدگان»، و دولت یک روز حقوق کارمندان را به «مصدومین» بخشید، هیأت‌هایی رفتند، برای مردم نطق کردند، و مردم را به شاهدوستی بیشتر و مبین‌پرستی پرشورتر دعوت کردند، و آخر سر پتو کهنه‌ای و یکی دو تومانی به گداهای شهر دادند. یکی از «معاریف» شهر جلو رئیس هیأت را گرفت... و گفت: «حضرت رئیس، گدا گدا بوده، چیزی نداشته که از دست بدهد؛ آنکه از دست داده کسی بوده که داشته... صدمه‌ای اگر گدا دیده همین قدر است که در نتیجه زیان ما در درآمد حاصل از گدایی اش حاصل شده...»

قضیه عیناً همین بود: هر دو باخته بودند - هر سه... اما میزان باختها فرق می‌کرد. باخت شهریاری باخت وزیرزاده نبود؛ وزیرزاده به هر حال کامی گرفته بود، و اگر نه روحاً جسماً ارضا شده بود. باخت افسانه جور دیگری بود... او هم هیچ نباشد بچه‌ای پیدا کرده بود، که به هر حال امیدی با خود آورده بود، و تا حدّ زیادی از تیزی و سنگینی آلامش کاسته بود... هر بار که زبان باز می‌کرد و «مامان، مامان» می‌گفت هیچ نباشد نیمی از خستگی تن و آشننگی ذهنش را می‌گرفت... شهریاری چه؟

- نه، دوست عزیز... می‌گویی دارم زندگی‌ات را از هم می‌پاشم... تو باز یک زندگی داری، که از هم بپاشد یا نباشد - من زندگی ندارم... من نمی‌گویم که تو زندگی مرا از هم «پاشیدی» - نه، من این قدر هم بی‌انصاف نیستم، که تنها شما را مقصر بدانم... ولی هر جور که حساب می‌کنم می‌بینم که در این میان این تنها دست من است که خالی است. البته شما هم زیاد بی‌تقصیر نیستید - من

نمی‌گویم نباید مهر می‌ورزیدید، یا که چرا مهر ورزیدید... این یک امر احساسی و شخصی است - حرفم این است که با «او» مثل یک کالا رفتار کردی - چه طور که یک کالا را می‌خرند شما هم او را خریدی. تو عاشق بودی - تو یک شهوت جنسی را می‌خواستی ارضا کنی - یک خواهش «اجتماعی» را... تو اگر عاشق بودی با دنیا آشتی می‌کردی، با همه خوب بودی، همه را دوست می‌داشتی - حتی مرا. چون مگر عشق چیست؟ - حلقه پیوندی را که گم کرده‌ای و یافته‌ای. کی گفته است که عشق صرفاً در پی ارضای خویش است؟ - می‌گویی چه طور... پس چه می‌خواهد؟ می‌دانم - می‌دانم اگر جز این بگویم کسی بنا بر تجربه و احساس خود باور نمی‌کند... می‌دانم که عشق اگر تنها و تنها در بند ارضای خواهش و وصول به خوشی نباشد هیچ نیست. منتها این هم هست، که خوشی‌ای را می‌جوید که دیگری را هم - هدف عشق را هم - سیراب کند. و به همین جهت هم هست که می‌گویند عشق هم دهنده است هم گیرنده. اگر «هدف عشق» نخواهد از تو سیراب شود، و این خوشی را از تو نپذیرد، آن‌گاه چیزی است بکطرفه - می‌شود زهری که دو قطب را مسموم می‌کند - زندگی مشترک را بدل به جهنم می‌کند... لابد تا حالا احساس کرده‌ای! این عشق نیست که به خاطر ارضای خود دیگری را اسیر کند، و آزار دهد... چنین عشقی عشق بچه است به پرنده‌ای زیبا، به همین که بالش را بشکند، و خفه‌اش کند، و لذت ببرد. این می‌شود تجربه، و تجربه یعنی نبود شناخت، و عشق بی‌شناخت، عشق بی‌دیدن لرزه‌های دستگاه وجود و شنیدن پیامهای بی‌سخن، میسر نیست. حالا من از تو می‌پرسم: تو چه وقت به شخصیت هدف عشقت

احترام گذاشتی؟ تو او را به صورت یک کالای خریدنی، به صورت یک سند مفاصا حساب خریداری شده نگاه کردی... اگر نه چرا قواره پارچه به خاله خانم کادو می‌کردی؟ این رشوه را به چه منظور می‌دادی؟ خودت که در اداره رشوه می‌گیری به چه منظور می‌گیری؟ مگر نه این است که ناحقی را حق کنی... و در ازاء رشوه‌ای که می‌گیری پای سندی را امضا کنی؟ تو قواره پارچه و عطر و جوراب را به خاطر چشم و ابروی خاله خانم به او نمی‌دادی - می‌دادی که برایت دلالتی بکند - به قول خودت پادرمیانی - پیش شوهرش... با این دلالتی، در آن خانواده سنتی کالا خریدی. خوب، حالا که کالا است دیگری هم حق دارد چشمش به دنبالش باشد - و پول بیشتر بدهد، و مال را صاحب شود - هرچند من در این خطها نیستم، خودت هم می‌دانی، ولی شاید هم دلالتی پیدا شد و «صاحب مال» را به صرافت فروش انداخت... راستی، حالا خودمانیم، چند - چند می‌فروشی بی چک و چانه - چند می‌گیری طلاقش بدهی؟...

وزیرزاده عرق کرد... تو می‌گویی وزیرزاده این پرسشها را از خود می‌کرد، و این چیزها را عنوان می‌کرد؟ - گمان نمی‌کنم... قضیه به بار لجاجت افتاده بود. عشق وقتی به بار انتقامجویی و خودنمایی و لجاجت بیفتد و به این عناصر ضد عشق آلوده شود، دیگر عشق نیست - هرچند شهریاری چنین چیزی را قبول نداشت - شاید هم در مورد او چنین نبود. وزیرزاده می‌توانست بگوید که از قدیم و ندیم گفته‌اند که در عرصه عشق و صحنه کارزار «خدعه» جایز است، و اگر او هدیه‌ای به خاله خانم داده مقصّر نیست، می‌خواسته به هدف برسد. اما هرچند عرصه‌ها از لحاظی قابل مقایسه بودند هدفها به

«... مونه جاسیر! مردّ که بگو کباب می خواهم بوخورم - دیگر این مونه جاسیر مونه جاسیرت چی است!...»

با این همه به قول ادبا از همین رذیلت فضیلتی ساخت، و از همین واقعه وسیله‌ای ساخت برای ایراد فشار بر فتاح و دیگران... فتاح نماینده مجلس عراق بود - به قول پسرش «مبعوث» بود. «بلی... گه فور، دّی بله سنه...» غفور نوکر موسی خان بود، به عنوان بَلَد با ما آمده بود. «گه فور، دّی بله سنه...» و غفور اتمام حجت را لفظ به لفظ ترجمه کرد که «بله... اسپ، گوسفند، بز - چه می داند - هرچه بیاید می زنیم...!»

فتاح و دیگران تعظیم کردند...

آن شب کسی نیامد، از عشایر - و هیأت با هیأت قمار زد، معاملات بانکی رونقی نداشت، و رضاخان چند تومانی باخت - و اول وقت خوابید - از شام هم خبری نشد... روابط سخت تیره بود. من پیش سربازها می خوابیدم. تخنخوابی سفری داشتم، همانجا علم می کردم، و در جای سربازها شریک می شدم...

دره عجیب خنک بود... اوایل مرداد بود. آن شب چون از شام مایوس شدم، برگشتم پیش سربازها...

آنوقتها هر جا که می رفتیم بی بنه و تدارکات می رفتیم؛ آنوقتها «لوژیستیک» نبود، «انکا» هم نبود - تنها یک «تدارکات» بود، آن هم در سررشته داری - سررشته داری هم که در مرکز لشکر بود - و گرفتار بود. وانگهی تدارکات مخصوص زمان جنگ بود، و جنگی در کار نبود.

رفته بودیم، مثل همیشه - به هر جا که می رفتیم همین قاعده

بود - بی بنه، بی تدارکات... کار درستی هم بود، چون ایرانی بودیم، ایران مال ما بود... یعنی مال ما که نه، مال شاهنشاه... ما خدمتگزار شاهنشاه بودیم... از این خانه به خانه دیگر شاهنشاه می رفتیم - که خانه خودمان بود. و همیشه هم فرض - نه فرض که اصل - بر این بود که مردم باید از ما پذیرایی می کردند، چرا که سرباز شاهنشاه بودیم، شاهنشاه جوانبخت بود - ما هم که بخت خود را به بخت جوان او گره زده بودیم، و به اتکای همین پیوند حق داشتیم از مردم توقع یک جوجه کباب ساده داشته باشیم - چون گاه هم پیش می آمد که این وصلت با شاهنشاه - مثل وصلت با هر بزرگی - کار هم دستمان می داد - مردم چشم داشتند، و می دیدند - دست کم آمبولانس بزرگ کرده و موزیک عزا را می دیدند، و می شنیدند. اگر این عشایر، ترک بودند یا عرب آن وقت البته باید بنه ای می داشتیم - و حتماً هم می داشتیم - اما خوب، اینها گُرد بودند، ایرانی بودند، و شاهنشاه ما در واقع شاهنشاه آنها هم بود. پس باز از خانه خود به خانه خود رفته بودیم، و توقع داشتیم دست پُر هم برگردیم: صابونی، عطری، پارچه ای، جوراب پانمایی - برای خانم و بچه ها.

تدارکات مال زمان جنگ و جنگ با دشمن خارجی بود...

چای سربازها بار بود؟ خوردم، می خواستم بخوابم... که نگهبان «ایست» داده - «ایست - ت!» بر جایم نشستم، گفتم: «کیه، گروهبان؟»

گُردی بود بلند بالا، دیگ به کول...

جلو آمد، گفت اسعد آغا فرستاده، پسر فتاح آغا. گفت گفته

مال شما است...

هیچ وجه در این قیاس نمی‌گنجیدند: هدف عشق دارای خواست و احساس، و حق انتخاب است - گرفتنی نیست... خوب، اگر نیست، و انتخاب همین است که شده، پس شهریاری آهن سرد می‌کوبد. نه... این هم درست نبود - شهریاری دو نیروی محرکه در پشت سر داشت - که هر دو از تجارب بسیار تغذیه می‌شدند: یکی این که به تجربه می‌دانست که رسیدن به «منزل» یا «مقصد» مهم نیست - اصل کار راه است، و پیمودن راه. خود سعادت هم چندان لذتبخش نیست - سعادت در تلاش برای رسیدن به سعادت است - سعادت یکی شدن با هدف. یعنی باز همان قول معروف، که سعادت ساکن است، و خوشی سیال - بنابراین به تعبیری خوش بود.

دیگر این که می‌دانست نمی‌تواند تمام مدت، «ناتوانی» و شکست خود را در کُنج اجاق خانه بنشانند و به «سوگنامه» درماندگی خود گوش کند. دست روی دست گذاشتن و تسلیم حوادث شدن هنر نیست. هنر این است که آستینی بالا بزنی و بکوشی. علم نظام به او آموخته بود که در درماندگی هم، در ناامیدی هم، اقدام به عمل، بسا اوقات، کارگشا است: بسا اوقات کوشش تک سربازی که واحدش غفلتاً در کمین افتاده و جز تسلیم چاره‌ای ندارد همه را از اسارت رهانده است... دست روی دست گذاشتن، کاری نکردن، گلو به تیغ جلاَد سپردن است. تلاشت را می‌کنی، شکست هم خوردی خوردی... چون نکنی هم شکست خورده‌ای... این شکست نیست. تجربه‌ای است برای پیروزی. بار دیگر که آستین بالا زدی با استفاده از این تجربه چه بسا موفق بشوی - اصل این است که نپذیری شکست را، از رو نیروی و پیگیر باشی... این را علم نظام به او می‌گفت.

سالها، چون مادری که بچه را در شکم دارد و او را با هزاران آرزو در زهدان می پرورد، او را در ذهن و زهدان روح خود، با تمام نیروی پندار جوانی خود پرورده بود، و تصویر اکنون چنان رشد کرده بود که صاحب تصویر را فرسنگها پشت سر گذاشته بود - هرچند تا صاحب تصویر پیدا می شد تصاویر بدلی همه رنگ می باختند و چون تاریکی از جهش شعله کبریت می گریختند و صاحب تصویر چون چراغی که در تاریکی افروخته باشند تک، فروزان، پرنور، به پیشنما می آمد و در وسط ذهن می نشست، و ذهن را پُر می کرد، و همچون خیالی خوش در ذهنی افیون زده ذهن را منبسط می کرد و آفاق خیال را گسترش می داد و در بینهایت دل چون پاره ابری زیبا هر دم خیالی تازه می انگیخت - هر خیال خوش تر از پندار پیش از خود.

تو اگر نتوانی زندگی ات را در جایی بگذاری، روح را در جایی بگنجانی که دلت هست، پس هر اندیشه ای که داشته باشی، یا داری، قلب و معمول است، دروغ است - و عشق با دروغ ممکن نیست.

دلی که زیاد مهر می ورزد طبعاً زیاد هم درد می کشد - دلهره زیاد دارد. در این آمدنها و رفتنها از کسی نمی پرسید، اما تا او را از پشت پنجره می دید، انگار مادری که بچه اش از مدرسه یا مسافرت آمده، آرامشی در قیافه اش پدیدار می شد.

بعد از خودش شنیدیم. می گفت: «آدم وقتی احساس وجود می کند که بداند وجودش برای کسی یا چیزی ضرور است...» این اصل کلی زندگی اش بود...

«از یک پنجره بهتر می توان به زندگی نگاه کرد.»... خانه وجود

شهریاری هم شده بود یک پنجره، و چشم انداز این پنجره تنها و تنها خانه وزیرزاده بود، و ضرورت کل وجودش در افسانه خلاصه شده بود. با این همه - شاید هم بواسطه همین... خیال می‌کنم - یعنی حالا می‌فهمم... خیال می‌کنم به رغم آن قیافه دردمند، و آن همه توش و تلاش، همیشه خدا در بهشت بود. به راستی «عاشق» بود - یک عاشق وحدت وجودی - که در وجود همه چیز نشان و اثر یار را می‌دید. به روباه مهر می‌ورزید، برخلاف من که از گربه نفرت داشتم و دارم، با قیافه‌ای نگاه این گربه‌های آواره می‌کرد که حظ می‌کردی - با رفتی به سگهای ولگرد می‌نگریست که متأثر می‌شدی...

در گفت و گویی، نه در این مایه، چیزی در این حدود از او شنیدم. می‌دانستم این سخن از خود او نیست... افسر توپخانه بود، طبعاً بیش از افسران سایر صنوف مطالعه می‌کرد - قطعاً این را هم در جایی خوانده بود. گفت: «اگر هم‌دردی با دیگران با واسطه خانواده و فرهنگ در ما رشد نکرده باشد ایدئولوژی چه می‌تواند بکند جز تبدیل انسان به جانوری بی‌رحم؟» من این حرف را آن وقت چنان که باید درنیافتم، اما می‌دانستم، می‌دیدم که همیشه خدا در بهشت بود. حالا می‌فهمم، که درست فکر می‌کرد - جهنم وقتی است که «عشقی» در کار نباشد، توانایی و استعدادی به مهرورزی در کار نباشد... می‌گویی پس چرا خود را از این بهشت دور کرد؟ شاید می‌ترسید دلدار تا آخر خط با او نیاید؟ یا واقعه‌ای این عشق را آلوده کند، و زیر پایش را خالی کند؟ - درست نمی‌دانم...

شب بود، خوابیده بود - خواب بود که لمس چیزی او را از خواب پراند... بچه بود! بچه با حالتی ترس زده خود را در آغوشش انداخت، برخلاف معمول - که آهسته پتو را بالا می زد و آرام در کنارش می سُرید. گفت: «بسم الله!...» - «چی شده، مامان!؟» بچه گفت: «مامان می ترسم... یک آغاهه پشت پنجره بود... به من شکلک درآورد!»

بچه را به خود فشرد... «کدام؟» خواب دیدی!... آغاهه کجا بود!... حتماً خواب دیدی... ای شیطان... بگو خواب دیدم... دلت برای مامان تنگ شده بود؟... گفتی آغاهه - حالا میرم پدرشو درمیارم!... ولی خودش هم ترسیده بود.

نه، ترس نبود... مقدمه انتظار بود - پس چرا دلش پیامی دریافت نداشته بود؟... دست دراز کرد، فتیله را بالا کشید... «بین - می بینی - می بینی کسی نیست؟» - خواب دیدی!... باشد، امشب پیش مامان بخواب، خوب؟»

سر بچه را نوازش کرد... می لرزید... شاید هم راست بگوید... صدا زد: «دایه زلیخا!» دایه زلیخا جواب نداد - صدای نوزه نوز سگ را شنید... زیر لب گفت: «مرده شور تو را هم برد!... خاک بر سر پیر شده - دیگر نه چشمش می ببند نه گوشش می شنود...» حس می کرد که سگ دستها را به دیوار تکیه داده و دهن گشوده و لهله زنان در پنجره خیره شده است. دایه زلیخا را بیدار کرد، همه جای اتاقهای بالا را با چراغ گشت... نه، خبری نبود. دایه زلیخا را با چراغ پایین فرستاد... سگ بیقرار شد... نگهبان گوش تیز کرد... نه، خبری نبود - آن شب بچه را بغل خودش خواباند...

به شوهرش بگویند؟... نه، آبروریزی است... به دایه زلیخا هم گفته بود صدای موش بوده - آن روز دو سه موش گنده در تله افتاده بودند... ولی تله‌ای پشت پنجره نبود! حرفها و حرکات این بچه هم درد دیگری شده بود، آن بستنی خوردنش با «عمو سبیلو»، آن سوت سوتک خریدنش... این هم شکلیک درآوردن «آغاهه»... دکتری هم در این خراب شده نیست... تازه دختر بچه است، نمی‌تواند از حالا اسم رویش بگذارد و انگ جنون بهش بزند... دایه زلیخا را می‌فرستد... «نوشته»^۱ ای از شیخ اسماعیل می‌گیرد... محال است، «او» نیست، او نبوده... او اینجا نیست، بچه خیالاتی شده - نکند از این است که زیاد به او فکر می‌کند - حیوانکی!...

فکر خودش هم متوجه او شد... حالا کجا است، حالا چه می‌کند - به چه فکر می‌کند؟ - تو می‌گویی حالا به او فکر می‌کند؟... نه، حالا خواب است...

دلش به حالش سوخت: «طفلکی هر هفته، هر روز تعطیل، هر جور باشد خودش را می‌رساند... انتظار دارد اگر لبخندی به رویش نمی‌زنم اقلاً بهش اخم نکنم... من هم که آدم نیستم، دیوانه شده‌ام، به همه می‌پریم... حتی به آن طفلکی! ای آتش بگیرد روحت، خاله! که مرا توی این آتش انداختی!...»

آخ، اگر با او ازدواج کرده بود دیگر غمی نداشت - آن وقت صاحب دل او بود، جای دلش راحت بود... (مگر حالا صاحب دل شوهرش نبود؟ - چرا بود، اما این فرق می‌کرد - او به این ملک علاقه‌مند نبود... صاحبی بود که علاقه‌ای به این ملک نداشت - او

خواستار این دل نبود - مثل بچه‌هایی که به بازارشان می‌برند و کفش و لباس برایشان می‌خرند، و توجهی به خواست و پسند خودشان نمی‌کنند، و کفش را هر رنگی که خودشان خواستند، و هر شکلی که خودشان مصلحت دیدند - و اغلب یکی دو نمره بزرگتر - برایشان می‌خرند - با این حساب که رشد می‌کنند و کم کم به پایشان اندازه می‌شود - این «دل» را برایش خریده بودند، که به سلامت بعدها رشد کند، و جا بیفتد و به روحش اندازه شود! اما نشد که نشد - جا نیفتاد - دست خودش نبود - دل است، گل نیست که به هر قالب بزنی شکل بگیرد - کار دل جدا از این حرفها است. و دلی که به قالبش نخورد ریش می‌شود، خون می‌گیرد. بچه هم آمد باز نشد - بچه شد پنبه‌ای که در پنجه کفش می‌گذارند که کفش پا را نزند، یا اگر می‌زند کمتر بزند... دل را به میل خود خریده بودند، نه به خواست و پسند او؛ و او حق داشت ملکی را که خوش نداشت ویران بگذارد... و ویران گذاشته بود - و خود از این ویرانی رنج می‌برد. این ملک، این دل، دل دیگری را به یادش می‌آورد - زمینی را به یادش می‌آورد که علف هرز گرفته بود، به ناحق. و چه دل آزار است دیدن ویرانی چنین زمینی در جوار کشت شاداب همسایه. طفلک! آخ، اگر زن او شده بود دیگر غمی نداشت - خوش بود برای خودش، با شوهرش - چه می‌گفتند آن وقت؟ گفتنی زیاد بود؛ می‌نشستند، همیشه خدا گل می‌گفتند گل می‌شنیدند، و خنده شادابش می‌کردند - از صبح تا شب، شب هم گل می‌چیدند و لیمو می‌بوییدند، و دست به زلف سنبل و ریحان می‌کشیدند.

این طور بود؟ - این چیزی است که هر زنی، حتی هر مردی،

پس از ازدواج ممکن است از خود پرسد. زن و مرد را می بینی، که به سنین میانسالی یا پیری رسیده اند و در خیابان بازو به بازوی هم داده اند - و حتی گاه می خندند. ولی آیا واقعاً بازو در بازوی هم دارند؟ آیا واقعاً می خندند؟ آیا با هم اند؟ دلشان پیش دیگران نیست؟ آیا در اثنايي که به همدیگر تکیه کرده اند و به روی هم و عابران لبخند می زنند این لبخند برای تصویری نیست که در ذهن خود با آن مشغول اند؟...

آدمی معجون عجیبی است، زندگی بافت شگفتی است. شاید هم در دل به یکدیگر بد می گویند، اما فیود زندگی چنان به دست و پایشان نپیچیده است که بتوانند این نفرت، این بیزاری را آشکار کنند و آشکارا بگویند که از قیافه هم متنفرند و از مصاحبه هم رنج می برند، و از لمس یکدیگر مضمئزاند... بچه چه گناهی کرده است، در این میان... باید سوخت و ساخت، و لبخند دروغین را نمای این سوخت و ساز کرد.

می سوخت و می ساخت. اغراق نیست اگر بگویی شاید در تمام این مدت هرگز در چهره شوهرش «ننگریسته» بود. ببینید، صندلی یا فرش را از بچگی در اتاق دیده ای، رویشان نشسته ای، به صندلی خورده ای، صندلی افتاده یا که تو افتاده ای، دوانت ریخته و فرش را ضایع کرده و به خاطر همان هم کتک خورده ای - با این همه هیچکدام را درست نگاه نکرده ای - درست ندیده ای. وقتی هم به صندلی خورده ای و افتاده، یا که افتاده ای، هر چند دردت گرفته و با نفرت نگاهش کرده ای، باز آن را درست ندیده ای - چون نگاه از سر کین یا بی میلی که نگاه نیست؛ خودت هم می دانی، دوستی و الفتی با

آن نداشته‌ای، مبادله عاطفی و روانی با آن نداشته‌ای، آن طور که با عروسکت داشته‌ای یا با سگت. تا همین امروز نفهمیده بود که وزیرزاده خالی گوشتی بر طرف چپ چانه دارد - امروز که دستش لرزیده و موقع اصلاح صورت خال را بریده بود و صورتش خون افتاده بود متوجه شد - آن هم وقتی که چکه‌ای خون بر نعلبکی اش افتاد، هنگام خوردن صبحانه... دلش به هم خورد.

معمولاً دو زندگی خوش و ناخوش را در خاطر به هم نمی‌آمیزند، آنها را جدا از هم نگه می‌دارند: آن زندگی، این زندگی - دو پرونده جدا... یکی وقتی می‌آید که دیگری را بسته باشی، هر دو را نمی‌توانی با هم مطالعه کنی. اما برای او این طور نبود، این زندگی نتیجه آن یک بود، هرچند آن یک، یک زندگی پنداری بود، که به مایه کمال مطلوب برده شده بود. به هر حال... هرچه بود این دو زندگی در ذهنش به هم آمیخته بودند، واقعیت این بود: این زندگی بود، آن «زندگی» هم با «او» می‌آمد، و می‌رفت، و می‌آمیخت - ادامه طبیعی هم بودند: آن یک تمام نشده بود که این یک آغاز شد: آن همانطور ماند، و این یک رشد طبیعی نکرد... چه توقعی! یک چیز غیرطبیعی چه رشدی دارد بکند؟ رشدی اگر بکند رشد «غیرطبیعی» است. قارچ سمی هر قدر رشد بکند زهرش بیشتر رشد کرده است - همان بهتر که نکند. مثل یک مشت لجن است که هر قدر کمیتش بیشتر بشود دل آزارتر می‌شود، و آن زندگی دیگر را زیباتر و خواستنی‌تر جلوه می‌دهد، و دل را بیشتر ریش می‌کند.

به «او» هم نگاه نمی‌کرد - اما او را می‌دید... و با چه دقتی! همیشه در پیش چشمش بود: او آن همه راه را می‌کوبید، و خسته و

کوفته می‌رسید؛ این آن همه انتظار کشیده بود و چشم بر راه دوخته بود، و تو انتظار داشتی چون به هم برسند در آغوش هم بپرند، یا اگر هم به رعایت آداب در آغوش هم نمی‌پرند دست کم سیر همدیگر را نگاه کنند، آنقدر که همه وجودشان از حضور هم لبریز شود - آخر با هر حسابی باید این طور می‌بود: آدم وقتی گرسنه است در غذا خیره می‌شود نه در فضا - شاید هم ما متوجه نبودیم - شاید راست است که دلداده با گوش می‌بیند و با چشم می‌شنود... شاید هم این قدر از وجود هم لبریز بودند که دیگر جایی برای اندوختن بیشتر حضور یکدیگر نداشتند. می‌دیدي چون به هم می‌رسند چشم به زیر می‌افکنند؛ اگر پنجره باز بود و «او» را می‌دید پرده را می‌کشید، اما پشت پرده مراقب بود - در حالی که «او» سر و ته رودخانه را از نظر می‌گذراند، یا در پیش پای خود خیره می‌شد...

می‌گویند اگر می‌خواهی به دلی بررسی باید چشم صورتش را ببینی - برای همین است که هیچ وقت به دل نابینایان راه نمی‌یابی. من خیال می‌کنم چون به دل هم رسیده بودند در چشمهای همدیگر نمی‌نگریستند - می‌ترسیدند اگر در چشمهای یکدیگر بنگرند دیدن جراحات تازه دل را تاب نیاورند. از فشاری که به خود می‌آوردند و آثارش در چهره پدیدار می‌شد، از سرخ شدن گونه‌ها، برافروختن چشمها، تند شدن نفسها و عرقی که از پیشانی و پشت لبشان می‌جوشید پیدا بود.

نمی‌دانم - مات مانده‌ام... شاید همانطور که موسیقی با موسیقیدان و رنگ با نقاش حرف می‌زنند این دو هم با این زبان تغییر رنگ چهره، و تغییر آهنگ گامها، و کند و تند شدن آهنگ نفسها با هم

سخن می‌گفتند. ما جز این‌ها چیزی نمی‌دیدیم، و نمی‌شنیدیم - نه سخنی، نه حرکتی... اما تغییر حالات را احساس می‌کردیم، و انگار خودمان بودیم که از این موسیقی و بازی نور و رنگ متأثر می‌شدیم... ما هم لذت می‌بردیم، ما هم به شور می‌آمدیم، ما هم «تم» سمفونی را دنبال می‌کردیم، به برگردانها گوش می‌سپردیم، و منتظر بودیم که قطعه به اوج برسد...

چه شد، چه بود که سرانجام این موسیقی را متوقف کرد، و به این بازی رنگ و نور پایان داد؟ این قطعه که به گوش هر دو - و جماعت - خوش بود؛ این رنگها که چشم‌نواز بودند! خوش بود که گوش می‌کردند، خوش بود که با تغییر مقامها رنگ می‌دادند و رنگ می‌گرفتند و برمی‌افروختند... پس چه شد که این موسیقی، این بازی رنگ و نور دل‌آزار شد؟

نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم که دل‌آزار شد، یا که آهنگ به ضد اوج میل کرد، یا که نور رنگ باخت، یا که واژنده شد... شاید شدت شور قطعه، که ارتعاش امواجش با دستگاه صوتی و شنوایی ما میزان نبود چنان بالا گرفت که دیگر جز با انحلال قابل تحمل نبود... باید به این انحلال منتهی می‌شد... و شد -

شب بود، وزیر زاده خانه بود - و چه خوب بود که بود... هرچند شاید نبودنش اولی بود... شب بود، شب از نیمه گذشته بود، که شهرک ناگهان لرزید: شلیک تک تیری شهرک را تکان داد: شهرک لرزید، صدا از طرفهای بخشداری بود - صدا از رودخانه پرید، و قایم

به خانه وزیرزاده خورد، به رودخانه بازگشت، از رودخانه پیشتر نرفت، برگشت و در حیاط خانه افتاد - و خانه را لرزاند - و وزیرزاده را فلج کرد.

بی اختیار فریاد زد: «کشتند... کشتند! - کم - کم... کم - کم...!»
دایه زلیخا از اتاقش درآمد بود - سراسیمه: «چی، آغا... خوب نیست - جیب نکشید!» افسانه بر بستر نشسته بود، رنگ به رخسار نداشت. دایه زلیخا فتیله چراغ را بالاتر کشید - وزیرزاده می لرزید: «نه... نه...!» از روشنایی واهمه داشت - می ترسید روشنایی کمک کند و از او «هدف مشخص تری» بسازد.

«خدا مرگم بده - آغا... دور بود... یکی هم بیشتر نبود - این طرفها نبود... شما خودت که می ترسی هیچ، این طفل معصوم را هم نیمه جان کردی! اینجا سرحد آغا، از این چیزها زیاد داره... تازه دور بود... چیزی نیست، دخترم، ترس - ترس چیزی نیست - با ما کاری ندارند...»

«نه... تو حیاط بود...!» سگه چرا خفه خون گرفته بود!
افسانه هر جور بود گفت: «دایه، ببزحمت یک نگاهی به حیاط بنداز...» و بعد، سراسیمه... «پس بچه! بچه را همین طور گذاشتی آمدی اینجا!» و آشفته وار از جا جست...
«خانم، بچه طفلکی خوابه، بیدارش نکن... چه کارش داری - خوابه!»

بچه خواب بود - او و خرسش هر دو خواب بودند. خرس هم آن طور که از چشمه‌هاش پیدا بود خواب هفت پادشاه را می دید. او هم مثل دایه زلیخا با چشمهای گشوده می خوابید.

برگشت. صداها رسا بود - فانوسهایی روی پل در جنب و جوش بودند. راستی راستی انگار به طرف خانه آنها می آمدند...! ای خدا مرگت بدهد مرد! آبروی هر چه مرد است بردی! من بدبخت را ببین که سایه نشین چه کسی شده ام، که به قول دایه زلیخا از «قلبه»^۱ کوزه می ترسد. حالا جواب مردم را چه بدهیم...!

راستی راستی هم آمدند... از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. مهتاب شب بود، دید که جلو در انبار پادگان اجتماع کردند - غلغله شد - گوش تیز کرد. سروان فاتحی، فرمانده پادگان - همان افسر روبه روی خانه شان - چیزهایی به استوار خیرالله می گفت. گوش تیز کرد: «بفرست گروهبان نگهبان بیاد - بگو نگهبان هم با خودش بیاورد... وایسا... یکی را هم بفرست تابوت را از مسجد بیارند...».

تابوت!... بکھو خودش را گم کرد... صدای خودش را شنید: «د پاشو مرد! پاشو ببین چه خبره... تابوت میخوان... خودت داد می زنی خودتم برو آنجا بگو چرا کمک خواستی!... لابد تابوت را برای لش مرده تو میخوان!»

اولین بار بود که با این زبان با شوهرش حرف زده بود... از جسارت خودش یگه خورد... و شرمنده شد... ولی به خودش حق داد. حق داشت... حقش را از او گرفته بودند: خوانده بود - یادش نبود کجا - خوانده بود که گوزن ماده وقتی می خواهد نر انتخاب کند - یعنی پدر بچه اش را - گوشه ای می ایستد، صبر می کند تا همه نرهای گله با هم مبارزه کنند، آن قدر که آخر سر یکی بر همه پیروز

۱ - Ghelpa، صدایی که هنگام ریختن آب از گلوی کوزه شنیده می شود - شاید همان غَلَب فارسی باشد.

شود. آن وقت همین نر پیروز، که نطفه‌اش برای بقا احسن است، ماده را تصاحب می‌کند... این حق را از او گرفته بودند - آن که او خواسته بود این نبود... مرد دلخواه او این نبود... اوم - این شد مرد! دایه زلیخا با چراغ از پیش و وزیرزاده از پس، رفتند - در غربی ساختمان را گشودند.

باز گلی به جمال دایه زلیخا - با همه زن بودنش! وزیرزاده که رنگ به رخسار نداشت بالا آورد... خواب از سرها پریده بود. دایه برای آغا - با نترتی - آب خنک آورد، که بخورد و ترسش بریزد، و اسفند دود کرد، برای افسانه خانم... آخر طفل معصوم «حامله» بود... باز آب خنک آورد، با قیافه تلخی که با یک من عسل هم نمی‌شد خورد. سر تکان می‌داد، و به خاطر دل افسانه خانم هر بار این سر تکان دادن‌ها را به مایه تأسف می‌برد... «مادرش بمیرد...!»

وزیرزاده لال شده بود - چه شده بود؟ سرباز مادر مرده کشته شده بود، سگ بینوا هم که پای دیوار جنوبی خوابیده بود به آتش او سوخته بود... چرا - چرا...؟

این سوالی بود که همه از همدیگر می‌کردند. پس بچه درست می‌گفته - یک چیزهایی دیده - آن چیک چیکهای پنجره بیخود نبوده...!

ترس بالا پوشش را بر اطراف شانه‌ها و گردنش استوار می‌کرد - وحشت وزیرزاده هم دستیار و مؤید ترس بود... رنگش پریده بود، رختخواب را از جلو پنجره کنار کشیده بود - بر بستر نشسته بود، و پیاپی زیر لب می‌گفت: «نامرد... بی‌شرف - من به توجه بدی کرده‌ام!... حیوان هم این کار را نمی‌کند...! این جور حیوانها را باید به

دار زد - باید سوزاند...!»

سر و صدا باز بالا گرفت، وزیرزاده باز لال شد... دایه زلیخا دلداریش داد: «نترس آغا، تابوت آوردند... برای آن بیچاره مادر مرده - بمیرم برای دل مادرش! با ما کاری ندارند... تو به این کارها کار نداشته باش، دخترم - تو بخواب!» و بی اجازه فتیله چراغ را پایین کشید.

آن شب وزیرزاده تا صبح نالید، و افسانه تا صبح خودخوری کرد: خوره است برای زن، که مردش این اندازه بی وجود باشد. این زن دیگر چیزی ندارد: اگر عشق ندارد نکیه گاه هم ندارد... روز بعد، افسانه بچه سقط کرد...

چند روزی کسی با کسی حرف نزد. وزیرزاده معتقد بود، یقین داشت، که قاتل کسی بجز گردیزی نیست - و گردیزی در محل نبود. در غربی خانه وزیرزاده را که به حیاط انبار پادگان باز می شد، که سنگ در آن کشته شده بود، مهر و موم کردند. محل اصابت گلوله را، در دیوار مقابل، به سرباز نگهبان تحویل دادند. از لشکر نقشه بردار آمد، و مسیر گلوله را معین کرد - گلوله از پشت شهربانی، بغل دست بخشداری، شلیک شده بود... حدس و بحث زیاد بود: شلیک از عشایر محل بوده... اما اگر از عشایر بوده چرا تفنگ را نبرده اند؟ وانگهی خود پادگان برای کشتن و این جور کارها مناسب تر است؟ آنجا، کنار آن چاردیواری، همه اش بته و درخت و تخته سنگ است، زیر هر یک می شود کمین کرد، و از نزدیک کشت و تفنگ را برد و رفت! گفتند همان شب خودشان به انبار پادگان دستبرد زده اند، و برای «خلط مبحث» نگهبان را کشته اند؛ گفتند فرمانده گروهان حق و

حساب نداده، با این عمل برایش پرونده ساخته‌اند؛ گفتند جریان ناشی از اختلاف بین ارتش و شهربانی بوده؛ گفتند جریان ناموسی بوده، سرباز خوبرو بوده و فرماندهش فلان و بیسار بوده، به او چشم داشته، می‌خواسته شکایت کند و...

و وزیرزاده یقین کامل داشت که کار کار همان «دیوانه»‌ای است که هرچندگاه یک بار پیدایش می‌شود - و چله زمستان هم با آن وضع پیدایش شد... و این یقین را به هر کس که می‌رسید تلویحاً و تصریحاً می‌گفت... در حالی که گردبزی در محل نبود - و وقتی هم شنید به پوزخندی آمیخته به تأسف و تنفر اکتفا کرد...

کم کم آنها از آسیا افتاد، وزیرزاده که به قول دایه زلیخا وحشت آن شب طوری به جانش ریخته بود که درآمدنی نبود اولها در صدد برآمد خانه را عوض کند، ولی افسانه خانم به هیچ نحو زیر بار نرفت. دایه زلیخا هم هر دم زیر پایش را خالی می‌کرد: «اینجا هر چه باشد تو شهر است، روبروی خانه رئیس قزاقها است... روبروی شهربانی است - فراول دارد... آن پشت پشتها ناامن تر است...» و افسانه خانم رک و راست گفت که در کوچه پس کوچه نمی‌نشیند... او هر جا که می‌خواهد برود، او اینجا می‌ماند - اینجا اقلاد دل باز است، اقلاد رودخانه را می‌بیند، دو تا «آدم» می‌بیند - همین مانده است او را بگذارد تو پستو و قفل گنده‌ای هم به در پستو بزند!

نه، همین جا می‌ماند... از خدا می‌خواهد جوانمردی بیاید و از این زندگی راحتش کند - سیر است از این زندگی «نخواستیم این زندگی را!»

و ماندند - و گردبزی باز آمد... و ما با چهره دیگری از افسانه

خانم آشنا شدیم. واقعه آن شب یک قدم او را به آزادی نزدیک کرد: گور پدر شوهرش و دیگران هم کردند؛ بلا نسبت؛ خودش را که نباید زنده به گور کند - به خاطر دل دیگران! - دل دیگران... این دل‌های دیگران هیچ وقت از خودشان پرسیده‌اند دل او در چه حالی است!... به هر حال او هم دل دارد، از همه بیشتر حق دارد - چرا فقط او بسوزد؟... زیبا است، جوان است، خوش اندام است، خوش لباس است - به چه درد می‌خورد جوانی و زیبایی و خوش اندامی، اگر بیننده نداشته باشد؟... زیبایی و جوانی لباس و جواهر نیست که بگویی در بغچه‌شان می‌گذاری، برای بعدها، یا برای عروسی دخترت. زیبایی کتاب نفیس نیست که در کتابخانه یا موزه زندانش کنی و مطمئن باشی که روز به روز بر ارزش و نفاستش افزوده می‌شود... تا چشم برهم بزنی گذشته و رفته است. از کجا معلوم شاید حالا هم گذشته باشد. وانگهی چیزهایی هست که در زندگی یکبار بیش پیش نمی‌آیند، تا چشم برهم بزنی گذشته و رفته‌اند - و عشق یکی از اینها است، و مهم‌ترینشان...

در عین حال این را هم به تجربه دریافته بود، و حالا خوب می‌دانست که هر اندازه زیبا باشی، هر اندازه آبرومند باشی، هر اندازه درس خوانده باشی، لحظه‌ای سبکسوی - بی‌فکری - کافی است همه چیزت، حتی جانت را از دست بدهی... او اصل سرمایه را از دست داده بود، و حال باید چون بازرگان کشتی شکسته، به فکر آن اندکی باشد که می‌تواند از دریا بگیرد..

جلو آینه ایستاد - چشم‌هایش گود نشسته بودند، سیاهیشان بیشتر شده بود... صورتش تکیده بود - پس از دوران نقاهت بود...

خوب شد در این مدت نیامد... بکچند در خودش خیره شد - نگاه چشمها شماتت بار بود: چه قدر منتظر بمانیم؟ تو خودت را زندانی کرده‌ای هیچ، ما را هم بیچاره کرده‌ای - ما هم حق داریم، ما هم می‌خواهیم دو تا «آدم» ببینیم... تا این را گشتند «دو تا آدم» شدند یکی، و بر پرده چشمها آمدند... این هم سند.

به چشمها حق داد - حق دارند، طفلکیها آدم نمی‌بینند! دلش به درد آمد... دردش را به کی بگوید - او درد می‌کشد، اینها «او» را از دلش بیرون می‌کشند، و خونین و خون‌آلوده می‌برند، و به اسم خودشان قالب می‌کنند!

بکچند در چشمها نگریست، و به آنها حق داد؛ بکچند در دلش نگریست - به او هم حق داد... به مقدمه چینی چینه‌های صورت نگریست - متأثر شد: آنها زبان نداشتند - مثل حیوان دست‌آموزی بودند که زبان گله و شکایت نداشتند، هرچند حیوان هیچ نباشد حالت چشمها را دارد. این بیچاره‌ها آن را هم نداشتند: سرگذشتشان را باید از خودشان درک می‌کردی، مثل قطعه سنگی که با چینه‌ها و چین خوردگی‌هایش سرگذشتش را به باستانشناس یا زمین‌شناس می‌گوید...

سرانجام کاری را کرد که می‌توانست. مردم از دور قضاوت می‌کنند، در موقعیت قرار نگرفته‌اند - قیدهایی را که بر دست و پای دیگران بسته است نمی‌بینند و حکم بر احساس خود می‌کنند - که در «موقعیت قرار ندارد» - حالا هم می‌بینید، ناظرانی که از دور دستی بر آتش دارند قضایای سیاسی و حکومتی را همین جور ارزیابی می‌کنند - «چرا فقط به این یکی چسبیده حکومت؟ هزار تا مشکل هست،

چرا تنها به سراغ این با آن موضوع می رود؟» دیگر فکر نمی کنند که بابا، مسلمان خدا، حکومت هم دلش می خواهد مشکلات را حل کند. مگر حکومت چیست؟ - حکومت هیأت عامله یک مشت مردم است، مأمور است برای این مردم کار بکند، دلش هم می خواهد بکند... نمی تواند، دست و بالش بسته است - حالا یا از داخل یا از خارج. اگر می توانست از خدا می خواست این مشکلات را حل کند، که من و تو و امثال ما غر نزنیم، و خودش وجیه المله باشد، جنت مکان باشد. تو فکر می کنی حکومت دوست دارد که مردم راست یا دروغ، به حق یا به ناحق، از او گله مند باشند؟ - در مثل حکومت کوبا وقتی نمی تواند بنزین به راننده بدهد، وقتی نمی تواند ماشین آلات وارد کند، چه بکند؟ ناچار باید همان کاری را بکند که می تواند، و می کند: مثلاً با هیپی گری مبارزه کند، یا با بی سوادی... خوب! همین از دستش برمی آید - با آمریکا و بنیه اقتصادی و تحریمهایش که نمی تواند دست و پنجه نرم کند؛ اسلحه را هم نمی تواند از دست انقلابیونش بگیرد - که پایه های حکومتش هستند - که کوبایی غر نزنند و نگویند که گلوله پول می خواهد، میلیسیا جیره می خواهد، میلیسیا لباس می خواهد و... خود کاستر و هم می داند که هزار درد بی درمان دارد... همین از دستش برمی آید... بالاخره باید یک کاری بکند - که اقل مردم را مشغول کند...

با دقت آرایش کرد، و لباس پوشید... نه، هنوز زیبا بود. پنبه پودر را یکی دو بار به گونه ها کشید، چشمها را سیاه تر کرد - و شگفتا که با آن همه سیاهی چون آینه ای که تازه سیماب خورده باشد تصویر را بهتر و دقیق تر ارائه کردند!

آنجا بود - همیشه بود... این بار جوان تر و برازنده تر... دیروز آمده بود - امروز از پنجره او را دید.

«یعنی تازه متوجه شدی! من که پیشتر گفته بودم...!» این دلش بود... «پس این لباس را برای چه پوشیدی - که حالا به حساب چشم می گذاری؟! می خواستی بروی «او» را ببینی...»

لبخند زد. برگشت، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت - نگاهش از رودخانه نگذشته بود که زیر درخت توت با او مصادف شد... چه تصادف خوشی!... از پشت پنجره کنار آمد - پرده را نکشید... باز به دم پنجره رفت، و باز نگاه کرد، و دلش باز به زیر درخت توت رفت...

برگشت. به اتاق بچه رفت. بنفشه خواب بود، با عروسکش... خرسش، خسته و کوفته، گوشه تشک افتاده بود - لبخند به لبش بود - انگار او هم می دانست. آرام به کنار بستر رفت، به روی بچه خم شد، و به لحنی نجواگونه گفت: «خوابی؟ بیدار نشدی؟...»

بچه خواب بود، آهنگ تنفسش منظم بود - و عمیق. برگشت، نگاهی به دور و بر انداخت. باریکه ای نور از پنجره شرقی به درون می تافت، اما اتاق بر رویهم نار بود. نور بر پوزه خرس جا خوش کرده بود. زیر لب گفت: «قربون بچه ام میرم!» خم شد، ملافه را روی سر بچه کشید - مگس اذیت می کرد - بچه تکان خورد، اما بیدار نشد... پرده را کشید، درست - خرس اخم کرد...

دایه زلیخا حیاط را روفته و غمنامه اش را خوانده بود. در راهرو دیگ و دیگچه می شست. او را که در این احوال دید ماتش برد: «ماشالله به قدرت خدا! ماشالله، ماشالله، عینهو شاخ شمشاد...!» و

رفت اسپند آورد...

«چیه، دایه! خاک به گورم، تا من دستی به سر و روم می کشم تو اسپند میاری... میگی دیگه به لباس ساده هم نپوشم!» این را به شیوه دختران دم بخت و با قیافه و لحن قهرویی دروغین گفتم.

دایه زلیخا گفت: «نه، روله! من از خدا میخوام!... از خدا میخوام... تو هر روز باید خودتو خوشگل کنی... خودت خوشگلی، خوشگل تر کنی! بترکه چشم حسود... روله، لباس خوشگل را خدا برای جوان آفریده... به قول ماموستا ملا خدر «الناس باللباس» - این تکیه کلام پیرزنهای گرد بود - «پیش خودم میگم، حالا اگر لباس خودمان را می پوشیدی، با آن پیرهن پشم گلدار، و آن کلیج مخمل آبی گلابتون دوزی شده، و آن کلاه زری دوزی شده خوشگل... وای، مادر، ببین چی می شدی!... باور کن از «ورمی»^۱ می آمدند تماشا... ماشاالله، ماشاالله...!» و بی اختیار یکی دو چکه آبغوره گرفت - از خوشحالی.

آفتاب از کدام طرف درآمده بود! چه طور شده بود... صاحبمنصبه آمده بود...!

«زنبیل سیمی؟ - ای به چشم... آره دخترم، از این مادر خودت می شنوی خودت را بیخودی پیر نکن... برای کی، برای چی... دنیا همین یکی دو روزه.. برو بیرون هوایی بخور - مردمی ببین - آره، دخترم، یک وقت چشم باز می کنی می بینی مثل من دندانها ریخته، سوی چشمها رفتن... آره، قریون آن چشمهای خوشگلت برم!... برو - برو گشتی بزَن - هوایی بخور!... هرچند حالا نزدیک ظهره... بچه

هم حالا بیدار می‌شه... میبرمش بیرون... تو غصه بچه را نخور...»

حوالی ظهر است، از پادگان آمده‌ام و در دکان برادرزاده حاج صالح نشسته‌ام - روبروی دکان حاج صالح - هر دو بزازی دارند. مردم این شهرکهای مرزی همه حاجی‌اند: حاج حسین، حاج صالح، حاج رسول، حاج مصطفی، حاج... به قول یکی از ظرفا مسلمانی در شهر نمانده همه شده‌اند حاجی...

میانه برادرزاده و عمو شکراب است... مشتری را از هم می‌فایند، زیر لب به هم بد و بیراه می‌گویند... حاجی آدمی است فربه، و شکم گنده، لباس شبه عربی می‌پوشد: قبای بلند، کمرگردی روی قبا، و سر بند زرد مخصوص حاجیها. مدام لبش به ذکر و ورد می‌جنبند، اگر اول صبح باشد، و بی مشتری باشد - و مدام نوبی چرت است، این وقتها - باز اگر بی مشتری باشد: انگار ورزش شکم بکند با تمام تنه به جلو آوار می‌شود، به زمین نیامده از خواب می‌پرد، چشم باز می‌کند، به اطرف می‌نگرد... ما خود را به ندیدن می‌زنیم... و او دوباره در چرت می‌رود. سیبله هم می‌کشد - از این چپتهای گلی محلی - سیگار گران است - پاکتی یک قران... صرف نمی‌کند. در صحبت با مشتری همیشه مایه کاری حساب می‌کند، به آن کعبه‌ای که رفته قسم - و برادرزاده می‌گوید آن کعبه بزند به کمر دروغگو! همین نیم ساعت پیش تو کوکش بودم - با مردی روستایی چانه می‌زد - چندین بار کعبه را واسطه کرد، فایده نکرد - کلافه شد از بس پیرمرد سمج بود. گفت: «مسلمان خدا، بس است - جانم را گرفتی! یک ساعت تمام است چانه می‌زنی - دهنم کف کرد... با زبان روزه! - آن

یک ریزه ایمانی هم که داشتیم تو بباد دادی!... با زبان روزه... و پکی به سبيله زد: دود در انبوه ریشش پیچید، و شاخکهای آن از اطراف ریش سر برآورد... خندیدیم... مرد روستایی انگار متوجه شد. گفت: «مامه حاجی، اگر روزه‌ای پس این سبيله چیست که می‌کشی!» ما باز خندیدیم، حاج صالح خود را به نشنیدن زد - شاید هم واقعاً نمی‌شنید. گفت: «استغفرالله، استغفرالله! خدایا توبه!» و هول هولکی تف کرد، و سبيله را به لبه سکوی دکان زد، که تونون حفه را بتکاند... و سبيله شکست... ناراحت شد از مرد روستایی «از امثال شما خیری به ما نمی‌رسد... برو جای دیگر، تا حسابی گوشت را ببرند!» و جای دیگر همین جایی بود که من نشسته بودم...

حاجی گاه در بازار ناهار می‌خورد... برادرزاده‌اش ندا می‌دهد که بمانم - امروز زودتر ناهار می‌خورد... پنجشنبه است، پنجشنبه‌ها زودتر ناهار می‌خورد، که بعدش بخوابد، و بعد از ظهر به سر ملکش برود... ناهار کباب و نان می‌خورد - به قول مردم محل.

شاگرد فیهو چی می‌رسد، حاجی می‌گوید به کبابی بگوید: «کباب و نان» مامه حاجی را بیاورد. شاگرد فیهو چی به ما چشمک می‌زند، می‌گوید: «بگم چند تا کباب؟» حاجی می‌گوید: «نو بگو، کارت نباشد - خودش می‌داند.» شاگرد فیهو چی اصرار می‌کند: «آخر شاید نداند... از کجا بداند؟ شاید فکر کند مهمان داری؟» حاجی ناراحت می‌شود، سر تکان می‌دهد به فیهو: «هی هوا تو هم یک کار می‌خواهی بکنی، اصول دین می‌پرسی... خیلی خوب، نمی‌خواود بگی... خودم میرم... تو نمی‌خواود بگی!» و رو می‌گرداند. شاگرد فیهو چی می‌رود، چندی بعد شاگرد کبابی می‌آید...

من نشسته‌ام ببینم، کباب را هم نف می‌کند - واقعاً روزه است! «ناهار» را می‌آورند، ولی آنچه می‌آورند - آنطور که بعد می‌فهمم نان و کباب است نه کباب و نان. کباب یکی بیش نیست، که حاجی برای تقویت روحیه خود، و گسترده تر کردن دامنه شکرانه، آن را از درازا، از محل عبور سیخ، به دو نیمه می‌کند، و با دو نانی که همراه آن است می‌خورد.

شاگرد کبابی نان و کباب را می‌آورد، او به دم دکان نرسیده شوکت سلطان می‌رسد. شوکت سلطان «کدخدا»ی شهر است - این هم یکی دیگر از شگفتیهای این شهرک است که بخشداری و شهربانی دارد، کدخدا هم دارد - و شمار مراجعان به کدابخدا کم از این دو نیست. نمی‌دانم، شاید گذشته‌ها شوکت و سلطنتی هم داشته... هرچند خودش به سن و سال ما بود - در حال حاضر آنچه ندارد شوکت است. خانه‌اش را هم دیده بودم، با کاخ سلاطین هیچ نسبتی ندارد - نسبتی اگر داشت چیزی در حدود نسبت ذوحیاتین بود با انسان. روزی از پشت چپر حیاط، «سرا» و مضافاتش را دیدم: لاوکی گلی، چند استکان بندزده، و قوری که با بندزدگیهایش به طالبی‌های کال گل آلوده شبیه بود، و یک گلیم دامن ساییده... شبیه سرآستینهای کت خودش. مردی است جلمبر، و لات مسلک.

شاگرد کبابی بر سکو خم شده... یکی دو تایی آمده‌اند و گذشته‌اند، و حاجی بنا بر سنت «بسم‌الله» زده، و آنها که می‌دانسته‌اند از این بسم‌الله تا آروغ سبری والحمدالله یک کباب بیش نیست «نوش جان»ی گفته‌اند و رفته‌اند... در این هنگام است که شوکت سلطان به دکان حاجی می‌رسد...

شاگرد کبابی کمر راست کرده است، حاجی «بسم الله» می زند - شوکت سلطان معطل نمی کند، و می گوید: «یا - الله!» و بر لبه سکو می نشیند... سینی را پیش می کشد، نان زیر کباب را بیرون می کشد، و تک کباب را چون تیراندازی ماهر با شلیک اول از زیر نان برمی چیند، و لای نان می گذارد... با حوصله «قازی» بزرگی درست می کند... با فلفل و پیاز و سماق... و می گوید: «من همین بک کباب را می خورم... خدا زیاد کند... نه به جان شما، بیشتر نمی خورم - آن هم چون اصرار فرمودید... بقیه را خودتان میل بفرمایید...!» و دست چپ را به رد تعارف بیشتر پیش می برد... و ما می خندیم...

در این احوال است که افسانه خاتم پیدایش می شود. مانم می برد، هم از عملش، هم از زیبایی اش. شهرک کوچک و سنتی بود، زنهای افسرها و رؤسای ادارات معمولاً با چادر به کوچه و بازار می آمدند... نادر بودند زنهایی که این جوری بیرون بیایند... اما بی سابقه نبود...

انصافاً زیبا بود - بلندبالا، خوش اندام، خطوط بدن نرم، اندامها متناسب، و جوان، با تابه‌های بقاعده - بی زاویه. پیراهن چین دار تازه مدی پوشیده بود، زمینه نوسی، و ریزگل، و گل لیمویی ریزی به گریبان زده بود. نمی دانم، شاید هم این هنر خیاط یا خاصیت چینهای پیراهن بود، ولی هرچه بود زیبا بود.

سبکی خاصی به گام و خرامش راه یافته بود... انگار حرکت یک صورت فلکی... اعضای این پیکر فلکی همه به این حالت روحی خوش واکنش نشان می دادند، و هر یک وظیفه خود را در مدار خود، دقیق و بی دریغ انجام می داد - جنوب، شمال، شرق، غرب... خط

استوا - همه جا. گلپهای پیراهن، چون ستارگان گورد «پیکر»، در شبی صاف و زمستانی، آشکارا چشمک می زدند و کاروانیان را به مقصد راه می نمودند. جای پری خانم خالی که بگوید: «ببین ببین، می بینی دختره چه اطواری می ریزه!».

زیبا بود، چندان که یکچند طول کشید تا حاجی که از تکان از دست دادن تنها کباب هنوز درست به خود نیامده بود دست دراز کند و «ان یکاد» قاب کرده را از گوشه ای درآورد، و جلو چشم بگیرد. با آن چانه ای که از شدت بهت زدگی فرو افتاد خیال نمی کنم «نظری» که کرد حرام بوده باشد، و خیال هم نمی کنم که «ان یکاد» سرانجام گرهی از کار گشود. نگاه حاجی هم مثل نگاه ما ابتدا متوجه «سمت الرأس» شد، بعد اندک اندک وارفت، و از مدار خارج شد. حضور این صورت فلکی، و هماوایی و همکاری عناصر و اقمار آن چنان ما را مسحور کرده بود که جایی برای خندیدن به عمل حاجی باقی نمی گذاشت - ما خود از مدار خارج شده بودیم.

زنبیلی سیمی به دست داشت - زنبیل هم انصافاً زیبا بود: ظریف، نقلی، و خوشدست؛ مثل آرایه هر زیبارویی. می رفت میوه بخرد، ظاهراً میوه فروشی ته بازار، در بخش شمال غربی بازار نرسیده به مسجد بود - چه طور شده بود این همه به دیر افتاده بود!

نگاهمان هنوز از او به دکان باز نیامده بود که گردیزی پیدایش شد. او هم انگار نازه رسیده بود...

نمی دانم... انگار خانم درست می گوید... مثل این که همان شهریاری است! شبک و پیک، اصلاح کرده، و سرحال - جز این که بنهمی نفهمی می لنگد - خیلی کم... نگاهم بی اختیار به دنبالش

رفت...

ذهنم به قلعه وزیر رفته بود... افسر خوشگله... یاد پری خانم به خیر، که بگوید جای برادرش باشد... ولی جای خواهرم باشد افسانه خانم زیبا بود. تغییری نکرده بود، همان دختر زیبا و ترکه‌ای بود که بود؛ تغییری اگر کرده بود در جهت احسن بود - جای خواهرم باشد... گردیزی سلامی داد و رفت.

از شما چه پنهان احساس کردم من هم به جریان علاقه‌مند شده‌ام - سوابق گذشته و حرفهای زنم انگیزه لازم را به دست داده بود - واقعه اخیر هم کمک می‌کرد: وزیرزاده مدعی بود که تیراندازی کار او است، و خصوصی آمده بود پادگان، و از فحواي سخنانش این طور استنباط می‌شد که مطمئن است... و اگر رسماً اعلام نمی‌کند، علت این است که شاهد و مدرک ندارد - آن وقت شب شاهد از کجا بیاورد؟... و حتی تلویحاً فهماند که بیشتر هم یکی دو بار نصف شبها مزاحم شده است... بله، نظر دارد. در حالی که من می‌دانستم که در واقعه اخیر محققاً او کمترین سهمی و دستی نداشته... همین را هم به او گفتم، و به اشاره به او حالی کردم که در این زمینه لشکر تحقیقاتش را کرده - او در مرکز لشکر بوده، و آن شب تا دیرگاه در باشگاه افسران بوده، فردای آن به وقت سر خدمتش حاضر بوده... طبعاً معقول نیست که ساعت دوازده از باشگاه درآمده باشد و آمده باشد اینجا، و حوالی یک بعد از نیمه شب اینجا کسی را کشته باشد و برگشته باشد... درست هم می‌گفتم: لشکر تحقیقاتش را کرده بود، و به نتایجی که می‌خواست رسیده بود - نتایج را البته به ما اعلام نکرده بود، منتها همین که اعلام کرده بود پرونده مختومه است و پی‌گیری بیشتر لزومی

ندارد، نشان می داد که قضیه از جای دیگر آب می خورده... قانع نشد. پیدا بود که به قول پیرزن کرد سخت «خانه گمان» شده بود... نیم ساعتی گذشت، افسانه خانم و «شهریاری» با رعایت فاصله و مسافت مناسب بازآمدند، و همان طور که آمده بودند رفتند، و همان طور که نگاهها به دنبالشان رفته بود نگاهها باز به بدرقه شان رفت... متعاقب آنها من هم به خانه رفتم.

حوالی غروب سری به قهوه خانه کاکه رحمان زدم - این بار با فصد و منظور. یکی از افسران وظیفه همکار خودم، و یکی دو تن از رؤسای ادارات در بالکن قهوه خانه نشسته بودند. گردبیزی هم بود - در انتهای شمالی بالکن، روبروی پنجره خانه وزیرزاده نشسته بود، و در فضا خیره شده بود. یگراست به سویش رفتم - برخاست، حال و احوال کردیم. در کنارش نشستم. ناآشنا نبودیم - سابقه انس و الفتی داشتیم. آن وقت که پایش را سرما زد بنابر وظیفه هر روز می رفتم و به او سر می زدم - هرچند این عمل از روی تمایل باطن نبود... به هر حال، هر چه بود، این رفت و آمد سابقه ای به وجود آورده بود، و حالا که تقریباً می دانستم انگیزه این آمدن و رفتنها مردم آزاری و پاپوش دوزی نیست تمایلی نسبت به او و احوالش در خود احساس می کردم - مثل همان وقتیایی که در امیریه بودیم... ولی هنوز دلم قرص نبود. ضمن گفت و گو حرف را به تهران کشاندم، و قلعه وزیر... خیلی زود واکنش نشان داد. خیلی محجوبانه گفت: «بله، بنده هم خدمت جنابعالی ارادت قبلی داشتم... گذشته از آن اخلاقاً به

جنابعالی مدیون هم بودم، و هستم... سرِ آن جریان زمستانی خیلی مزاحم شدم...»

گفتم: «راستش را بخواهید، اولها به جا نیاوردم... آخر آن وقتها «شهریاری» بودید...» جمله را مخصوصاً پا در هوا گذاشتم.

گفت: «بله... بله درست می فرمایید... خوب دیگر...» و با تردید افزود: «چه جوری بگویم...» قدری فکر کرد. در سخن گفتنش حالتی از تردید بود، که می گفتمی مردّد است، نمی داند چه بگوید، در حالی که ذهنش بسیار منظم بود و تردیدش در معنا تأمل به منظور انتخاب احسن بود: پی الفاظ مناسب می گشت که فکر دقیقش را به قالب آنها بزند، و با همان دقتی که می خواهد، و باید، بیان کند.

«.. بله، حالا جنابعالی این طور تصور بفرمایید... تصور بفرمایید که بنده آدمی هستم پشت هم انداز، شارلاتان، و مردم آزار...»
گفتم: «استغفرالله...»

گفت: «حالا جنابعالی این طور تصور بفرمایید... خوب، در این صورت برادر یا خواهرم حق دارند بخواهند همان من نباشند... خوب، حالا فرض بفرمایید این برادر خودش اینقدر شعور داشته که پیشقدم شود و از دیگران رفع مزاحمت کند.»

بعدها فهمیدم - برادری داشت رکن دویی، از خودش بزرگ تر، که در دستگاه رکن ۲ مقام و موقعی داشت - و این برای تبری جستن از او نام خانوادگی اش را عوض کرده بود.

گفتم: «من تا دیروز اصلاً بجا نیاوردم - یعنی حواسم نبود... بچه ها شما را دیده بودند، تذکر دادند...» و بعد حرف را به مایه خودمانی تر بردم، گفتم: «آخر بچه ها اینجا نبودند - پریروز آمدند...»

گفت: «پس تبریک عرض می‌کنم... چشم شما روشن...» و بعد،
 پس از تأملی «خوب، پس شما لااقل از تنهایی درآمدید -»
 درد تنهایی را در لحن سخنش احساس کردم... «انشاءالله به
 سلامت...»

گفتم: «بله... ولی با این وجود دو سه روزی که بگذرد باز مثل
 سابق احساس تنهایی می‌کنیم... شهرک پرت افتاده‌ایست - بچه‌ها از
 حالا احساس تنهایی می‌کنند - آنها مثل ما نیستند - ما اقلاب بیرون
 مشغولیاتی داریم... شما هم تنها هستید... حالا که بچه‌ها آمده‌اند و
 وسیله پذیرایی هست با هیچ حسابی درست نیست که شما خانه مراد
 باشید - صورت خوشی ندارد، قبلاً هم می‌خواستم به شما بگویم
 باید بیایید خانه ما... البته قبلاً هم یک کلبه درویشی بود و برای شما
 جای یک تخت بود... شما کم لظیفی کردید - شما خودتان می‌بینید
 کسانی به خانه من می‌آیند که من حتی اسم ولایشان را هم
 نشنیده‌ام... شما که جای خود دارید... هیچ نباشد هم لباسیم...
 خودتان می‌دانید، اینجا که مهمانخانه‌ای نیست، جایی نیست... شما
 هم حق بود از همان اول می‌آمدید پیش من - یک کلبه درویشی بود
 - اقلاب مرا از تنهایی درمی‌آوردید...» و افزودم اولها هم برای این اصرار
 نمی‌کردم که فکر می‌کردم مأموریت دارد، و دنبال کار می‌آید، و
 درست نیست که مانع و مزاحم کارش بشوم. متوجه شد. گفتم: «حسن
 می‌کردم - و نمی‌دانید چقدر ناراحت بودم، که می‌دیدم رفقا فکر
 می‌کنند رکن دویی‌ام و آمده‌ام برای بدبخت بینوایی پاپوش بدوزم، و
 حق مأموریت و پاداش بگیرم! - نگاهها نشان می‌داد...»
 و باز از من اصرار. تشکر کرد، خیلی گرم - گفت نخواسته

مزاحم بشود، می دیده که گرفتارم - و از این حرفها، و کلی از - به قول او - حسن سلوکم با مردم ستایش کرد. من هم طبعاً تشکر کردم - در حالی که سعی داشتم گفت و گو را با تعارف زیاد نیامیزم. گفتم: «خلاصه، دوست عزیز، خانه ما را خانه خودت بدان، انگار کن رفتی خانه برادرت یا خواهرت...» و شوخی شوخی افزودم: «البته این از تعارف، اما آمدیم و نپذیرفتی، به زور جلبت می کنم... خودت که می دانی، اینجا منطقه مرزی است، و من هم فرمانده پادگانم... می دانی که می توانم - صلاحیت در این است که کار به اینجا نکشد...» خندیدیم. در این ضمن استوار خیرالله رسید، با تلفن گرامی از لشکر، گفتم دو تا سرباز بفرستد خانه مراد شله و وسایل جناب سروان را ببرند خانه - و به خانم هم بگویند که تا نیم ساعت دیگر می آییم. از همان دقیقه اولی که آمد من شدم داداش و زنم شد «آبجی خانم» و گاه زن داداش، و خودش شد عمو برای بچه - «بچه ها» و سرگرمی فرعی پس از «کار»ش شد بازی کردن با بچه روباه، و پسر کوچک من، که سه ساله بود - و کار اصلی اش شد ایستادن یا نشستن زیر درخت نوت، یا ایستادن کنار پنجره و از دور بوسه زدن بر رخ مهتاب.

پایبای بیشتر شدن حشر و نشرمان متوجه چیزهای دیگری شدیم، که پیشتر ندیده بودیم، یا توجه نکرده بودیم: غمی بر چهره اش مرده بود - غمی لطیف، گیرا، و در عین حال چون هر غمی تلخ و دردآمیز. رفتار و کردارش خلاف عرف بود: حتی نسبت به شخص وزیرزاده هم تعصب داشت - بدگویی از او ناراحتش می کرد. نمی دانم، شاید او استثنای مؤید قاعده بود: معمولاً دلداده، در عین

حال که به جهان مهر می‌ورزد، آن طور که ما دیده، و شنیده، و خوانده‌ایم، نسبت به دلدادۀ رقیب دادگر نیست. با این همه ما نشنیدیم - نه حتی یک بار - که با کمترین سردی یا تلخی از وزیرزاده یاد کند. از خود می‌پرسیدیم: تو می‌گویی اینقدر دادگر است که در این بازی او را هم مثل خود بازیچه دست بخت و تقدیر بداند؟ یا او را آدم نمی‌داند؟... ولی او عاری از این گونه غرور و نبختر بود، و همه را آدم و صاحب حق می‌دانست، و حرکات و سکناتش همه مؤید این احساس بود - این را ما می‌دیدیم و حس می‌کردیم. حساب افسانه خانم جدا از همه بود: ستایش از او را با احساس حسادت می‌شنید، حالت چانه و گوشه‌های چشم و فشار آرواره، این طور نشان می‌داد: از این که مال او نیست در رنجی جانکاه بسر می‌برد... و فتنهایی که در اتاقش بود مدام پیش و پس می‌رفت. راهپیمایی‌اش همیشه به دم پنجره منتهی می‌شد، که از آنجا گوشه‌ای از پنجره خانه وزیرزاده پیدا بود. این گوشه، آن گوشه - چشمه‌ابه زیر افکنده... می‌گفتی به «حال» می‌اندیشد، چون به پیش پا می‌نگریست - می‌گفتی چیزی را می‌جوید، چون مادری بچه مرده، که اتاق بچه، دفترهای مدرسه و وسایل شخصی‌اش را می‌کاود، به این امید که چیزی از او به دست آورد - سرنخی که به او بگوید در آخرین دمه‌های حیات، در آخرین روزهای زندگی، چه می‌کرده، چه می‌اندیشیده... یا مادری که بچه‌اش خودکشی کرده، و می‌خواهد بداند چرا - چرا خودکشی کرده - و کتوهای میزش را می‌کاود، که شاید سرنخی گیر بیاورد. این مادر چه می‌خواهد بیابد که به تسکین دردش کمک کند؟ گیرم یادداشتی را هم یافت حاکی از این که فلان حرف تلخ، یا فلان عمل - عمل او یا هر

کسی - موجب این کار شده... این چه کمکی به او می‌کند، جز این که دردش را به مایه کین و نفرت ببرد و غولی راستین یا دروغین برای او بتراشد، که با آن گلاویز شود، و خود را بفرساید؟

او که علت «خودکشی» را می‌دانست، و «قاتلین» را به اسم و رسم می‌شناخت، پی چه می‌گشت؟ آری، هم علت را می‌شناخت هم معلول را، هم وسیله را... پس پی چه می‌گشت؟

بی‌گمان در پی قصاص «قاتلین» نبود... این نیت در خمیره او نبود... او این گونه اعمال را و حشیانه می‌دانست... این را بارها از او شنیده بودیم، خاصه پس از بازگشتم از عروسی کذا، و نقل ماجرا... نیازی به برگه و نوشته و دفتر و دستک نبود: با گوشه‌های دل کشته‌ها از نزدیک آشنا بود، با هر کنج و گوشه دلشان. می‌دانست هر دو مظلوم واقع شده‌اند، اما کسی را قاتل نمی‌دانست. در این زمینه سربسته گفت و گو کرده بودیم - از رسوم، از عادات، و سنتها... می‌دانست در این میان متصّری وجود ندارد. فرض کنید خواهر خودش مثلاً به پسر حاج صالح اینجا دل ببازد - دل است دیگر، می‌رود - دبدی رفت، کاریش نمی‌شود کرد، از کسی اجازه نمی‌گیرد. خانواده‌اش می‌پذیرد؟ - ابدأ. خواهر بینوا یا باید در این جامعه سنتی پیه انزوا، و رسوایی، و طرد و تکفیر را به تن بمالد و بر همه بشورد با به نفی حیات روحانی خود تن در دهد. خانواده پسر هم نمی‌پذیرد... هر خانواده‌ای که انگشت رویش بگذاری تافته جدا بافته است، شجره‌ای دارد که با نسب‌نامه هیچ خانواده‌ای نمی‌خواند، و از همه سر است...

پس پی چه می‌گشت، این گوشه کنار اتاق را؟... گاه سر بر

می داشت، و متفکرانه دستی به چانه می برد، و نگاهش در حیاط آواره می شد... از حال فاصله گرفته بود... ناگهان راه می افتاد، انگار به تصمیمش رسیده باشد... یک دو دوری می گشت، مکشی به گامپایش راه می یافت، چون جانور جنگل که با شنیدن بو یا صدا بی اختیار درنگ می کند... می ایستاد، بر پنجه پا بلند می شد، از گوشه چشم نظری به درِ اتاق می افکند، و پنجره روبرو را دید می زد...

دیدن هر چند گاهه اش غمی جانکاه بود - هرگاه به گونه ای، و هرگونه با کیفیتی دردآورتر و مبهم تر از بارِ پیش. شاید هم این تنوع، در کیفیت احساس ما بود... اما مسلّم این بود که حجبش به این تأثر کمک می کرد. یک زندگی تباه شده، یک انسان تباه شده - در معنا دو انسان... دو انسان که زیباترین مخلوقات روی زمین بودند. هنوز هم، با همان اخلاص، با همان ثبات، به خاطر «او»، به یاد «او» تحمل رنج می کرد - و با این عمل رنج بیشتری را بر او تحمیل کرده بود، و داشت زنده زنده می مرد - از آن سر هم که می رفتی همین بود... پیدا بود که افسانه خانم روحش را برده بود، و هرگز باز نیاورده بود - با این مطالبه نکرده بود، یا او نخواسته بود... و حالا آمده بود - همیشه می آمد - می آمد خیر بگیرد - از روحش. در اصل «سپارشی» در کار نبود - سپارش بعدها در کار آمده بود... برده بود، و این در پی روحش آمده بود - چون مادر مطلقه ای که حق ندارد با بچه اش تماس بگیرد، و از دور به دیداری خرسند است - همین که ببیند شکر خدا بچه سالم است. اما اگر بچه او را ببیند، و بشناسد، تو می گویی حدود این نهی ها را نمی شکنند، و در آغوش مادر نمی پرد؟

بچه می دید - اما «تهدید» ها و نهی ها... وحشتناک بودند...

می آمد، مثل رباخوار آزمندی که پولش را دست غیر داده است به امید بهره، و طرف مال را بالا کشیده... و حالا او سوار و این پیاده... به همین خوش بود که بداند طرف زنده است، و مایه‌ای در بساطش هست، و وصول پولش دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد - هر چند حالا خود را به کوچه علی چپ می زند، و ادعای افلاس می کند - اما او می داند که نه مایه‌ای در بساطش هست.

طبعاً ساده بود... ساده بودند هر دو... هر دو محل اعتماد و اطمینان بودند: وام‌گیرندگان اکثراً مردمی ساده‌اند - ساده‌اند که نیاز به وام گرفتن پیدا می کنند، اگر اهل حساب و کتاب و دینار و ریال بودند نیاز به وام گرفتن پیدا نمی کردند - و همین سادگی بود که جلب اطمینان طرفین را کرده بود...

حرکات و رفتارش به حرکات و رفتار عیاران شبیه بود - آن طور که در داستانها می خوانیم: خدمت بی چشمداشت به این زن. و آن طور که دایه زلیخا بعدها به بازپرس گفت آن زن هم همین طور. دایه زلیخا گفت: «آن روز که با حمه سوراوردنش، دور از جان با آن تابوت، خانم طفلکی داشت فجاء می کرد - عیناً مادری که خبر مرگ بچه اش را بر اش آورده باشند... آقا هم متوجه شد... آخر، صورت خراشیده بود. طفل معصوم، دروغکی گفت دوا می خواسته به بچه بخوراند، بچه لج کرده، چنگ انداخته به صورتش... خوب دیگر، چه بگوید طفل معصوم! مانده بود چه بکند! آن چند روز که خانه مراد بود و حاجی حکیم درمانش می کرد هر روز خدا می رفتم، و بر اش راست و دروغ سرهم می کردم - طفل معصوم! امیدوارم خداوند به حساب گناهام ننویسد!...»

بیشتر اوقات تو خودش بود، حتی در جمع... خیال می‌کنم در جمع ناراحت بود. بعضی اشخاص مصیبت را تنها بهتر تحمل می‌کنند - در جمع از اظهار همدردی کلافه می‌شوند. وانگهی، به قول معروف، کلمات برای این که بال بگیرند و پرواز کنند به زبان «آسیانه» نیاز دارند.

بیشتر اوقات دلمشغول می‌نمود، و اغلب سر به زیر داشت. کم سخن بود - نمی‌دانم طبیعتش این بود، یا این طور شده بود. تا نمی‌پرسیدی چیزی نمی‌گفت - اگر می‌گفت خیلی مختصر. نشنیدم هرگز از «عشق» و «عاشقی» صحبت کند، یا این کلمات را بر زبان براند. شاید هم فکر می‌کرد که حرمت کلمه به این است که ناگفته بماند، وقتی زیاد تکرار شد تر و تازگی و حرمتش را از دست می‌دهد - می‌شود سکه دستمالی شده، و به دل نمی‌نشیند، مثل عشقی که شاعران بی‌معشوق از آن سخن می‌دارند...

و خوب می‌دانست که حرمت کلمه هم بسته به حرمت کسی است که آن را به کار می‌برد - و بی‌قدر و ارزشی کلمات از این است که بازیچه دست اشخاص سبک و بی‌آبرو می‌شوند... و به نظر من این کلمه عشق در اینجا خوش بخت بود که گیر چنین آدمی افتاده بود، که حرمتش را به منتها درجه رعایت می‌کرد.

می‌دانست که عاشق است، می‌دانستیم که عاشق است، می‌دانست و می‌دانستیم که بودنش در اینجا از کشش همین عشق است...

یک روز زنم بی‌هوا گفت: «داداش، بهتر نیست دختر دیگری را پسند کنی؟ - دختر زیاد است، فقط دختر نیست، دختر خوشگل

هست، مثل برگ گل... می خواهی خودم دستی برات بالا بزنم و یک دختر خوشگل مثل ماه برات پیدا کنم؟» و خندید.

داداش سرخ شد، عرق کرد، بی اختیار دستمالش را به گردن برد، و عرق گردن را گرفت؛ لبخندی رنگ و رو باخته بر لب آورد، و گفت: «چه کنیم، آبجی خانم... بیکاریم دیگر، چه کنیم...!» و بعد «چه طور مگر؟ کسی چیزی گفته؟ - من که مزاحم کسی نشده‌ام، می‌آیم هم بچه‌ها را ببینم، هم داداش را... هم هوایی بخورم... کسی چیزی گفته؟...»

خانم با قدری شرمندگی گفت: «نه... همین جوری گفتم... آخر می‌بینم زیاد تو خودتی... وگرنه، نه... کسی چیزی نگفته...»

خانم هم عجب حرفی می‌زند! - برای مردم تکلیف تعیین می‌کند... «فحط دختر نیست... دختر هست مثل برگ گل!» - مثل این دست‌نروشهای ناقلاً آن‌ا برای «جنس» جایگزین می‌یابند... «بله خوب، این هم کار آن یکی را می‌کند - خیلی هم بهتر!» و چه بسا مثل همین حراجیهای خودمان بهای بالاتری هم روی کالای بنجل می‌گذارند که زودتر آبش کنند، بخصوص اگر دختر از خوبشاونندان نیز باشد. فحط دختر نیست!... در این گونه مواقع معمولاً همه دوران دلدادگی آبکی و زودگذر خود را فراموش می‌کنند، و دواهای اشانتیونی و بسته‌بندی شده را همیشه آماده و دم دست دارند...

ما عادتاً از این سماجت به لجاجت تعبیر می‌کردیم، و به همین نحو هم از آن یاد می‌کردیم - نمی‌دانستیم که این نوعی پافشاری در اثبات اخلاص و وفاداری است... این «لجاجت» از مجموعه‌ات ما بود، که بیننده بودیم، و جزو عناصر خارجی قضیه، که هر ارزشی هم اگر

داشتیم بار منفی داشت. مرد بینوا می خواست به دلدار بگوید تا دنیا دنیا است دلش مال او است؛ نه کسی را تهدید می کند، نه به کسی زور می گوید، نه هم از کسی خواهش می کند... می خواهد به «خودش» ثابت کند که ثابت قدم است.

ولی، به قول خودش، این چه چیز را اثبات می کرد؟ آمدیم طرف هم فهمید که ثابت قدم است، که وفادار است - بعد چه؟ - بعد هیچ... یا تصمیم می گیرد، یا همین طور می ماند. اگر تصمیم گرفت که فبها المراد، اگر نه جریان ادامه خواهد یافت - مثل گذشته، چون تصمیم نگرفتن طرف به معنای این است که متقاعد نشده است، درحالیکه به گمان من - با توجه به مسائلی که بعدها عنوان شد - طرف هم در همین طریق سلوک گام می زد، و نیازی به اثبات اخلاص نداشت...

بعد؟ - بعد هیچی... به پای هم پیر می شوند؛ در این میان یکیشان می میرد. اگر مرد بمیرد زن به یادش یکی از پل های گیسوانش را می بُرد، و خاک می کند؛ اگر زن بمیرد مرد او را در دلش دفن می کند، و به پاسبانی معبدش می نشیند... گاه هم دسته گلی می برد، و بر مزارش می نهد...

این بشر هم موجود مسخره ای است - فلسفه زندگی او را می بینی! مجاهدت در اثبات اخلاص، بی چشمداشت تمتع! به قول خانم برای ترشی انداختن - به قول عرفا برای فنا شدن در معشوق، یعنی «وصل عارفانه!»

به هر حال، تفاهمی در میان بود: نه ما می پرسیدیم نه او چیزی می گفت. درست هم فکر می کرد: به قول معروف صمیم ترین حرف

همان است که بر زبان نمی آید... حالا عمو بود، داداش بود... و بعد «عمو سبیلو!»...

اغلب به گماشته می گشت صندلی را زیر درخت توت برد. در آنجا می نشست، بیشتر پشت به رودخانه و خانه و زیرزاده... تا می نشست، پیرزن گرد با دختر بچه از خانه درمی آمد؛ بچه تا او را از دور می دید دوان دوان از پل می آمد؛ مادرش در پنجره نگران ایستاده بود، سینه را پیش داده بود، از بیم این که مبادا بچه از پل بلغزد و به رودخانه بیفتد - پل چوبی معجز نداشت - و مدام به پیرزن گرد نهیب می زد - بیفایده. بچه تا می رسید تاتی کنان بغل می گشود و در آغوش «عمو سبیلو» می پرید. این اسم را خود گردیزی به منصور بچه من و او یاد داده بود... و هرگاه آن را از دهن بچه ها می شنید عرش را سیر می کرد. تا او پیداش می شد منصور هم با اصلان از خانه درمی آمد. «عمو سبیلو» دوتایی را بغل می گرفت، سر دست بلندشان می کرد - بیشتر با هم، گاه به نوبه - و بچه ها می افتادند به غش غش خندیدن، و اگر فصل توت بود به توت خوردن...

شنیده بودیم، می گشتند صبح مال جوانها و بچه ها، ناهار و خواب بعد از ظهر مال میانسالها، و شب مخصوص پیرها است. او این قاعده را پاک برهم زده بود: صبحها مخصوص بچه افسانه خانم و بچه من و بچه روباره - اگر افسانه خانم از خانه در نمی آمد؛ بعد از ظهرها هم باز مخصوص همینها - شب هم؛ جز این که شبها بچه افسانه خانم در بازی مشارکت نداشت. احساس می کردم مثل بچه ها که از آمدن شب ناراحت اند و در باز آمدن به خانه این پا آن پا می کنند او هم از فرود آمدن تاریکی ناراحت بود. می گشت غروب دلگیر است. اما

من احساس می‌کردم آمدن شب را برای این خوش نمی‌داشت که روز گذشته بود، و مرخصی پایان پذیرفته بود، و باید به سرکارش برمی‌گشت.

دایه زلیخا هم چیزهایی در همین مایه به بازپرس گفتم: «خدا می‌داند - گناه دیگران را نمی‌شورم - خدا بر نمی‌دارد.^۱ تا شب می‌شد طفل معصوم سردرد می‌گرفت - می‌گفتم سرش درد می‌کند، می‌گفتم فار و فور قورباغه‌ها نمی‌گذارد بخوابد... من آنوقت‌ها گناهش را می‌شستم، پیش خودم هزار فکر و خیال می‌کردم - چه می‌دانم - کس چه می‌دانست، مگر خدا خودش... آغاز «ورمی» برایش دوا آورد - نخورد... رفتم پیش شیخ اسماعیل «دعا» برایش گرفتم - آن هم افاقه نکرد... آره، هزار فکر و خیال می‌کردم، پیش خودم می‌گفتم ممکنه می‌خواود حاشا^۲ کند، و با آن صاحبمنصبه برود - دارد بهانه می‌گیرد. والله، گناه دیگران را نمی‌شورم - آن هم نوجوانی که با هزار آرزو به زیر خاک رفته... مادرش بمیرد! او رفته به دنیای حق، ما مانده‌ایم به دنیای ناحق... حالا دیگر گذشته، خدا می‌داند - خدائیش را بخواهید من به چشم خودم هیچ چیز ندیدم... یکی دو بار از صدای پنجره بیدار شد - یا استغفرالله، خدایا توبه، بچه بیدار شد... پیش خودم گفتم شایدم آن صاحبمنصبه بوده - ولی خدائیش را بخواهید، چیزی ندیدم...»

اکنون دیری بود بچه افسانه خانم همبازی منصور ما و بچه رویاه و داداش بود، و داداش با حوصله بازیشان را اداره می‌کرد - از

۱ - خدا قبول نمی‌کند، روا نمی‌دارد.

۲ - حاشا کردن: تبری جستن از شوهر، و دنبال مرد دیگر رفتن.

غش غش خندیدن بچه‌ها لذت می‌برد... در این ضمن شایعانی هم منتشر می‌شد: مردم اینجا هم مثل مردم همه جاهای کوچک نوری کوک هم بودند و نشخوارشان صحبت درباره حرکات و کردار دیگران بود. طبیعی هم هست - در یک شهر کوچک همه را می‌شناختی، با همه حال و احوال می‌کردی، یا با عده‌ای - با عده‌ای هم نمی‌کردی - به هر حال همه را می‌شناختی، و همه تو را می‌شناختند - و می‌خواستند باز بیشتر بشناسند، یا شناخت خود را به آزمون‌های بیشتر و بهتری بزنند - فراغت زیاد بود؛ نگرانیها کمتر بود؛ توقعها هم... آب همیشه بود، زیاد هم بود؛ برق نبود - نبود که نبود - نبودش کمبودی در زندگی نبود؛ گوشت و این جور چیزها فت و فراوان بود. چون حدود بایسته‌ها را نمی‌دانستیم کمبودها را احساس نمی‌کردیم. تقسیمات روز مشخص بود: نماز ظهر، نماز عصر، نماز مغرب. مردم سرگرمی و تفریحی نداشتند، سرگرمی عمده‌شان بازگفتن خوارق عادات یکدیگر بود.

پیشترها گاه وزیرزاده را دیده بودم - می‌دیدم - که به اتفاق خانم و بچه - اگر تابستان بود - به جالیز می‌رفتند، یا به باغهای اطراف، برای خریدن میوه... حالا کمتر آنها را می‌بینم - یا نمی‌بینم. حالا خانم تنها به بازار می‌آید و خرید می‌کند، و حرکاتش طوری است که نشان می‌دهد، نه برای وزیرزاده، برای هیچ کس تره خرد نمی‌کند. هر وقت داداش می‌آید افسانه خانم به دقت آرایش می‌کند، تر و تمیز لباس می‌پوشد، و به بازار می‌آید، و داداش بچه‌ها و بچه روباه را به آبجی خانم و اصلان می‌سپارد و غیبش می‌زند... احتیاط همیشه با عشق بیگانه بوده است...

شایعه معمولاً از واقعیت امر جلو می‌افتد. شایعه می‌گفت با «افسره» او را در یکی از باغات دیده‌اند - می‌بینند! می‌گفت در میوه‌فروشی با هم صحبت کرده‌اند؛ می‌گفت افسانه خانم به «افسره» بریده، گفته: «بس کن دیگر... جانم را گرفتی...! نزدیک من نیا... میای اینجا چه کار... من آلوده‌ام!»؛ می‌گفت دایه زلیخا گفته خانه شده جهنم - از صبح تا شب دو کلمه خوش به هم نمی‌گویند، اگر این بچه نبود آن طفلکی دق می‌کرد.

این را بعدها از خودش هم شنیدم. باز پرس طبعاً خانه ما بود - وقتی باز پرس از او جویا شد نگاه نگاه من کرد. گفتم: «دایه بگو، نترس - من هستم - نترس، خودمم انگشت می‌زنم!» حقیقت این است که خودمم مشتاق به شنیدن بودم. دلگرم شد. گفتم: «چشم... چه ترسی دارم، روله - چشم می‌گم.» و گفتم: «والله آغا، خانم همیشه خدا سردرد داشت.. حقیقتش آغا، از آن شبی که آن سرباز مادر مرده را کشتند و آغا آن جیبغ و داد را راه انداخت خانم انگار یک جوری شد، انگار زیر پاش خالی شد، و دور از جان یک چاه زیر پاش دهن واکرد - دیگر آن حرمت زن و شوهری از بین رفت... خوب، از حق هم نگذریم، خدائیش را بگم... حق داشت. آخر آغا، زن دوست دارد مردش مرد باشد... نمی‌گم آدم بکشد، ولی دیگر مثل بچه کوچولوها هم از ترس هوار نکشد... دروغ می‌گم آغا؟»

روی سخنش با من بود. گفتم: «نه، دایه - درست می‌گی... همین طور است که تو می‌گی... به قول خودمان مرد باید مرد باشد!» پیرزن گفت: «بله - من هم همین را می‌گم... بله، پسر که شما باشید - دایه برات بگوید... طفل معصوم زیر پاش خالی شد - فرداش هم که

بچه سقط کرد. آغا هم که خانه گمانی پیدا کرده بود با طعنه‌هایی که گاه گذار می‌زد ناراحتش می‌کرد. یک روز آغا ناغافل آمد خانه - حالا دیگر اغلب گاه و بیگاه می‌آمد... معلوم است مردی که خانه گمانی پیدا می‌کند خیالش ناراحت است. آره... چی داشتم می‌گفتم - آره آمد خانه - خانم نبود. پرسید؛ گفتم رفته بازار - یکی دو هفته بعد از کشته شدن آن سرباز مادر مرده بود. گفتم: «لابد نرش هم دنبالش بود!» - «منو میگی، وا رفتم. گفتم آغا تو را به خدا، از این حرفها نزن...! به خدا دامنش از دامن من پیرزن پاکترست! آغا گفتم: «هوم - معلوم است، می‌بینم!...» دیگر چیزی نگفتم. خانم آمد... آغا گفتم: «چرا اجازه میدی آن فلان فلان شده - بلانسبت، دور از روی شما - خاک براش خبر نبرد - چرا اجازه میدی آن فلان فلان شده قرتی دنبالت بیفتند... چرا چیزی بهش نمیگی؟!...» خانم هیچ نگفتم - یعنی من چیزی نشنیدم؛ من تو اتاق نبودم، تو راهرو بودم، ظرف می‌شستم. خدائیش را بگم، خودم نمی‌دیدم، ولی مثل این بود که می‌بینم... بعد بکهو صدای تریقه^۱ خنده‌اش را شنیدم... خوشحال شدم، پیش خودم گفتم خوب، زن و شوهرند، لابد با هم شوخی می‌کنند... ولی دیدم نه، خانم گفتم: «ای، به چشم!... تا حالا اجازه نداشتم! پیش خودم فکر می‌کردم زنی گفته‌اند، مردی گفته‌اند - مردی دارم به سلامتی! - می‌گفتم مردم از جلوش در میاد... برای این بود که به قول تو چطور که گوسفند دنبه به گرگ نشان میدهد منم غربیله براش می‌چرخاندم!» خدائیشو بخواید، آغا، من این چیزهایی را که آغا گفته بود نشنیدم... «باشد، حالا که من باید جلوش را بگیرم - چشم -

می گیرم؛ می گیرم؛ منتظر اجازه شما بودم!»
 «پسرم، آدم سردر نمی آورد. هزار چیز بین زن و شوهر
 می گذرد... که آدم که می شنود مات می ماند... آن شبی که آن ماشین
 آمد باز بچه سقط کرد - خانه شما بود! همین جا. خودت هم که
 بودی... من که سرم سُر^۱ مانده...»
 یکچند به فکر فرو رفت. گفتم: «خوب، دایه - داشتنی
 می گفتی!»

گفت: «جان دایه... بله پسرم، سرم سُر مانده - بعد از آن همه
 تلخی و بارش بود. آغا، شما بگویند، از این رو به آن رو شد... من
 شنیده‌ام، ولی خودم ندیده‌ام - دیده‌ام، می بینم موقع بارداری اخلاق
 زن عوض می شود - ولی آنچه من دیده بودم همه یک جور بود. هر
 زنی وقتی حامله می شود ملایم می شود، مهربان می شود، محتاط
 می شود... ولی این بچه، طفلکی، یک جوری شده بود. همیشه خدا
 پی دعوا می گشت، حتی با آن بچه خودش، که از تخم چشمش هم
 بیشتر دوستش می داشت. با او هم نمی جوشید - یک جا هم بند
 نبود، همه اش این ور آن ور بود - گاوختها آغا را هم به دنبال خودش
 می کشید...»

«وزیرزاده آن طپانچه را از کی خرید؟»
 «والله نمی دانم - دروغ نمی توانم بگویم... آغا می گوید خانم
 خودش خریده... آن طور که می گفت او هم خبر نداشته...»
 «او که خبر داشته - ولی گفتیم ببینیم شما هم می دانستید...»
 «می دانستم که همچو چیزی هست - خدا بیامرز می گفت

بودنش تو خانه ضرر ندارد - همین که هست^۱ کنند یک همچو چیزی تو خانه هست رعایت می‌کنند... آغا هم الحکم لله، چه بگویند مرد بینوا! دایه لحظه‌ای چند در خود فرو رفت.

گفتم: «خوب دایه، می‌گفتی...»

گفت: «جان دایه - آره، از خدا بیامرز می‌گفتم... گریه کرد پیش من. گفت: «دایه زلیخا، می‌بینی! زندگی را به پای این مرد سیاه کردم، و حالا این هم مزدی که به من می‌دهد!» خوب دیگر، آنجا هم مثل هر خانه‌ای «دم بوله»^۲ بود - کدام خانه نیست؟ - همه جا هست - دروغ می‌گم، آغا؟... خدائیش را بخواهید آغا، آغا خیلی دوستش داشت، جان آدمیزاد هم می‌خواست برایش می‌خرید - باور کن چله زمستان هم انار می‌خواست برایش می‌آورد - آخر و بارش بود، مادرش بمبرد... آن بچه را انداخت... ولی آغا خاطرش را خیلی می‌خواست؛ ولی شما بگویند، هرچه او بیشتر محبت می‌کرد آن جوانمرگ بیشتر تلخی می‌کرد... بچه هم، آغا، یک حرفهایی از خودش درمی‌آورد که آدم شاخ درمی‌آورد - بنام به قدرت خدا... یک بچه سه ساله! ماشاالله خیلی سر زبان دار بود... می‌گفت با «عمو» یعنی با همان آغاهه، بستنی خورده، که من ندیده‌ام، شاید غذای عجمها است... خدا می‌داند شاید هم بوده... سینما رفته... که من نمی‌دانم کجا است. می‌گفت عمو سوت سوتک برایش خریده... مامان هم - یعنی خانم هم - بوده... اینقدر گفتم که آغا خانه گمانی پیدا کرد... طوری شد که اولها حتی باور نکرد که اینجا روباهی هست، و بچه می‌آید و با روباه

۱ - هست کردن: بو بردن.

۲ - Dam Bola، تلخی، غرولند.

بازی می‌کند. چند بار از من پرسید «تو خودت دیدی؟!» خانم بیچاره هم عاصی شده بود. گفت: «دایه زلیخا، شنیدی - گرگ دهان آلوده و یوسف ندریده؟ -» من پیرزن که سوات نداشتم، پسر، کتاب نخوانده بودم، قافله^۱ ننوشته بودم. قصه حضرت یوسف را برایم تعریف کرد. گفتم دخترم، گوشت به این حرفها نباشد - تو از برگ گل پاک‌تری... گوشت به این حرفها نباشد...»

روزی حوالی غروب نشسته بودم، که در زدند... از پنجره نگاه کردم - عجب، وزیرزاده و خانمش بودند -!
«بفرمایید! بفرمایید!»

لباس راحتی به تن داشتم، به خانم گفتم برود به استقبالشان، تا من لباس بپوشم. آن وقت طبعاً تعجب کردم - حالا می‌فهمم: آقا آمده بود ببیند روباهی در کار هست یا بچه این را هم از خودش درآورده، یا پادشاه داده‌اند که او را به این وسیله به خانه ما بکشند، که مثلاً توسط او پیام مبادله کنند، یا...

نمی‌دانم، به قول خود گردبیزی، این جریان چه چیزی را اثبات می‌کرد - اما بهر حال یک چیز مسلم بود: آمدن خانم برای سر و گوش آب دادن بود: آمده بود ببیند که چه طور شده این سه هفته پیدایش نشده... و این آمدن مقدمه‌ای شد برای آمدنهای بیشتر. با آمدن به خانه ما یک قدم به یار نزدیک شد.

پیرزن کرد درست گفته بود: پس از آن وزیرزاده، گاه و بیگاه که از جلو خانه ما می‌گذشت، شاید هم با قصد و منظور، سرزده می‌آمد، از لای در سرک می‌کشید، و اگر خانه بودم لحظه‌ای چند با ناراحتی و

سوء ظن می نشست... و می رفت. بیقرار بود. خانم می گفت افسانه خانم باردار است.

«خوش آمدید... صفا کردید - چه عجب!» نشستند؛ نشستیم، به گفتن از این در و آن در. من افسانه خانم را چند بار پیش از نزدیک ندیده بودم، ولی به نظرم این طور رسید که او را تراشیده تر از سابق می بینم. خانم هم تأیید کرد: آنها همدیگر را بیشتر می دیدند - دست کم در حمام، که قُرُق می کردیم، و خانمهای رؤسا یک روز معین می رفتند. روباه را هم آوردیم، و دیدند، و شاد شدند هر دو، و بچه از «عمو سبیلو» یاد کرد، و سبیل آقای وزیرزاده لرزید، و چشمهای افسانه خانم جان گرفتند، و رگه‌ای لبخند لبش را رنگ کرد.

صحبت‌ها عادی بود: هوا، وضع عشایر اطراف، سرمای زمستانی که در پیش بود، زیبایبهای بهاری که گذشته بود - و تنهایی و پرت افتادگی شهرک... تاریکی اندک اندک فرو می افتاد، و من به این فکر بودم که بگویم شامی تهیه ببینند، و نگهشان دارم - هر دو خانواده تنها بودیم... شبی بود، به هر حال با هم می گذراندیم - بهتر از تنهایی بود، بچه‌ها هم که مشغول بودند، و با روباه بازی می کردند - گاه در بامچه چسبیده به پنجره و بیشتر در راهرو، و حیاط. گفتم اصلاً را صدا می زنم و می گویم یکی دو قالیچه در بامچه بیندازد... هوا کم کمک خنک شده بود - اتاق هم گرم نبود... ما دوتا با هم صحبت می کردیم، و خانم و افسانه خانم هم پج پج می کردند... صحبتشان ظاهراً زنانه بود - از کلمات پراکنده، و زیر لبکی، که هرچند گاه رولبکی می شدند، این طور برمی آمد...

بچه‌ها به اتاق آمده بودند و قیژ و قاز راه انداخته بودند. افسانه

خانم گفت: «بنفشه جان یواشتر! مامان، می بینی آغاجون و عمو دارند حرف می زنند...!»

در وسط جمله بود که در ناگهان گشوده شد و داداش به درون آمد! - صدای ماشین را اصلاً نشنیده بودیم - در باز بود، تا وارد اتاق نشد متوجه نشدیم - با ماشین انستیتو پاستور آمده بود - عده‌ای پزشک آمده بودند، درباره طاعون مطالعه می کردند - موش خرما می خریدند - یکی یک تومان...

تا رسید بچه‌ها از قاز و فیژ افتادند، و بنفشه بغل گشود، و منصور به تقلید از او بغل گشود - و او هر دو را بغل کرد، و خندید - سری در برابر وزیرزاده و افسانه خانم فرود آورد: «خانم می بخشید - آغا می بخشید - بچه‌ها مجال ندادند که حتی سلامی خدمتتان عرض کنم - خیلی معذرت می خواهم...» بچه‌ها از دو سو سبیلش را می تابیدند. «داداش می بخشید - آبجی خانم خیلی معذرت می خواهم...»

خانم گفت: «کجا بودی... داداش! این دفعه چرا این همه طولش دادی - هیچ منتظر نبودیم، گفتیم حاجی، حاجی مگه! - خیال می کردیم رفتی تهران!»

اول که وارد شد تا بچه پرید بغلش وزیرزاده عرق کرد و افسانه خانم سر به زیر انداخت... حالا با گفتن آبجی خانم و داداش هر دو انگار جوری شدند - قیافه‌ها انگار راحت و ناراحت شد.

«آبجی خانم گرفتار بودم - خیال هم نداشتم پیام... یکهو پیش آمد... فرداش عید مبعث بود، این ماشین از خدا خواسته پی بلد و راهنما می گشت - گفتم پیام و مثل همیشه مزاحم بشم - دلم هوای

«بچه‌ها» را کرده بود...»

بچه‌ها همچنان سبیلش را می‌تابیدند، و می‌کشیدند، و غش غش می‌خندیدند.

خانم گفت: «اختیار داری، داداش، چه مزاحمتی! - والله ما هم سوت و کور مانده بودیم - بچه خیلی بی‌تابی می‌کرد!»
وزیرزاده گیج بود: اگر داداش خانم است چرا بچه می‌گوید
عمو، اگر برادر آقا است چرا اسمها با هم نمی‌خواند. و بعد اگر... اگر
برادر خودش یا خانم است پس چرا پیشترها وقتهایی که می‌آمد
می‌رفت خانه مراد؟... یعنی او هم مثل بعضی برادرزنها از شوهر
خواهر خوشش نمی‌آید؟... به هر حال مانده بود... گیج بود...

نگاهی به افسانه خانم انداختم: زرد شده بود، سفید شده بود،
پوست صورتش دان دان شده بود؛ پره بینی‌اش می‌لرزید - حالت
چشمها حالت چشم بچه‌ای بود که خطا کرده باشد، و مورد سرزنش
واقع شده باشد: مظلوم و پشیمان - بالا و پایین رفتن سینه تلاطم
درون را نشان می‌داد... خوب دیگر، زندگی از همین نشانه‌های ناچیز
ساخته شده است...

داداش ساکش را زمین گذاشته بود، طبق معمول یکی دو جعبه
نقل بیدمشک، چند شیشه‌ای نوشابه، و چیزهایی برای کوچولوها -
آدامس، سوت سوتک، شکلات. روباه را هم فراموش نکرده بود: از
سوسیس‌هایی که آورده بود یکی هم به او داد. منصور طبق معمول به
سر وقت جیبهای بلوزش رفته بود، و آنها را می‌کاوید، و بنفشه هم از
همکاری دریغ نداشت...

گفتم: «منصور جان، عمو را اذیت نکن... خسته است، تازه از

راه رسیده... این کارها را بگذار برای بعد!»

عمو گفت: «کارشان نداشته باش داداش... دلخوشی ما هم همین است. بچه‌ها مثل بزرگها نیستند، با احساس بچه‌گانه‌شان می‌دانند که دوستشان داریم یا نداریم...» من یقین دارم که این حرف را بی‌غرض و منظور زد - یقین کامل دارم - آخر حالا با مفهوم هرزبر و بم و فراز و فرود لحن سخنش آشنا بودیم. با این همه از زیر چشم نگاهی به افسانه خانم انداختم - چشم به زیر داشت، و رنگش شده بود عینهورنگ زردچوبه... «آبجی خانم، آن اتاق کسی هست؟ گرد و خاکی ام... گفتم اگر کسی نیست برم لباس عوض کنم، و آبی به سر و صورتم بزنم... یک خرده کار داشتم، باید برم پادگان...»

پادگان!

زنم گفت: «نه، داداش، کسی نیست...» و داداش با بچه‌ها رفت، در حالی که همچنان به گردنش آویخته بودند و در جیبهای بلوزش کند و کاو می‌کردند، و از شادی جیغ می‌کشیدند، و یافته‌های خود را به رخ یکدیگر می‌کشیدند.

آقای وزیرزاده سکوتی را که پس از رفتن او و بچه‌ها براتاق فرو افتاده بود شکست، و گفت: «هیچ نمی‌دانستم جناب سروان برادرخانم هستند.» نوعی احساس آرامش، و آشفته‌گی، در لحن صدایش محسوس بود: احساس آرامش از پوچی سوءظن، و ناراحتی از عنوان کردن آن صحبتها پیش من، در جریان کشته شدن آن سرباز... هرچند، فضایی گلپایگان همچنان به جای خود باقی بود... گیج بود؛ آشفته بود؛ آشفته‌تر شد. دو ابروی افسانه خانم هم به هم آمده بودند و خط منصف را ساخته بودند: «مرا ببین! پس به دیدن خواهرش

می آید!»

گفتم: «بله... خوب... چه فرق می‌کند - بله، در معنا برادر خانم هستند، به قول امروزیها از پدر سوا و از مادر جدا - خیر، برادر خانم نیستند، دوست من هستند...»

حالت قیافه وزیرزاده در دم به مایه دیگری رفت. چون حالت قیافه کسی که از مسافر، احوال عزیزی را می‌پرسد، و مسافر در پاسخ می‌گوید: «تو سلامت، عمر شو داد به شما!» در چشمانش استغانه بود، و التماس، و تحسّر، چون گرگ بیماری که حضور لاشخورها را بر گرد خود حس می‌کند. گونه افسانه خانم گل انداخت، و چشمانش برق زدند...

با آمدن داداش طبعاً طرح شام را هم بلا اجرا گذاشتیم. داداش سر و رو شسته و لباس عوض کرده، و اودکلن زده، با بچه‌ها رسید. خانم و آقای وزیرزاده برخاستند... و من انگار جوشش اشک را در چشمان افسانه خانم دیدم، و حرکت آب دهنی را که غورت می‌داد بر دوا بر شکیل ستون زیبای گردنش حس کردم. افسانه خانم برای ایزگم کردن دستمالش را از کیفش درآورد، و دروغکی عطسه کرد - خیلی نرم، خیلی دخترانه.

برخاستیم... تعارفی هم کردیم - اما زیاد اصرار نکردیم. گردیزی همچنان بچه‌ها را به بغل داشت، صورتش درست دیده نمی‌شد. افسانه خانم جلو رفت، با دستهای پیش برده، که به وضوح می‌لرزیدند و او سعی در نلرزیدنشان داشت و می‌کوشید حتی الامکان حرکاتش عادی بنماید و مثل یک غریبه در چهره‌اش بنگرد، و این کوشش طبق معمول این گونه اوقات کار را بدتر می‌کرد.

پیش رفت و بچه را که نحاشی می‌کرد، و سینه کمان می‌کرد و سر عقب می‌برد، از گردن عمو جدا کرد، و ناخواسته چشمش در چشم «عمو» افتاد، و چشم ناخواسته سپر انداخت و به زیر افتاد، و پشت لب بیشتر به عرق نشست. اما بودن بچه در اینجا هم بستری و سپری بود... بچه را به صورتش فشرد...

تا دم در بدرقه‌شان کردیم - داداش بالا ماند... برگشتیم، هنوز آنها چند قدمی پیش از دم در دور نشده بودند که خانم، طبق معمول خانمها، بی اختیار گفت: «وای خدا... احمد دیدی چه جوری رنگش پرید! برگشت، تا گردبیزی را دید رنگ خودش شد عینهو رنگ لبو. رنگ گردبیزی هم به شدت دگرگون شد. من خود را به نشنیدن زدم، و برای این که حرفی در میان آورده باشم گفتم:

«می‌خواستی بری پادگان؟...»

گفت: «بله، خانم آن گروه‌بان رجبی بسته‌ای داده باید بدهم به

شوهرش...»

«پس با هم میریم.» رفتیم - چشم غره‌ای هم به خانم رفتم... خانم گفت که افسانه خانم گفته مدتی است سردرد دارد، آقای وزیرزاده گفته بود اینجا تنها است، شهر کوچک است، جایی ندارد... و از این حرفها، و خیال دارد اگر «پیشکاری» موافقت کند به یکی از شهرهای بزرگ منتقل شود.

داداش نشسته بود، روباه را مست کرده بود، و خوابانده بود، و به دمش دست می‌کشید، و غلغلکش می‌داد. همین طور که به دم روباه دست می‌کشید، گفت: «آبجی خانم، حرف درستی هم می‌زند. راست است، طبیعت اینجا قشنگ است، ولی آدمها به مؤانست و

معاشرت احتیاج دارند... اینجا آدم خیلی ترقی بکند می شود این روباه...»

خانم برای این که زهر حرفهای بکچند پیشش را گرفته باشد، موضوع را به بار شوخی انداخت: «داداش، یعنی میخوای بگی حالا دیگه ما شدیم روباه!...» خندیدیم.

«نه، آبجی خانم - بطور کلی عرض کردم...»

گفتم: «نه، اینقدرها هم وحشی نیستیم، قربان! تئاتر هم داریم - امشب همه تان دعوت من هستید، به تئاتر. بله، داداش، خیال کردید! - بله، تئاتر هم داریم - مشهدی عباد در بارگاه یزید!» خندیدند، گفتم: «نه جان شما، شوخی نمی کنم - گروه حسن زاده آمده - امشب تو مدرسه تئاتر میدند... حتماً میریم...»

خانم گفت: «خوب پس آن همه تعارف خشک و خالی چه بود که بار آن بیچاره ها کردی!»

گفتم: «تعارف خشک و خالی هم نبود - می ماندند نمی رفتیم... یا شام می خوردیم بعد با هم می رفتیم... به هر حال اینجا «آقا شوهر» منم - تا من نباشم اتوبوس راه نمی افتد - من باید شامم را بخورم که اتوبوس راه بیفتد... آخر ناسلامتی فرمانده پادگانم - می فرستند دنبالمان - و تازه سه شب می مانند. امشب نه، فردا شب. حالا شام بچه ها را زودتر بده... همین حالا ممکن است برسند، صورت خوشی ندارد مردم را معطل نگه داریم...»

هول هولکی شام «بچه ها» را دادند، و آماده شدیم. هنوز سفره را جمع نکرده بودند که پاسبان رسید، و گفت که همه آمده اند، و منتظر ما هستند - راه افتادیم.

تاثیرِ تاثیرِ راست راستگی بود، حتی «کنترولر» بلیط هم داشت. زن بینوایی، دم در، با شلووار مردانه، که نگاهها را به او جلب کرده بود بلیطها را به قول خودش «کنتور» می‌کرد. ما را که دید گفت: «شما... کنتوری نیستید!» و ما که کنتوری نبودیم لبخند زنان داخل شدیم. سن را در حیات مدرسه، که بسیار هم کوچک بود، برپا کرده بودند: دو تیرک عمودی، دو سه میز به هم چسبیده، و چند پتو و پرده.

دو ردیف صندلی به رؤسا و خانواده‌هاشان تخصیص یافته بود - همه بودند. حتی آقای فکری، که زن جوانی از مرند با خود آورده بود، و وقتهایی که به اداره می‌رفت در خانه را به رویش قفل می‌کرد - از دست نصیری، آن جوانک مزلف، که کارمند خودش بود و با این که بارها به او تذکر داده بود به هر بهانه دفتر و دستک را زیر بغل می‌زد و به خانه می‌برد - آقای فکری رئیس سبجل احوال بود، ترباکی بود، پیر بود - هفتاد و پنج سالی داشت... بی «خانواده» آمده بود. بقیه، بخشدار و رئیس شهربانی، و دیگران با خانمهاشان آمده بودند. ما با خانم ردیف اول نشستیم؛ داداش با بچه‌ها ردیف دوم را انتخاب کرد، پشت سر ما. بچه‌ها همچنان به او آویخته بودند - هر یک بر یک زانو... افسانه خانم و آقای وزیرزاده در کنار ما بودند...

سه تک زنگ آغاز نمایش را اعلام کرد - پرده کنار رفت؛ مدیر تاثیر - آقای حسن‌زاده خواجه میری، خیر مقدم عرض کرد، با لهجه غلیظ آذری، به «هوززاری موهترم»... حضار محترم کف زدند، حسن‌زاده پس پسکی رفت؛ دو نفر، از دو سو، پرده را کشیدند - چندی گذشت: زنگ خورد؛ باز از دو سو پرده را کشیدند - پرده کنار

رفت - وسط راه گیر کرد... کسی آمد رفع گیر کرد، و صحن نمایان شد:
بارگاه یزید...

یزید، که شخصیت اول نمایش بود، و اینای نقشش بر عهده رئیس گروه بود، یک زانو نشسته بود؛ ریش پهنی با دو باریکه کش به دو گوش متصل کرده بود، به مخدّه تکیه داده بود - قلیان می کشید، دلمشغول، اوقات تلخ.

وزیر اعظم، با ریشی کوتاهتر از ریش او، و دندانهای طلا، تعظیم کرد، و به سبک بعضی از این فیلمهای تلویزیونی به لهجه غلیظ آذری عرض کرد: «خاطری مبارک جنابی امیرالمومنین را چس می شود، که این گونه گرفته است؟»

یزید دستی به محاسن مبارک کشید... «مبارک» از گوشه سن، شیشکی قایمی به ریش مبارک بست، یزید آروغ زد، و فرمود: «عافیت باشد.»

ابراز احساسات تماشاچیان.

خزانه یزید نهی شده بود، یزید با وزیر اعظم رأی زد، در مورد تأمین اعتبار هزینه «فوشن»، که فوشن باشد. - همه کارها را همان وزیر اعظم یک تنه انجام می داد. باری، یزید با وزیر اعظم رأی زد، وزیر اعظم به عرض رساند که چاکر بازرگانی را می شناسد به نام مشهدی عباد، که گره این کار به دست او گشوده می شود - ثروتش حد و حساب ندارد؛ چاره کار آسان است، کافی است امیرالمومنین وعده ای به او بدهد... وزیر، چشمکی به امیرالمومنین زد... امیرالمومنین فرمود: «به هوزور^۱ بیاورید!» مبارک را، که اثر سیاهی

صورتش هنوز بجا بود به «هوزوره» آوردند: با قبای بلند، و سر تراشیده، و ریش توپی قلم کرده و حنا گرفته - بی سلام، بی تعظیم... قرار کار گذاشته شد - قرار شد امیریلومینین در ازاء گرفتن این وام دخترش را به نکاح مشهدی عباد درآورد. امیریلومینین و وزیر اعظم باز چشمکهایی با هم مبادله کردند، و دختر کنتوری به «هوزوره» آمد... امیریلومینین فرمود: «مژده^۱ ای به تو دارم - ای نوری دیده!» دختر ابتدا ابراز تعجب کرد، و بعد به عرض رساند: «هرچی امیریلومینین هوکم^۲ بفرماید هَلَبْتِ هَلَبْتِ^۳ کسی به نفعی ایسلام است...» یزید او را نواخت، و به شوهر آینده معرفی کرد - دختر وحشت کرد، و به ترکی گفت: «وای دَدهم!...»

ابراز احساسات تماشاچیان.

مشهدی عباد اشعار عاشقانه خواند، حسن زاده از پشت پرده نار زد، امیریلومینین از بارگاه درآمد... مشهدی عباد هم نگاه عاشقانه‌ای به دختر انداخت، و رفت. دختر یزید گریست، و نزد دایه خانم، که قلی، وردست حسن زاده بود و پیراهن زنانه پوشیده و کلاه گیس گذاشته بود «دل درد» کرد... دایه سری لفاند... و به دختر چشمک زد... مشهدی عباد، باز به درون آمد، باز شعر خواند، مبارک به درون آمد - امیریلومینین هم آمد... وزیر را «ایهزار»^۴ کرد... وزیر آمد، مبارک بر پشت وزیر جست، دایه بر پشت یزید پرید، و راکبین و مرکوبین همه با هم رقصیدند...

۱- مژده

۲- حکم

۳- البته صد البته

۴- احضار

برای بچه‌ها جالب بود. دختر یزید کلاهی منجوق‌دوزی شده بسر داشت که لامپی بر پیشانی‌اش نصب شده بود، و با حرکات رقص خاموش و روشن می‌شد، و هرگاه که روشن می‌شد بچه‌ها غش غش می‌خندیدند و با هلهله و هورا از آن استقبال می‌کردند - و افسانه خانم بود، که پیایی برمی‌گشت، و با چشمان زیبایش، با چشم‌مخند، به بچه چشم غرّه می‌رفت، و لب گزه می‌کرد، و برای ساکت کردنش انگشت به لب می‌برد، و وزیرزاده بود که در این لبخندها و انگشت به دهن بردن‌ها اسرار مگو می‌جست - و ما می‌خندیدیم به مشهدی عباد، و یزید با آن ریش حناگرفته، و لفظ قلمی سخن گفتنش، و قلبان کشیدنش...

سرانجام بچه‌ها ساکت شدند؛ یزید به مقصود رسید، و دایه خانم گره گشا شد، و دختر وزیر را که بسیار زشت بود به عوض خرج «قوشن» به مشهدی عباد قالب کرد...

بچه‌ها بر زانوی عمو به خواب رفته بودند.

افسانه خانم برگشت: «می‌بخشید، جناب سروان - امشب این بچه کلی مایه شرمندگی شد...»

«نه، خانم بگذارید باشد... بنده ناراحت نیستم.»

و پیدا بود که راحت است و از خدا می‌خواهد تا دنیا دنیا است بچه همان جا باشد، و مادر همان طور با چشم و لب و دهان خنده و چشم‌مخند و لبخند شایاش کند...

خانم گفت وقتی داداش بچه را به افسانه خانم می‌داده انگار صحبت‌هایی بین‌شان ردّ و بدل شده. فردای آن داداش به سیاق معمول لباس پوشید، و دنبال افسانه خانم به بازار رفت - بازار بسته نبود؛ عید

مبعث در طرفهای ما دکان و بازار را نمی‌بندند. بچه با دایه زلیخا آمده،
و رفته بود. داداش برگشت، قیافه‌اش تو هم بود. خانم گفت دیده انگار
با خودش حرف می‌زده.

آمد، نشستیم به صحبت کردن، و تبادل اطلاعات: او از لشکر،
و من از مسائل اینجا. در این سه هفته‌ای که او نبود من به «عروسی»
رفته بودم - و برگشته بودم... صحبت آن بود. ناراحت شد - گفت
خیلی نامردی کرده! - خوب دیگه... روزگار است دیگه...

ده روزی بود که به علت سرد شدن ناگهانی هوا عشایر عراقی
به قشلاق باز رفته بودند، و از گاو و گوسفند هموطنان ایرانی آنچه دم
دست بود برده بودند، و رفته بودند... هرچند که بعدها تک هوا
شکست...

از لشکر کسب اجازه کردم - ده کریم آغا در خاک عراق بود... و راه افتادیم، با نبی - گروهبان واحد - که ابلامی بود، گُرد بود - هرچند با محلی ها به کردی صحبت نمی کرد... شاید هم درست فکر می کرد: فکر می کرد اگر به زبان خودشان با آنها صحبت کند از حرمت می افتد. بعضیها این جورند - حق هم دارند، تا اندازه ای. خودم هم دیده ام، به کرات، وقتی می بینند از خودشان هستی، و به زبان خودشان صحبت می کنی، دیگر پا را راحت دراز می کنند... دیگر به تو اعتنا نمی کنند...

ده کریم آغا راه چندانی از رواندز، قائم مقام نشین، دور نبود - شاید هم سری به رواندز زدیم...

راه افتادیم با کلی سفارش: صابون فلان، عطر فلان، جوراب فلان... عراق بازار این گونه کالاها بود. حوالی غروب آفتاب بود که به مقصد رسیدیم - به کانی براز. همه جا چین خوردگی، و بریدگی، و تپه ماهور - و گاه گذاری جویباری کوهستانی، و بیشتر آبکند خشک. منطقه خشن بود... ادامه زردکوه بود. حوالی غروب بود، که

رسیدیم... صدای دهل و سرنایی نشنیدیم... هرچند نباید هم می شنیدیم - در خانه عروس از این خبرها نیست - خانواده عروس این جور چیزها را اهانت تلقی می کند - دختر این حرفها را ندارد؛ به قول محلیها فایده دختر همین است که در مرگ پدر آوازه بگرداند - «عروسی» - شادی - مخصوص خانواده داماد است - عیب است دهل و سرنای، و چوبی گرفتن در خانه پدر عروس - همین مانده است که مضمون کوک کنند: که یارو خجالت نمی کشد، یکی دیگر داماد می شود، این شادی می کند! همین مانده است که برادر دختر چوبی هم برقصد، چرا که خواهرش شب به حجله می رود!... فضااحت را می بینی!

دخترگرد وقتی از خانه می رود، دیگر فراموش می شود - مثل پاره چوبی است که از روی پل به رودخانه انداخته باشی - برو که رفتی؛ به زحمت اگر دو سه سالی یک بار خبری از او بگیری - آن هم اگر از کنار دهش بگذری، خسته باشی، بی سر پناه باشی. عروسی که دیگر جای خود دارد - تکیه کلام مردم این است: «دختر می گوید بابا برویم خانه ما، پسر می گوید بابا برویم خانه!» با این همه وابسته ترین کس به خانواده پدری است، و فداکارترین...

از خانواده عروس جز بنگه، و چند سوار - یعنی نوکر - کسی با عروس نمی رود - ننگ است. نوکرها هم، یا نابدلی، به امید گرفتن «سوارانه» می روند - وگرنه آنها هم شرمنده اند: در اتاق نوکرهای خانه داماد متلک است که چپ و راست بارشان می کنند: «دختر آغات، حالا... هوم!» و وقتی داماد از حجله درمی آید و با صدای تیر داماد شدنش را اعلام می کند، نوکرهای بیچاره خانه عروس از خجالت زرد

می شوند - ای خدا ببرد این سوارانه را هم! - مزدِ فلان... دو تومان پول، با یک سریند... ای خدا ببرد! و تازه باید باکی برگردند - با ینگه، و کهنه شب اول...

صدای دهلی از دور نمی آمد، تا به گوش خوش باشد یا نباشد - نزدیک هم که شدیم باز خبری نبود... اما جماعت زیاد بود. در طرفهای ماکار عده‌ای راه افتادن و بی دعوت به «لشکر» رفتن است - اگر جنگی باشد، و طایفه‌ای به طایفه دیگر لشکر کشیده باشد: عده‌ای مفت خور با «لشکر» راه می افتند: تا بر لاشه کشاورز بینوا بچرند - اگر عروسی باشد با هر دو طرف. این عده خدمتگزارند، بی کمترین آشنایی با تو کمر خدمت بر میان می بندند، جلو اسپت می دوند، اطرافت می لولند، کنش جلو پایت جفت می کنند، بدو بدو پی فرمانت می روند، آفتابه برایت آب می کنند - به این امید که به طفیل تو روزی چند بچرند. طوری با تو رفتار می کنند که انگار از تو جیره و مواجب می گیرند...

پسر کریم آغا جلومان آمد، با چند نفر از همین‌ها... عقب رفتند - طبق معمول - پس پسکی - جلو رفتند، راست راستکی - دست به سینه - باز جلو رفتند، عقب رفتند، یکوری - و ما را با این تشریفات به در «سرا» رساندند... سپس همه با هم بر ما هجوم آوردند، و سرانجام چالاک‌ترینشان اسپها را گرفتند... پیاده شدیم..

وضع اسپها بهتر از ما بود: تا پیاده شدیم بی تعارف آب انداختند - ما همین طور ماندیم. من به «دیواخان» رفتم - یعنی به اتاق پذیرایی، و نبی به اتاق نوکرها...

آغا بیمار بود!... بستری برایش در ضلع شمالی اتاق انداخته

بودند. در بستر بود، به دو سرین^۱ بزرگ کردی تکیه کرده بود، نحاف چرکین ملافه نگرفته‌ای پایین تنه‌اش را پوشانده بود. رادیو «آندریا» بی کنار بسترش بود، و سرین شیروان می خواند، بی توجه به مجلس، با صدای بلند.

معاون (مرزبان) رواندز، که سرگردی از اهالی سلیمانیه بود، با رئیس شرطه - قاسم افندی، که از مردم اردبیل بود، و پزشکی لبنانی به نام دکتر کامل حماده تازه پیش پای ما رسیده بودند. همین که وارد شدم، آغا از دوردستی به خوشامد بالا آورد، ولی پا نشد - گویا حال‌ندار بود.

معاون را از پیش می شناختم... نشستیم. آغا رو به معاون کرد، و گفت: «خوشحالم - کاش این نامرد همیشه اشتباهاتش همین طور بود... خوش آمدید - سر و مال پیشکش» سر را با بیحالی به دیوار تکیه داد، بعد از پیشکش.

نگاه معاون کردم، و حال و قضیه را از او جویا شدم... معلوم شد که بله، اشتباه کرده‌ایم، اشتباهی آمده‌ایم - ناظر ما را به اشتباه انداخته؟ آغا فرموده یادآوری کند به ما، برای چندی بعد... ناظر این «فرمایش» را حمل بر دعوت کرده... به هر حال خوش آمدیم - سر و مال پیشکش... ولی آیا واقعاً برای عروسی افتخار می دادیم؟ آیا دولت باز به من اجازه می دهد؟ اگر ندهد که خیلی بد می شود - تا ابد نمی تواند از خجالت این واقعه درآید - و او می ماند، و روزی... معاون گفت: «نه، انشاءالله!» و از گوشه چشم نگاهی به من انداخت، با زهرخندی که بر گوشه لب آماده رفتن بود...

یعنی چه؟ - ناظر اشتباه کرده!... ما عوضی فهمیده ایم!...

«جای بیار پسر!»

جای آوردند... خوردیم... سیگار هم کشیدیم... مجلس ساکت

بود...

«شربت بیار، پسر!»

شربت هم آمد - آن را هم خوردیم - در این ضمن دکتر حمادّه

با «ذره بین»ش آغا را «عملیات» کرد: قبا و پیراهن زرد چرک گرفته اش

را از پشت بالا زد، رو به مجلس، و با دستگاهش تمام دل و روده و

جگر و جگر سفیدش را «عملیات» کرد. ماشاالله به قدرت خدا! نگاه

حاضران خودی مالا مال از تحسّر بود - برای هر کس پا نمی دهد، که

این جور در خانه خودش با «دستگاه» «عملیات» شود. دکتر به او گفت

بگویند «سی و سه» و او نالان، گفت: «سی و سه، سی و سه...» و دکتر

دستگاه را جابجا کرد... نه، بحمدالله جای نگرانی نیست - دل و قلوه

و جگر و جگر سفید همه سر جاشان هستند... طحال و روده و مابقی

هم لابد شرف حضور دارند... نه، بحمدالله جای نگرانی نیست: جگر

سفیدش سیاه نشده، جگر سیاهش کرم نزده، استخوان پشتش هم

نبوسیده!... گوشی را از گردن جدا کرد... آقا را برگرداند، به شکم

چروکیده و طبله کرده اش پرداخت: دو انگشت اشاره و میانی را روی

شکم گذاشت و بانوک انگشت اشاره دست راست، چند بار دق الباب

کرد... گویا کسی خانه نبود... نه، بحمدالله جای نگرانی نیست...

شب بی هیچ حادثه ای گذشت - جز این که پیرمردی چند

دهن آواز خواند - با پاره چوبی که ستون بدن کرده بود - بسیار هم

بدصدا بود. طبق مرسوم خانه «آغاوات»، همه در همان دیواخان

خوابیدیم، آغا نالان به اندرون رفته بود... فردا هم که فردا بود، و معلوم بود که به قول ادبا دختر پگاه با چه آرایشی از ما استقبال خواهد کرد.

فردای آن پس از خوردن صبحانه - کنار حوض مسجد - نبی مرا به کناری کشید... و جریان را تعریف کرد. نگاه نگاهش کردم، متعجب وار... گفتم: «مطمئنی؟!» گفتم که بله در اناق نوکرها حتی صدای شیون شنیده، و چون او را متعجب دیده‌اند گفته‌اند که صدا از پیرزن آشفته‌ای است که گاه به سرش می‌زند، و زبان می‌گیرد، و آوازه می‌گرداند... ولی او در اناق نوکرها همه چیز را شنیده...

«می‌خواستی گمراهش کنی» - پسر آغا را می‌گفت: «نو که شیطان را درس می‌دهی!»

«عجب حرفی می‌زنی... حرف هم که می‌زنی باد دلت را خالی می‌کنی! جنگل بود گمراهش کنم، بی‌شبه بود گمراهش کنم؟! - تو یک دشت صاف، مثل کف دست، چه طوری گمراهش کنم؟!... نه، تو بگو! انگار می‌کردند تو خیابانهای کرکوک‌اند، تو زمین صاف دلی دلی می‌خواندند... گمراهش کنم!...»

مام رسول گفت: «تو خیال کردی... خیال کردی یک دست گوا پانتول^۱ کهنه گرفتی تمام شد! نه، پسر، خیالت تخت باشد، تو را هم به موقعش سر به نیست می‌کنند! تو خیال می‌کنی خانم با خودش هر وقت تو را ببیند یاد دخترشان نمی‌افتند؟ - نه قربان، هرچه باشد دیگر دیگراست و او پاره جگر... از حالا فانه خودت را بخوان...»

می توانی همینها را به آغا هم بگویی... آخر در این کار هم خام نیستی - ولی از ما گذشته دیگر... هه، یک دست کوا و پانتول! گفتی یک کلبج کهنه هم به زنت داده‌اند - آره؟!... مبارک است! و پیش خودش خندید.

گرد بینوا جنایت می‌کند بی این که در پیری از ثمره‌اش بهره‌مند شود. جنایتش اگر ثمری داشته باشد آنی است: ده بیست تومانی، گاوی، اسبی، یا تفنگی، یا چند کلاف نخ از خرده کالافروش دوره‌گردی - یا قبایی و تنبانی کهنه - در حالی که جنایتش از هر جنایتی بدتر است: بینوایی راکشته است بینواتر از خودش. دیگر مثل آن گانگستر، با آن تاجر خرپول - در معنا باز همان گانگستر - نیست که رقیب زورمندش را که بارگناه هزاران جنایت بر دوشش خفته است از پا درآورده باشد.

جریان به افسانه شبیه بود، هرچند در دیار ما این جور وقایع نه بی سابقه که در حقیقت برگهای اول «سابقه» اند. در یک جامعه عقب مانده که آدمکشی فضیلت نام می‌گیرد این چیزهای کوچک چه بزرگ می‌نمایند!... می‌گویی خوب - خیلی ساده، خیلی عادی - پسری دل به دختری داده، دختری دل به مهر پسری بسته... اما نه، جامعه بی فرهنگ این مهر را نمی‌پذیرد. راست است، خانواده، جامعه، حقوقی دارد، حق دارد دو دل داده را راهنمایی کند... اما کشتن و سوزاندن... این دیگر از آن حرفها است!...

همه جا می‌گویند زندگی نقشه کردار است - در دیار ما زندگی نقشه نیست، چیزی است تصادفی، بازی است خشن، دفتر مشقی است خط خطی - دفتر مشق یک دختر بچه دبستانی. نقشه‌ای در کار

نیست - حتی برای بازی. اینجا خطی - کج و معوج - آنجا خطی دیگر، که هیچ شباهتی به آن اولی ندارد - چپ اندر قیچی - منتها با «سرمشق»... با لکه‌های ریز و درشت... هدفی در کار نیست نا آثار یا عملکرد مقدمات و تمهیدات وصول به آن به عنوان نقشه‌گردار بر «دفتر زندگی» پدیدار شود. آنچه هست یک مشت فرازجویی توخالی و ابلهانه است، و خودنمایی ابلهانه یک مشت مردم بی‌سواد و پرمدها، که کسی و جایی را قبول ندارند و در حرف خود را تافته جدا بافته فرا می‌نمایند. لاف می‌زنند - لاف، لاف، لاف!

می‌گویند در بعضی قبایل افریقا دختر به مردی تمایل نشان می‌دهد که سر چندین رقیب را از گاه آکنده باشد، و به دیوار کلبه‌اش آویخته باشد. در دیار ما هم تمایلی از این گونه محسوس است - نه تمایل دختر... ستایش مردم از خشونت: نقلها همه نقل خشونت است؛ مردم از جوانی ستایش می‌کنند که دست به خنجرش خوب باشد، خوب بکشد، خوب بزند... تجربه‌ای اگر باشد - و هست - و مورد تحسین باشد - که هست - تقلید در کشتن است، و حرف حساب نپذیرفتن. شرایط محیط چنین چیزی را ایجاب کرده است؟ محیط چنین تمایلی را بر مردم تحمیل کرده است؟ باشد - قبول - اما تا چه حد، تا چند؟...

دختری را به پیرمردی هشتاد ساله می‌دهند - خون‌بست: یعنی که برادر یا پدر دختر، پسر یا برادر پیرمرد را کشته است - آن هم اغلب سر هیچ و پوچ - به حکم حماقت: گراز از چنگ شکارچیان گریخته، به ملک این آغا آمده، شکارچی حریم را رعایت نکرده، گراز را در ملک او زده؛ رمة این آغا تصادفاً، در اثر سهل‌انگاری چوپان، به

علفچر آن آغا رفته؛ گاو ده این آغا در مزرعه آن آغا چریده، و آن آغا برای تنبه گاو، و تحقیر این آغا، دمش را بریده... خون و خونریزی راه افتاده - خونریزی را خودشان راه انداخته‌اند، دختر بیچاره را وجه المصالحه می‌کنند، و به عنوان «خون‌بست» در آغوش پیرمرد می‌اندازند. و حالا دختر است که باید برود و این کینه را بدل به مهر کند و از پیرمرد لق لقا، به توفیق خدا، فرزندان بیآورد، که آن فرزندان آغای این روستا را دایی یا پدربزرگ خود بدانند... و خون‌بند بیاید!

قصه‌های دیار ما روراست‌اند: در شهر بزرگ، بنا به معمول، کمتر کسی از خانه می‌گریزد تا به هوای دل ازدواج کند - و اسرارآمیز... البته گاه پیش می‌آید... و نویسنده‌ها از آن «تراژدی» می‌سازند! در شهر بزرگ آنچه می‌گذرد - در این مایه - همه می‌دانند. اگر هم پیش آمد و کسی از خانه گریخت آسمان به زمین نمی‌آید، و سوار و لشکری دنبال پسر و دختر نمی‌افتند. عده‌ای پا در میان می‌نهند، و جریان با مسألت می‌گذرد. جامعه زیاد متبذد نیست. اگر حقوقی از خانواده تضییع شده باشد، این حقوق بعدها ترمیم می‌شود. خانواده چه می‌خواهد؟ - می‌خواهد دخترش سفیدبخت باشد، به جوانی شایسته شوهر کند - و چه بسا که در تشخیص شایستگی جوان به اشتباه رفته باشد. وقتی نتیجه کار خوشبختی دختر است، خانواده، پدر و مادر، چه دردی دارند که دختر را برانند... یا «بسوزانند»؟

اما هر اندازه که کوه با شهر فرق دارد قصه‌هاشان هم به همان اندازه با هم فرق دارند.

دختر با پسر گریخته بود؛ دختر را گرفته بودند، به درختی بسته

بودند، و سوزانده بودند. رئیس شرطه و معاون رواندز برای تحقیقات آمده بودند. گفته بودند «فرار کرده‌اند.» آغاننگ فرار را پذیرفته بود، و دختر را زنده قلمداد می‌کرد!

رشد این روستا هم مثل هر چیز طبیعی دیار ما از قاعده و قانون خاصی پیروی کرده بود: کنار چشمه‌ای، بر حاشیه درّه یا آبکندی، پشت به تپه‌ای، که معمولاً گورستان ده خواهد بود. روستا منلوک بود، و مردمش منلوک‌تر، گذر هیچ بهاری انگار به آن نیفتاده بود، و مردم چروکیده‌اش انگار هیچ بهاری را تجربه نکرده بودند... روستا خرابه بود: دیوارها برفانی، سر و صورت خانه‌ها باندپیچی شده، چون سر و صورت بینوایی که به تور یک مشت مردم مست میخانه آخرهای شب خورده باشد: چشم خانه‌ها نوارپیچ، چشم صاحبان خانه‌ها خاکستر افشانده - اما با هر که حال و احوال می‌کنی از سایه سر آغا و شما مالالی ندارد، و تا دل آرزو کند خوش می‌گذرد...!

پائیز کم کمک آغاز شده... انگار قدری زود به اینجا رسیده - از همین حالا پیرزن، گیس سفیدش را شانه می‌کند و موهای سفیدش را به دور انگشت می‌پیچد و به دم باد می‌دهد؛ باد قاصدکها را به چارگوشه عالم می‌برد... با این همه روستا همچنان خرابه، بی خبر از عالم، بر جای خود می‌ماند - و در تمام فصول خوش است، از سایه سر آغا...

بدشانسی آورده بود: تاریخ نقش ظالمانه‌ای بر او تحمیل کرده بود: برخلاف پدر بزرگ آغا پدر بزرگش زرنگی نکرده بود، وگرنه او هم مثل آغا از ثمرات زرنگی پدر بزرگش بهره‌مند شده بود و برای خودش کسی بود، مثل آغا، که به عمرش دستش با دسته بیل آشنا نشده بود... بد آورده بود - تاریخ پدر بزرگ بی‌عرضه‌ای به او داده بود... و او حالا چوب این بی‌عرضگی پدر بزرگ را می‌خورد...

در مخفیگاه از درز روزنه به لبه کوه نگریست... خورشید غروب می‌کرد، زردی به کوهها زده بود - زردکوه زردتر شده بود؛ قیافه خانه‌ها بیرقانی‌تر شده بود. دلش گرفت. انگار شعله آتش را از دور دید، که به کوه مقابل می‌زد... شاید هم همان بود! دلش گرفت. در برآمدن آفتاب هیچ وقت دستخوش اندوه نمی‌شد... چرا؟ چون آفتاب امید است؟ امید پس از یأس - کدام امید؟... یا چون روشنی به همراه دارد؟ ولی برای او که روشنایی سم قاتل است! برای این است که حالا از آفتاب هم واهمه دارد، یا می‌بیند که برای زدودن یأسش از آفتاب هم کاری ساخته نیست؟...

به باد پدرش افتاد - و مرگش... رعیت آغا بود - پیر بود، شکسته بود، اما با عزت نفس. تکیه کلامش این بود: «دست خسته روی شکم سیر» - لبخند زد، اندوهگین. صدای برگل^۱ را شنید - همین حالا است که گاگل^۲ هم برسد. غبار بالنسبه خفیفی ده را فرا گرفته - نمی‌دید، اما می‌دید - بوی میش و بز و بزغاله هوا را پر کرده بود - می‌شنید... تب داشت انگار... نه!... دستش به پیشانی رفت -

۱- بره گل، گله بره.

۲- گله گاو.

تب انگار دور شد...

آه، روزی که خانه مال او شد، و او مرد شد چه احساسی به او دست داد! دلش می خواست تمام مدت در پنجره بنشیند و این دشت و درّه را نگاه کند - و عیش کند؛ و مادرش را ببیند که به کارهایش می رسد: شیر می جوشاند، هر چند روز یکبار مشک می زند، به مرغها دان می دهد، گاو را می دوشد، قربان و صدقه اش می رود، که شیر بیشتری به او بدهد... و خوش است به این که خانم خانه است. بله، کار می کند، نمی گذارد پیرزن بیشتر از این کلفتی کند. پیرزن شده است یک مشت پوست و استخوان - حالا وقت این است که خودش دستی بالا بزند و به توفیق خدا پیری را بر او آسان گرداند...

خوش بینی اش بیجا نبود - تازه این توقعی نبود: گردش چرخ زندگی ساده بود - خود دستگاه هم ساده بود: بهار می شد، حیوانی اگر داشتی به دشت می رفتی؛ تابستان می شد، حیوانی اگر داشتی به بازار می بردی می فروختی، یا روغن می گرفتی، پشم می چیدی؛ پاییز فصل برداشت و داشت بود - اگر مانده بودند؛ زمستان دوران رکود بود: کنج بخاری می نشست، سبيله می کشیدی و عشق می کردی - بعد هم، تصادفاً - یا بطور معمول - می مردی... و تمام!

به دشت نگریست، و به کوه، و به درّه، و خورشیدی که هنوز روشنی و گرمی به زمین می داد... پس چرا این روشنی و گرمی به او نمی رسید - مگر او چه خواسته بود؟ همه آرزوهایش در این خلاصه شده بود که کار کند، مرد باشد، زمینش را شخم بزند، و کاری کند که پیرزن آخر عمری پیاله آبی به راحت بنوشد، و سرش را به آسودگی بر زمین بگذارد، و بمیرد... زنی هم بگیرد.

زن گرفتن برای جوان کرد ماجرای است: دری است گشوده به سوی ماجرای غرورانگیز، و او را به اتاقی راه می نماید که دیگران نمی خواهند عروس و داماد ابعاد یا رنگ آن را قبلاً ببینند - خودشان هم تمایل چندانی به دیدنش ندارند - به تجربه ماجرا خرسنداند.

آری، زن بگیرد... همه مدت روز با او باشد - زمستانها و پاییزها... کجا؟ چه گونه؟... آن که او می خواست دشوار بود - دختر آغا. دوستش می داشت - می دانست... با هم بزرگ شده بودند - دو سه سالی از خودش بزرگتر بود، اما بارها نشان داده بود که دوستش دارد. خودش هم می دانست - نمی گفت هم می دانست - دلش را از کف دست خودش بهتر می شناخت. «ای پسر، دنبال کلاه کج افتادی... اینها لقمه امثال ما نیستند...!» - همین. مادرش یقین داشت که این فکر - یا به قول او هوس - سرانجام از سرش می افتد، و درست می شود. مادرها همیشه مطمئن اند... و او مطمئن بود که روزگار خوشی برای مادر فراهم خواهد کرد.

و اکنون مادرش همچنان «کاره کر»^۱ بود، و خودش فراری، و مخفی. احساس اندوه کرد، خود را به امواج این اندوه سپرد - احساس فقدان این چیزها، و یادآوریشان، بهتر از فراموشیشان بود. مگر او از زندگی چه خواسته بود؟ - یک سرپناه، یک زن، و عیش کردن با زمینی که زیر و رو می کند، و ثمرکاری که می کند، و می بیند - و ثبات چیزهایی که تزلزل ناپذیرند و پشت به پشت آمده اند...

ولی آن که او می خواست تزلزل ارکان یکی از همین چیزهای تزلزل ناپذیر بود...! مادرش همچنان «کاره کر» بود، خودش فراری بود،

دلدارش سوخته بود، و خودش انگ بی‌غیرتی خورده بود... بی‌شرفها!
 خورشید خشمگین بود، شراره نگاهش لبه زردکوه را سرخ
 کرده بود... موجی از خشم وجود او را هم فرا گرفت... همین‌طور
 بنشیند، دست روی دست بگذارد، و تماشا کند - آن هم از این
 کاهدان!... برای مادرش که کاری نمی‌تواند بکند - برای خودش هم...
 ولی - برای خودش که می‌تواند - می‌تواند به همه بگوید که
 بی‌غیرت نیست، که احساس دارد، که احساسش دروغین نیست.
 مادرش هم دیگر طعنه و زخم زبان نمی‌شنود... حالا که کاری
 نمی‌تواند برایش بکند اقلان نگذارد که کاره‌کرها و نوکرها بگویند
 پسرش بی‌غیرت بوده، پاشنه کفشش را ورکشیده و پشت سرش را
 نگاه نکرده...

نیم‌خیز شد، بر دره و دشت نظر افکند... دره زیبا بود... زیبا؟
 جهنم بود...!

دو روز پیش رسیده بود... در محبس بود. پنج سالی را در
 محبس گذرانده بود - بی‌هیچ تفسیری...
 زمستان بود - چله زمستان. از رواندز به خانه بازمی‌گشت: قند
 و چای و دیگر وسایلش را خریده بود، و به خانه باز می‌رفت -
 می‌رفت که در کنج بخاری بنشیند، و چای داغی بخورد و خستگی از
 تن درکند.

برف می‌بارید - خیلی ریز، انگار آردی که از الک بریزد...
 صدای خفه تیراندازی شنید - تو آن برف! هیچ سابقه نداشت...
 نزدیک بود که شنید، در برف صدا دور نمی‌رود - برف صدا را

می‌گیرد... فکر کرد لابد شکارچی است، آمده خرگوش شکار کند، دچار بوران شده است... مردم هم بیکاراند - شکار خرگوش!... چند قدم که جلوتر رفت، به چند تفنگچی برخورد - سر و رو بسته، و کاله^۱ بپا... سه تا بودند: دوتاشان علاوه بر تفنگ‌های خودشان، که به دست داشتند، دو تفنگ هم حمایل کرده بودند... نگاهش داشتند... با چای و قند و وسایلش کاری نداشتند... نان می‌خواستند - و احتمالاً سرپناه. نزدیک‌ترین روستا را پرسیدند. گفت کوخ سلیم. جلوش انداختند. نگاهشان کرد، با سوءظن، قد و قواره‌شان را به دقت از نظر گذرانند... نه، انگار محلی نبودند... اگر بودند که دیگر از او نمی‌پرسیدند. وسیله استتار می‌خواستند - کوخ سلیم... کوخ سلیم که بغل نقطه^۲ است!... دیگر؟ - دیگر هیچ. غیر از کوخ سلیم آبادی دیگری این نزدیکیها نیست.

رفتند کوخ سلیم... در آن بوران - هر چند فروکش کرده بود. حاشیه کوخ ایستادند، قند و چای و وسایلش را گرفتند، و او را فرستادند، که نان بیاورد. پیدا بود که نمی‌خواهند خود را نشان دهند...

کوخها معمولاً یکی دو خانوار بیش نیستند... در اولین خانه را زد - در واقع هم نزد - صاحبخانه به سر و صدای سگ از خانه درآمد - مردی بود قیراق... گفت مهمان است، صاحبخانه گفت قدم مهمان بالای چشم... مهمان خوش آمد...

نشست پایین اتاق - یکچند گذشت، ناچار گفت که تنها

۱ - Kala، پای افزاری از پوست خام.

۲ - نقطة السیطره، پاسگاه.

نیست. رفقاش مانده‌اند - خسته‌اند... گرسنه‌اند - آمده است نان
 ببرد. صاحبخانه خیلی تعارف کرد - و پرس و جو...
 ... صدای تیر آمد - خرگوش بود، یا روباه؟ کجا مانده‌اند - اگر
 دور نیست خودش برود، به آنها تکلیف کند.
 - نه، او صدای تیر نشنیده - دور نیست، همین حاشیه، کنار
 رودخانه - نزدیک دوراهی.
 - بهتر است برود صداشان کند... خوب نیست تو این برف و
 سرما...

- نه نمی‌آیند... باید بروند - عجله دارند...
 صاحبخانه به اتاق بغل دستی رفت، و گفت جای دم کنند - با
 صدای بلند. گفت: «نه، کار دارد - خدا زیاد کند - کار دارد، باید برود،
 راهش دور است، باید برود، تا شب هر جور هست خودش را برساند
 - مادرش نگران می‌شود.

با اصرار صاحبخانه نشست کنار بخاری - صاحبخانه گوشه
 نم‌د را برگرداند، و لنگه جوالی آورد، که رویش بنشیند، و خود را گرم
 کند - آخر کاله پیا داشت...

نشست کنار بخاری... از پنجره دختر صاحبخانه را دید - انگار
 دخترش بود... گاو را جلوش انداخته بود، می‌برد آب بدهد، لب
 رودخانه. هیچ به عقلش نرسید، که زمستان، در بارش برف، گاو را از
 طویله بیرون نمی‌کشند که ببرند لب رودخانه آب بدهند. خوب دیگر،
 جوان بود و بی تجربه، در این جور چیزها دقت نکرده بود...

صاحبخانه خیلی عزت گذاشت - چای آورد، نان آورد؛ هرچه
 گفت خدا زیاد کند، مزاحم نمی‌شود، کار دارد، به دهش باید برسد،

نشد که نشد. ناچار ماند، چای را خورد، نان هم خورد. نیم ساعت بیشتر شد. نان را گرفت - و آمد. بوران فرو نشسته بود، دختر با گاوش از رودخانه باز می آمد... با سوء ظن نگاهش کرد...

به دوراهی نرسیده تیراندازی شروع شد... ای داد و ببداد! تازه شستش خبردار شد، تازه فهمید که دختر رفته و به «نقطه» خبر داده - تازه فهمید که صاحب کوخ مزدور بوده...! یکی از چته ها کشته شد، و دو تایی دیگر در رفتند، او را هم گرفتند، و به اردبیل بردند - و به اتهام مشارکت در راهزنی پنج سال حبس برایش بریدند...

دیگر خبری از او نشد، جز دروغهایی که آغا در باز آمدن از اردبیل تحویل مادر بیچاره اش می داد - فطره ای روغن شد و، دور از جان، رفت توی زمین!

از محبس درآمد - در «عماره» بود. با فلاکتی خود را رسانده بود، و به ده بازمی گشت که تصادفاً به خاله گلبدن برخورد، که از دشت به خانه می آمد. خاله گلبدن می خواست تند تند برود و به مادرش مژده بدهد، و مژدگانی بگیرد. خاله گلبدن خاله واقعی اش بود.

خبر عروسی را از او شنید. با شنیدن خبر انگار زردکوه را به کله اش زدند - سرش گیج رفت، رنگش پرید - خاله هم متوجه شد - پیش خودش گفت خسته است، حق هم دارد، خیلی راه آمده است، آن هم بعد از آن همه سختی و مرارت. به خود باز آمد، او را به هر چه که می توانست - به روح پسرش، که پیش از گرفتاری خودش در گذشته بود، و قسم بزرگ خاله قسم به روح او بود - قسم داد، که

آمدنش را به کسی نگوید. خاله از دلش بی خبر نبود... او هم می خواست سر و گوشی آب بدهد، پنهانی - آزمایشی بکند، تا اگر گلزار خانم سر قولش باقی بود، با هم بگریزند - به رسم محلّ...
- بگریزند؟...

- بله، بگریزند. - ولی اگر آنها را بگیرند به احتمال زیاد هر دو را، و بطور قطع یکی را حتماً می کشند...

- بکشند... طوری نمی شود. این خرده ملاحظات بازاری، این احتیاط کاریها و چرنکه انداختنها مربوط به حساب سود و زیان است. در عشق سود و زیان نیست - عشق از هر سرکه بگیری نفع است - همین است که عشق را از سایر «معاملات» متمایز می کند. در عشق راستین احتمال «ضرر» صوری هر اندازه بیشتر و موانع هر اندازه استوارتر و تمکین ناپذیرتر باشند وصال همانقدر خواستنی تر است... شاید هم عشق، نابخورد، می خواهد عیار خلوص خود را به محک همین موانع بزند...

خاله مات ماند...

خاله به قید قسم رفت، و او ماند تا سواد بر کوه فرو افتاد... پشت تک درخت گردوی حاشیه ده کمین کرد...

سواد بر کوه فرو افتاده بود، گله به ده باز آمده بود، قیامتی بود که سگ صاحبش را نمی شناخت - در حیاط خانه ها صدای زنها و دخترها بود و ناز و نوازش معمولی مبشها و بزها و گاوها به هنگام شیردوشی، و در ده غبار آلوده به بوی تن میش، دود بنفش شامگاهی که بر فراز خانه ها خفته بود. سگی در حاشیه ده پارس می کرد، دورتر سگی دیگر به او جواب می داد... شاید حضور او بود - که غریبه بود

- که موجب این پرسش و پاسخ شده بود، وگرنه لحن سخن خشماهنگ نبود - پرسش و پاسخی بود معمولی...

از پشت درخت گردو درآمد، و به سوی حاشیه ده - خانه خودشان - به راه افتاد... دم در خانه مام عزیز بزی دو دستش را بر پرچین تکیه داده بود و بازمانده شاخه‌های چروکیده پرچین را حریصانه می‌لمباند. در حیاط خودشان گاو با دلمشغولی نشخوار می‌کرد، و هرازگاه دست از نشخوار می‌کشید، و راه می‌افتاد - خیلی با طمأنینه - و بر جایی پوزه می‌کشید، انگار خدمتکار خانه آغا که با کهنه گرد و خاک رفها را می‌گرفت - منتظر بانوی خانه بود. سگ پیر خانه، که نوکر بی‌جیره و موجب بود، و مثل این مزدورهای افتخاری به این خوش بود که دم در خانه اتراف کند و خود را منسوب خانواده بداند مردد بود... یکچند او را بویید، نگاه نگاهش کرد - اما نگاهش پرخاشجور نبود، و چون نام خود را از او شنید دم تکان داد... اما زیاد مطمئن نبود - مثل هر مزدوری که وقتی هم نواخت می‌بیند زیاد مطمئن نیست. فدوی نگاهش کرد، بعد روگرداند، و نادیده‌اش گرفت - نه، مثل این که دیگر به آنجا تعلق نداشت.

در چپری حیاط را، که پس از گشوده شدن خود به خود بسته می‌شد - و این را حیوانها هم می‌دانستند و با سینه آن را به پیش می‌راندند - گشود، و به درون رفت. پس از آن غیبت طولانی حیوانها هم با او بیگانه شده بودند - تنها سگ نبود، گاو پیر کم ماند شاخش بزند: با چشمان بهت‌زده انگار حضور گرگ را از دور «هست» کرده باشد براق شد، سپس چون موافقی که خطر گذشته است، با دو شاخ و پوزه‌اش کمانی در فضا رسم کرد، لیزابه‌ای به اطراف پاشید، و با

بیزاری از او روی گرداند.

مادرش آمد - مثل هر مادری خوشحال شد، و مثل هر مادری از شدت خوشحالی گریست؛ تصمیمش را هم که شنید، باز مثل هر مادری گریست، و مثل هر مادری نالید، و مثل هر مادری شکوه کرد، از بخت بد، و سپه‌روزی خود... و باز مثل هر مادری سرانجام تسلیم شد: چه کند؛ بمیرد برای دلش، جوان است چه کند - تازه از «بندیخانه» درآمد - چه کند!... خدا بانی و باعثش را ذلیل کند - شاید به کرم خدا دختره باهاش راه نیامد... بمیرد برای دل او هم... طفل معصوم گناه دارد - مرد که هشتاد ساله است، خجالت نمی‌کشد - دختره جای نوه او است... خدا این ظلم را قبول نمی‌کند!... خدایا، خودت قبول نکن - به دل جوانش رحم کن!

مادرش اول کاری که کرد به خانه خواهر گلبدن رفت، و سپرد مبادا مبادا پیش احدی راجع به آمدن «کاکه» لب از لب باز کند - تا بعد، ببیند چه پیش می‌آید. سپس مثل همیشه به «سرا» باز رفت - یعنی به خانه آغا... این چند شب تا دبرگاه آنجا بود - به ظرفشویی. با لحن پیامبری که احساس خود را در ابلاغ پیام دخالت می‌دهد و می‌کوشد غیرمستقیم، بدون بر عهده گرفتن مسئولیتی، پیام گیرنده را از عواقب کار بر حذر دارد، پیام را رساند. وقتی اظهار علاقه و تمایل دختر را شنید و رفت... آخر الزمان است، والله!... می‌دانست مردم کوهستان آنقدر قوی هستند که سرنوشت را بی مقاومت بپذیرند - حتی بی غر و لند - خدایا این پذیرفتن است! این طغیان است - این خودکشی است - این لاابالیگری است...

دختر هم متعجب بود، از او: دیده بود هر وقت دختری، زنی،

به خاطر دلش، به خاطر دوست داشتن، دنبال جوانی افتاده همه جوانها به اتفاق محکومش کرده‌اند... چرا؟ چون از همدیگر متنفرند؟ چون شهامت چنین کاری را در خود نمی‌بینند؟ چون می‌بینند زنی پیش افتاده و به آنها درس شهامت می‌دهد؟ دیده بود که سالمندان بلند نظرترند - بخصوص زنها، و مادرها - آنها خدا خدا می‌کردند دو دل داده به وصال هم برسند، حتی اگر دختر با خودشان نسبتی هم نداشت... چون خودشان هم دردمند بودند، خودشان هم به دستور شوهر کرده بودند... به هر حال مادر بودند... و حالا...

مادرش با همان لحنی که پیام را ابلاغ کرده بود پاسخ پیام را هم با «اگر» و «ولی» و «اما» و «خدا می‌داند» های بسیار ابلاغ کرد - ولی به هر حال ابلاغ کرد...

در کاهدان در گاه رفته بود... تب داشت انگار... آره؟... مادرش شیر گرم کرده بود... «بخور!»... سردی کف دست مادر را بر پیشانی احساس کرد - انگار خنک شد...

آه، حالا دیگر بزرگ بود... نوجوان بود... در سیران بودند... گلزار خانم هم بود. آغا خوش کرده بود دشت و دمن را ببیند - ماه دوم بهار بود: آن ور دره، پشت درختهای تپه «دوممکان»^۱ نمدی برایش انداخته بودند، رو به دره و دشت، در زیر تک درخت مشرف به سرازیری... آغا بر پهلو لم داده بود، آرنجی را ستون چانه کرده بود... آرنج را بر «سرین» تکیه داده بود - و جیگاره دود می‌کرد... گلزار

خانم با سماور و وسایل چای، و «نان» در بته‌زار پشت بود... تازه فهم کرده بود - خودش - تازه داشت می‌فهمید که فهم آدم را ضعیف می‌کند - ضعیف را احساس می‌کرد. و قتهایی که کوچک بود جسورتر بود: به تقلید از گلزار خانم به آغا می‌گفت «بابا آغا»، آغا هم انگار او توله‌ای باشد که هنوز فهم نکرده است وحد و حدود درست را نمی‌شناسد و بی وقت و با وقت سروتن به ساق پای بزرگان می‌مالد، به رویش لبخند می‌زد و با دیدن صفا و سادگی و شوق کودکانه‌ای که در چشمانش موج می‌زد گاه دستی به شانهاش می‌زد و به لحنی آغایانه می‌گفت: «بارک‌الله، پسرم!... بزرگ که شدی ایشالله خودم دامادت می‌کنم...» و مادرش از خوشی قند تو دلش آب می‌شد و با لحنی خاضعانه می‌گفت: «زیر سایه آغا، ایشالله... خداوند ایشالله سایه آغا را از سر ما کم نکند... خداوند به آغا عمر و عزت بدهد!...» اما او اکنون بیش از سابق حسرت رفتار آغا را با بچه‌های خودش حس می‌کرد - این حسرت در چشمانش بود... بعدها فهمید، که در چشمان پدرش هم بود - از او به ارث رسیده بود: او هم از پدر و پدر بزرگش به ارث برده بود. بقیه را نمی‌دانست - تبار آغا را هم همین اندازه می‌دانست... اما خود حسرت انگار ریشه در گذشته دور داشت - زابیده قدرت بود... قدرت نیاز به تحکیم دارد... تحکیم هم شده بود، که حسرت دنباله پیدا کرده بود، و قدرت مانده بود. حالا هم گاه «بابا آغایی می‌گفت، ولی دیگر می‌دانست که این «بابا آغا» آن «بابا آغای» سابق نیست...

می‌رفت آن پشتها، و برای «آغا» چای می‌آورد... فهم کرده بود... نوکرها نبودند - آغا استراحت کرده بود. بوی مبخک بند گلزار

خانم خوش بود - با کیفیتی خوشتر از سابق... نشسته بود کنارش، و در چهره‌اش محو شده بود. چهره گلزار خانم برافروخته بود... نگاه او هم جور دیگری بود... گرم بود - درخشان بود... حتی صدای بازنه‌ها^۱... که مثل سابق دیگر یک جرنگ جرنگ خشک و خالی نبود - با آدم حرف می‌زدند، مثل صدای خودش - خوش بود... انگار خودش بود، که آواز می‌خواند. نگاهی به راست و چپ کرد - گلزار خانم - و ناگهان دست پیش آورد، و سرش را بر سینه‌اش تکیه داد... چهره‌اش را به سوی خود گرداند، در چشمانش خیره شد. حالت چشمها مه‌آلوده بود - مثل چشم بزکوهی... بعد نفهمید چه طور شد نگاهشان به نگاه هم آویخت...

گناه از کی بود... نفهمید. گناه؟... نه، گناه که نبود، به گمان او عین ثواب بود؛ کار دل هرگز گناه نیست. حالا است که می‌گویند - آن هم بی‌جهت، چون آن را با تجارب معمول مقایسه می‌کنند... پند و امثال به خورد مردم می‌دهند؛ گشودن در، کار خطرناکی است... در، وقتی بسته است، بسته است؛ هرچه در پس آن هست، هست - با تو کاری ندارد. اما وقتی آن را گشودی هزار گرفتاری پیش می‌آید: اول باید سری به آن پشتها بزنی... بعد می‌بینی بکهو به جانوری برمی‌خوری - یا به کسی که کمین کرده.. یا با یک نعش مواجه می‌شوی، یا با یک انبار اسلحه... یا یک انبار بنزین، که تبخیر شده، و گاز بنزین هوا را انباشته و همین حالا است که دود بشوی و به هوا بروی!... اه، این‌ها شعر است...!

ولی تو می‌بینی، حس می‌کنی - خوب هم حس می‌کنی، که

اینجا صحبتِ در نیست، صحبتِ دل است: دو دل‌اند، به روی هم باز شده‌اند، دستهایشان را پیش آورده‌اند و همدیگر را به دوستی و محبت می‌خوانند. گناه این کار چیست؟ دلی است که می‌خواهد بزرگتر بشود، با محبت‌تر بشود، گرم‌تر بشود - به کمک دل دیگر. به هر حال دل دلایلی دارد، که عقل ندارد...

«با من می‌آیی...؟»

«تا آن سر دنیا هم می‌آیم...»

این همراهی و همسفری چه زیبایی به حال دیگران دارد؟ دو دل‌اند می‌خواهند ره توشه بردارند و دنیا را سیاحت کنند... عیب این کار چیست؟

آه... این پیرزن هم شورش را درآورده - «بس کن این حیلکه حیلک^۱ را! یک روز سرت را به باد فنا می‌دهد - بس کن!»

چی را بس کند؟ او که کاری نکرده - چه طور شد بیمار شد؟... بدنش در آتش می‌سوخد... وای از این آتش - دود را می‌دید، آتش را هم می‌دید. صدای گلزار خانم را شنید: «تو برو... اگر مرا دوست داری برو!... برو، من از خودشانم... تو را بگیرند تکه تکه می‌کنند... من از خودشانم - برو! چشمانش دو گله آتش بودند... رفت... این دیگر کیست؟

«حسن نویی؟»

«نه پسر، منم... شیر خشت برات آوردم - بخور، شاید تبت بیفتند... بخواب!» کاسه را گرفت - بی‌مزه بود، انگار آب گج. با بی‌حالی به اطراف نگریست... بچه‌ها همه بودند... جوان بود، سبيله

و کبسه نوتونی هم داشت، و سبيله بود که پياپی چاق می کرد، و دود می کرد - بالای بام مسجد - آن وقتها بام غلطان گوشه بام بود!... در کشیدن نوتون تند با بچه ها مسابقه می داد - مادرش و دیگران لبخند می زدند - و او با قیافه جدی به سبيله پُک می زد... او هم خیلی جدی می گفت: «برو - من از خودشانم - تو را بگیرند نکه نکه می کنند...»

«مردم چه خواهند گفت؟ همه نف و لعنتم خواهند کرد...»

چشم گشود... انگار خوابش برده بود... آه، باز هم که زندان بود... نه، مثل این که زندان نبود... حالا بچه ها تو زندان چه کار می کنند؟ برگشت... مام عزیز را دید، مثل همیشه لباس وصله می کرد - همیشه خدا چیزی برای وصله کردن داشت. چشمش را به حرکات سوزن دوخته بود، متوجه آب دماغش نبود، که کش آمده بود، و حالا بود که بر پشت دستش بچکد - «مام عزیز - مام عزیز... افتاد - اها افتاد!» پیرمرد مثل همیشه هول کرد، و آب دماغ بر پشت دستش چکید... مثل همیشه عصبانی شد: «افتاد که افتاد...! هول کردم - گفتم چی شده...!» («فدای سرت! بلبله بود، خیلی وقت بود ترک برداشته بود... هول کردم، سوزن صاحب مرده هم رفت تو دستم... بس که شیطنت می کنی!»)

خندید - احساس سبکی کرد... فهمید گلزار خانم است: هر وقت پیدایش می شد احساس سبکی و فرح می کرد... ولی چه طور شده بود صدای خلخالها و بازنه هایش را نشنیده بود! «گرمک آورده بودند از بستان برای بابا آغا... بگیر!» گرفت، بو کرد، بوی آب گج می داد... اِه، سر و کله حمود از کجا پیدایش شد! مثل همیشه مشغول شپش کشی است - دل و روده آدم به هم می خورد - مرد که شپش

دارد هر کدام قد یک کشمش...

به راه حاشیه کوه نگر است، که پیچ می خورد - دلش پیچ خورد... به هم خورد... این بابا هم انگار مادر مرده - پتو را به دور خودش می پیچد، و ماتم می گیرد، و به گوشه اتاق زل می زند - «چیه، چی شده - کشتی ات غرق شده؟» - «نه، عزیزم، پیرم دیگر - هوا هم دیگه سرد شد - شماها هم که ماشاالله رعایت نمی کنید...!» خالو رحمان بود، انگار. «یک مشت بچه کور و کچل به امید خدا گذشته ام - میگی برقصم!» و مثل همیشه آه کشید: «اه، خدایا راضیم به رضای تو! خدایا هزار و هزاران بار شکر - همین را دارم، به من پیرزن رحم کن - والله مستحق رحمم! روا مدار پیرزنی که یک بز دارد آن را هم گرگ بدرد!... پیرزن! پیرمرد دیوانه شده بود، تو زندان!

چرتش برد... ناگهان از خواب پرید... کجا؟... عرق می ریخت، چه جور - در عین حال که از سرما می لرزید... دندانهایش به هم می خورد... از قلّه پایین می آمد، برف را می روفت و می رفت - هن و هن کنان. هنوز به کوخ سلیم نرسیده بود... یکهو لغزید... وای، زیر پا همه سنگلاخ! - سنگ هم بود، برف هم بود... باد به صورتش تبغ کشید، عرق از پیشانیش می ریخت... پاهایش ناول زده بود... خودش بود انگار! با دست چشمانش را سایه انداخت - و خوب نگاه کرد - خودش بود... دور بود - کجا؟... انگار تنها نبود. می رفت، و آن که همراهش بود دستش انداخته بود:

«خوب، که می گفتی؟! زدن مردی، گریختن مردی - آره؟»

«نه قربان، خیلی هم نامردی... خیال کردی - خیال می کنی

همین جوری ول می کنم!...»

«می دانم - دیدم... چه جوری مردانه ایستادی...!»

«خودت گفتی...!»

«خودمان خیلی چیزها گفتیم...!»

ناراحت شد از این حرف گلزار... ناظر فلان فلان شده زیر پای این هم نشست...! سرش گیج رفت... افتاد - پایش به سنگی گرفت و معلق شد... معلق بود، در هوا... تقلا می کرد... دره نزدیک می شد، حالا بود که با کله به ته دره برخورد و مغزش پریشان شود. یک بار با بچه ها هنگام سرسره بازی روی برف همین جور شد - تا غلتید مثل تیر شهاب رفت... خدا رحم کرد پایش به بته ای گرفت، و ایستاد. وگرنه داغان می شد... حالا باز او بود که معلق زنان سقوط می کرد، چه جور!... دستش را به لبه روزنه کاهدان گرفت. «تا کجا؟». همراهش گفت: «تا خانه آغا». - «خانه آغا...؟» - «آره دیگه... خانه آغا... برو کنشهای «بابا آغا» را بگذار رو سرت، بگو غلط کردم... از کوچکان خطا، از بزرگان عطا... آمدم: این سر، این شمشیر...! کی بود، این؟ یارو دستش انداخته بود. مادرش آن طرف تر ظرف می شست... «گلزار خانم، تو را به جوانیت قسم، دست از سر این بچه بردار، گناه دارد - پدر ندارد!» بچه!... یک فیضه ریش هم بگذارد، باز «بچه»!...

حالا دیگه جوان بود، عاشق بود، می خواست بخندد - بخندد و بخنداند... خنده ببیند، و خنده بشنود - چشمهاش همیشه خدا مالا مال از چشمخند بود - در جوی هم، در حوض مسجد هم که می نگرست جوی و حوض هر دو به خنده آلوده می شدند... و خنده و ریزخند بود که غلغل کنان از چاک گریبان گلزار خانم سرریز می کرد... او هم مثل یک آلوچه کوهی تمام بشکفته با تمام شکوفه هایش خنده

شبابش می کرد...

گلزار خانم اخم کرد - حق هم داشت - بچه! رو گرداند... «تو همین جا بشین - من میرم گوساله را آب بدم -» تو این برف! خوشحال شد، مخصوصاً آنها را تنها می گذاشت: «چه کنند، طفلکیها - جوانند، دل دارند!» - رنگ دختر برافروخته بود... آتش زیر دیگ بالا گرفته بود... آتش را دید، درخت زالک را هم دید... چشمه اش سیاهی رفت، به پشت افتاد...

راه افتادند، پیاده - سر و صدای سم اسپ لوشان می داد - وگرنه با این بیا و برو اسپ تو طویله فراوان بود. شب بود، بعد از نیمه شب بود. تا صبح کسی متوجه نمی شد... رفتند... صبح شد، آغا شده بود برج زهرمار، و بد و بیراه بود که به «خانم» و پسرها و دیگران نثار می کرد. ناظر پدرسوخته... قسم به روح بابکر آغا، شراب ریخته باشد به گور خورشید آغا، تا غروب آنها را نگبرد، و نسوزاند، می گوید با سیخ داغ چشمه اش را از کاسه سر دریاورند... این پسرهای بی غیرت را هم «عاق» خواهد کرد. در دشت رواندز بود - خسته بود، اما دختر از پا افتاده بود... در کاهدان... درست یادش نبود کجا بود - دست راست پشته ای، و رودخانه - دست چپ تا چشم کار می کرد دشت... بهتر نیست به تپه بزنند، که هم بر دشت مسلط باشند، تا اگر کسی آمد بفهمند!... خیالش به خانه آغاز باز رفت... حالا چه کار می کند آغا - حالا جوش آورده با آن خودش دعوا می کند. وقتهایی که جوش می آورد

شکمش بالا و پایین می‌رفت، صدایش طوری بود که انگار از «تاپو» درمی‌آمد - جیبغ‌آلود، در عین حال بم، و پرطنین... حالا چه کار می‌کند!... خندید... ولی همین که صدای خودش را شنید اخمش تو هم رفت...

کفش پای دختر را زده بود... کفشهایش را درآورد... خیلی آرام... پاش خون افتاده بود... آخر به قول مادرش «دست و پا سفید» بود - طفل معصوم! سر بندش را باز کرد. «بشین، این را به پات بیندم!» سر بندش را از وسط جر داد - دو تکه کرد... دختر نشست - و به پشت خوابید، از خستگی... کهنه را هر جور بود به پایش بست: «حالا خوب شد؟» - «آره - بهتر شد... تو برو!»

«بهتر است راه بیفتیم، هیچ بعید نیست - ممکن است برسند... چون، می‌دانی، برای سواره راهی نیست... سختی کارمان همین است که از این پشته بالا برویم - بقیه‌اش سرازیری است...»
«ولی من دیگر نای راه رفتن ندارم - خیلی خسته‌ام - حالا نمی‌شود یک کمی خستگی درکنیم... یا همین جا بمانیم؟»

«ولی هر لحظه ممکن است برسند... باید راه بیفتیم... فکر می‌کنی بتوانی هر طور شده خودت را تا آن درخت بالای تپه بکشانی - من هم کمکت می‌کنم... خیلی راه نیست.»

می‌دانست خسته است، می‌دانست اگر بیفتند، اگر «سرد» بشود حالا حالاها دیگر مانده‌اند. کفشهایش را درآورد، و زیر سرش گذاشت، برای این که آفتاب بر او نتابد بالای سرش ایستاد، و سایه انداخت. تپه هم کم کم سایه می‌انداخت... سایه‌ها پیش می‌آمدند - اما هنوز دور بودند، و هر لحظه ممکن بود سوارها برسند... خورشید

پسین بر پیشانی دختر می تافت... دستی به پیشانی اش کشید - داغ بود. هنوز اثری از تعقیب‌کنندگان نبود... شاید هم هرگز نباشد... شاید آغا افتاده روی آن دنده اش. گفته: «به جهنم!» - حالا که دلش پسر رعیت می خواهد، حالا که پشت پا به «خانمی» زده - به درک اسفل! برو در گنداب کثافت بلولد - برو در کلفتی کند... رعیتی کند! خوشحال شد، اما از این لحن ناراحت شد... رعیتی!

دختر خواب بود، آخرین باری که او را دید در این حال بود - در این حال او را کمتر دیده بود: بیشتر او را در آشپزخانه دیده بود - به اتاق زنها راهش نمی دادند. تاکنون او را در این حال ندیده بود - معصوم، مظلوم، بی دفاع. دلش گرفت - دلش سوخت - هیچ نمی خواست بیدارش کند، بس که خسته بود، طفلکی! او همچنان ایستاده بود، بالای سرش. آفتاب کم کم به پشت کوه میل می کرد - نرمه بادی خنک از سوی تپه می وزید... دختر تکان خورد... و آه کشید - انگار در خواب.

گفت: «پا نمیشی بریم، دیره - باید کاری کنیم به شب نینتیم... تو «نان پیچه» نان داریم... ولی اینجا دشت است، شب سرد می شود، باید هر طور شده یک سرپناه پیدا کنیم...»
دختر چشم گشود، خسته به اطراف نگاه کرد - انگار خواب می دید... تا چشمش به او افتاد لبخند زد... به رویش خم شده بود... با قیافه‌ای التماس آمیز، مثل بچه‌ها، نگاهش کرد. گفت: «من خسته‌ام... تو برو!...»

«کجا برم... تو را اینجا بگذارم برم!» و به رویش لبخند زد...

«چیزی می خواستی عزیزم؟» صدا صدای مادرش بود...
مادرش اینجا چه می کرد، تو این دشت! پیرزن اینجا هم دست بردار
نیست.

گفت: «سوارها رفتند...؟»

«آره، عزیزم، رفتند... بمانند چه کار کنند - همه رفتند...»
سرش مثل سنگ دست آس می گشت - مثل سنگ دست اس
صدا می کرد... صدا تو کله اش پیچیده بود.
آن روز همه روز با گلزار بود... «تو راحت باش، همین جا که
هستی باش - من هم بروم سر و گوشی آب بدهم...»
«باشند... تو برو - من می مانم... تو را که همین طوری
نمی گذارم بروم - کجا دارم بروم!...»
«باشد... گفتم یک وقت نزنند بسرت بری!»
«کجا برم... پیشش می مانم...»

به خواب رفت، تمام آن بعد از ظهر با او بود... خسته بود،
می دانست - از وقتی که از زندان درآمد استخوانهاش درد می کرد...
راه کمی نیامده بود... بعد هم این راه... وای که آفتاب آخر تابستان چه
کشنده بود! بالای سرش نشست، دلداریش داد، دستی به زلفهایش
کشید... پُر پوشال گاه بود... تکانش داد: «پاشو... پاشو جان شیرینم!»
هر جور بود بلندش کرد - اما خودش افتاد.
«یک تکان دیگر به خودت بدهی رسیده ایم - بعدش
سرازیری است...»

گلزار خانم پا شد، و رفت. گفت برمی گردم... وقتی بیدار شد
رفته بود.

از دور دشت سوارها را دید - سراسیمه از خواب پرید...
 دهنش یکهو خشک شد، یکهو عرق کرد: ای خدا... خودت رحم کن!
 پاشو گلزار، پاشو - پاشو آمدند! دستش را کشید، تکانش داد
 «پاشو!» هر جور بود بلندش کرد، اما خودش افتاد - سرش به دیوار
 خورد - «تو برو... تو برو! اگر مرا دوست داری برو!» چند قدم دوید، و
 باز افتاد... در همانجایی که بود... وحشتزده به اطراف نگریست... در
 کنار گلزار بود!

- خودش برگشته بود، یا او آمده بود!

«پاشو... پاشو این استکان شیر را بخور!...»

«بدش به او - خسته است... نگفتی چه طور شد آمدی -
 خودت آمدی؟»

«کاری نداشتم آمدم - آنجا دیگر خلوت شده - کاری
 نداشتم...»

«پس سوارها!»

«آنها رفتند... دیگر بمانند چه کنند!»

ولی او سوارها را می دید - که نزدیک می شدند... او، یک گله
 بودند!

«دو سه تا بیشتر نیستند - آنها هم امروز میروند...»

دو سه تا!... آن که او می دید، از یک گله هم بیشتر بود... پسر
 آغا را هم می دید، که به تاخت می آمد. انگار کسی را هم دید که به
 تاخت از تپه سرازیر می شد... برگشت، پسر آغا را دید - انگار در مه -
 که شلاق را بالای سر برده بود - ای بیشراف!...

سوارها رکاب‌کش می‌آمدند...

(چرکاب خورهایی که به هیچ قیمت حاضر نیستند دست به روی شرطه عرب یا عسکر ترک بلند کنند به حکم بی خبری، و به یمن کاهلی و نیازمندی معلول کاسه‌لیسی، با اشاره و لبخند آغا ده ده و بیست و بیست، راه می‌افتند و دست به خون برادران و خواهرانشان می‌آلایند، و فخر می‌فروشند که مثلاً جزو «هنگ حمیده» یا «ثوار صلاح‌الدین» اند - فخر می‌فروشند، لاف می‌زنند که آنطور زدند، آن‌طور تیر انداختند، تیرشان آن‌طور خورد، جوان آن‌طور به خودش پیچید، آن‌طور التماس کرد، خانه‌اش آن‌طور سوخت... و اینها را با چه شوق و شعنی تعریف می‌کنند! شاید هم گناه از آنها نیست: در دیار ما گذشته هیچ وقت نگذشته است؛ بابای خان و آغا، همچنان بر مسند حکومت تکیه زده‌اند، همچنان می‌کشند، همچنان می‌برند، همچنان می‌بُرند - و مردم، بی هیچ الزامی، همچنان جلوشان دولا و راست می‌شوند؛ شاید که در دل بد بگویند، اما رو در رو جرأت ندارند - ترس را هم از پدرانشان به ارث برده‌اند.)

تاریک و روشنی شامگاهی بود. به رودخانه رسیده بود... از رودخانه گذشت - صدای شلپ شلپ آب در سرش پیچید...
سربندش را به پایش می‌بست - دیگر آب برای چه؟
«پاشورهات کردم، عزیزم، که تبت بیفتند... عیب ندارد، خیس هم شد، شد - عیب ندارد...»

«برگشت... بالای تپه شلوغ بود - سوارها رسیده بودند -
درخت زالزالک پیدا بود... انگار آتش افروختند... چه دودی... چه

خوب! پیاله‌ای چای می‌خورند، استراحتی می‌کنند... بعد می‌روند! خوشحال شد... طفلکی خسته است... حالا دیگر راحت شد، سوار اسب یکی از نوکرها می‌شود - و می‌رود. دلش گرفت - حسودیش شد... تو قبرستان هم تبعیض هست - سنگ قبرها هم یکسان نیستند! نفهمید چه طور شد که سوارها تالاب رودخانه بیشتر نیامدند... تازه کجا بیایند - تو آن کوه و کمر و سنگلاخ یک لشکر هم مخفی بشود شده... ماند - آنقدر که تا آتش خاموش شد...

آتش خاموش شده بود - علی الله برمی‌گردد، اگر شد سر و گوشی آب می‌دهد... از کجا معلوم آنها بوده‌اند... شاید هم آنها نبوده‌اند... هرکی بوده تا حالا رفته...

هوا که تاریک شد خیالش راحت شد. از زیر صخره درآمد - راه رفته را باز پیمود - از رودخانه گذشت... خودش هم نفهمید چه نیرویی او را بازآورد... هیچ نباشد ممکن است بازمانده آتشی باشد، که می‌تواند تا صبح نگهش دارد - که اقلأ شب از سرما نمیرد.

باز آمد... درخت سر جایش بود... ولی انگار جوری شده بود - کوچک و بی شاخ و برگ! خسته است، عوضی می‌بیند!... ولی نه، آتش بود، اخگرها هنوز نمرده بودند. پیش رفت... دستی به تنه درخت کشید... آه، انگار سوخته بود - دستش سوخت - بوی گوشت سوخته به مشامش خورد... دستش را بی اختیار به دهنش برد... دلش به هم خورد.

«بخور، خوشمزه است...!»

آق زد. هر جور بود قدری پوشال روی اخگرهای افسرده ریخت، و شعله زیانه کشید... کله مرده با چشمخانه‌های تهی نیشش را

تا بناگوش باز کرد، و خندید!

ده انگار مرده بود... آن شب مادرش زودتر از موعد به خانه آمد - معلوم بود گریه کرده است... و وقتی آمد باز گریست: برای بینوایی خودش، برای آن ناکام جوانمرگ شده - برای او... زودتر آمده بود، کاری نبود - مهمانها رفته بودند، سرا خلوت شده بود.

از لای درِ کاهدان به اتاق نگریست: مادرش چراغ را روشن کرده بود؛ پیرزن سوت و کور نشسته بود، و در خاکسترهای مرده خیره شده بود. یواشکی صدا زد: «مادر!...»

مادرش بگه خورد... انگار صدا را شناخت، که یکهو آن طور از خیالات بدر آمد... انگار هم شناخت - فکر کرد گوشش «زنگ» می زند. شنید که زیر لب گفت: «بسم الله!» و بهت زده به اطراف نگریست.

گفت: «مادر، منم...» از صدای خودش وحشت کرد - صدا بلند بود. مادرش انگار روح دیده باشد بهش زد... خیالاتی شده بود! دید که می خواهد برخیزد، ولی انگار زانو به اختیارش نیست. او هم جلو نرفت... «من هستم... اینجا هستم...»

مادرش را در تاریکی دم درِ کاهدان دید... چراغ را خاموش کرده بود... در تاریکی دید - انگشتش را روی چانه گذاشته بود، چشمان گود نشسته اش به ته حدقه چسبیده بودند... برق می زدند... نگران.

«بسم الله! با پای خودت آمدی تو دهان ازدها!...» نیامد تو...

برگشت، دید که چراغ موشی را روشن کرد، و رفت حیاط - خم
خمان، دلمشغول. انگار تو خواب راه می رفت - گیج وار. رفت اطراف
خانه را بپاید، مثل مواقعی که خالو سعید از ابران قاچاق می آورد، و
شرطه تو ده بود، و او می رفت دور و بر خانه را دید می زد و کلون در را
آزمایش می کرد.

مادرش بی این که چیزی بگوید چراغ موشی را گذاشت تو
اتاق، و خودش آمد تو کاهدان - و بافه علنی تو روزنه شمالی کاهدان
تپاند. «سببیه هم نکش - گذشته از این که ممکن است کاهدان آتش
بگیرد دودش خانه خرابمان می کند» - کاهدان تاریک تاریک شد.

دو روز در این سیاهچال ماند... دو روز!... انگار بیشتر بود. پس
کله اش درد می کرد... پیشانی اش داشت می ترکید، کاسه های چشم به
چشمه اش فشار می آورد... نه، انگار بیشتر بود... آن طور که مادرش
گفت آغا آدم فرستاده بود به اطراف، آدمها هنوز برنگشته بودند.
شایعه افتاده بود که رفته ابران... آنجا هم - خانه آغا - ناشکری نباشد
- سوت و کور بود: آغا با همه قهر بود - به اندرون نمی رفت، در
دیوآخان می خوابید...

جای ناظر را می دانست - این جور وقتها اگر هوا زیاد سرد نبود
در بهار خواب می خوابید، که به آغا نزدیک باشد، تا اگر وسطهای
شب آفتابه ای خواست دم دست باشد... بیسرف!

مادرش خواب بود، بانگ اول خروسها را می شنید...
«او هوی... هوی ی!...» ناگهان گوش تیز کرد... صدای دشتیان بود.

دشتبان و این وقت سال!... بعد متوجه شد... لابد خرمن کسی به دیرگاه افتاده - سرِ خرمن است، دارد ندا به گراز می دهد، که بیدار است. صدا تکرار شد... «او هووی - هووی ی!» در خیال، مرد صاحب خرمن را دید، خواب آلوده، که این را گفت و غلتید، و باز به خواب رفت - صدا نشان می داد که خواب آلوده است...

شب نه نشین شده بود، اما آسمان هنوز به صافی میل نکرده بود... بالش را زیر بازو زد: می رود علی الله... کارد را پیشتر به کمر زده بود... کارد گاوکشی بابا بود - عیده‌های قربان با آن گوسفند سر می برید... اول به این فکر بود که برود چهار طرف گوشکهای چوبی خانه را نفت بپاشد، و خانه را آتش بزند... بعد که خوب فکر کرد، دید نه، دیگران چه تفصیر دارند...

می رود به امید خدا...

آهسته آهسته از کاهدان درآمد... مادرش برخلاف معمول - که جایش کنج بخاری بود - دم در خوابیده بود. آنجا خوابیده بود که هم سر و صدای بیرون را زودتر بشنود و هم اگر کسی آمد جوری معطلش کند که اقلأ او فرصت بیابد از روزنه خودش را بیرون بیندازد... پیرزن بیچاره! زیر لحاف گلوله شده بود، زانوهای شکم چسبیده - دهان باز - در تاریکی هم می دید - یک عمر دیده بود... خسته بود بینوا... خُر و پُف می کرد.

تا دستش به چفت در خورد، مادر از خواب پرید، و سراسیمه از بستر درآمد - در آن حالت هول و سراسیمگی هم حواسش بجا بود - خیلی آهسته گفت: «کجا؟»

«میرم دست به آب...»

«صبر کن... برات طشت بیارم، تو کاهدان...»

«نه... میرم... بیرون... این وقت شب کسی بیرون نیست...»

«خپلی خوب... ولی دور نرو... صبر کن اول خودم برم... مبادا کسی دور و بر باشد... آخر ناشکری نباشد حالا ما هم شدیم دشمن!»
نگاههایی را که به مادرش می‌کردند، و متلکهایی را که نوکرها و کلفتها بارش می‌کردند دبد و شنید... داغ شد، سرد شد... دلش برای پیرزن سوخت.

«نه، خودم میرم... تو بخواب - تاریک است، کسی نمی‌بیند...»

ببیند هم نمی‌شناسد... تازه این وقت شب کی می‌بیند!»

«پس برو - ولی دور نرو... زود هم بیا... پیارو حیوانها نیفتی!»

«نه مادر، بچه که نیستم...»

از خانه درآمد. جای دست به آب یا «حوض» مسجد بود یا - نزدیکتر و معمولی‌تر - همین حاشیه‌خانه - و برای زنها، حیاطِ خانه...

بالش را به زیر بازو داشت - چه خوب که مادرش متوجه نشد... سگ پیر سر را بر پنجه‌لپاش نهاده بود و خواب بود. بیدار شد. نگاه خواب‌آلوده‌ای به قیافه‌اش انداخت، و مثل بزرگسالهایی که خطای کودک را دیده‌اند و خود را به ندیدن می‌زنند، خواب‌آلوده پلکها را بر هم نهاد - انگار به قهر... یکی دو بار هم چشم بسته دم تکان داد - شاید به بوی بالش...

جز صدای جیرجیرکها، که رسا بود، هیچ صدایی در ده نبود - انگار اتاقی مرده... به در «سرا» رسید... دلش بر دیواره سینه می‌کوفت، لغزیدن باریکه عرق را بر تیره پشتش حس می‌کرد، رگی در سرش

می زد... بناگوشش درد می کرد...

در، بی کلون و چفت و بست بود... به ظاهر قرص و فایم بود...
چفت و بست سالها بود غیبشان زده بود... و کسی هم متبید نبود. با
احوال در آشنا بود. تیغه دست را زیر لبه بالای چارچوب گذاشت، و
فشار داد - رو به بالا. در، بند انگشتی از زمین فاصله گرفت - و
واداد...

از پله ها بالا رفت... خدا بکند نامرد پشت در خوابیده باشد...
علی الله... حالا دیگر مهم نیست، متوجه هم شدند، شدند. هیچ
نباشد افلاً یکی دو تایی را با خودم سر به بست می کنم...
بالا رفت... در دیواخان باز بود... معمولاً باز می ماند... به
دستی وارد، به دستی بالش... مثل عکسهای اسکندرنامه آغا - مهر
نسبم عیار. فنیله چراغ بالای سر آغا پایین بود. چراغ پت و پت
می کرد، انگار ورد بخواند... و شعله بنفهمی نفهمی بالا و پایین
می پرید...

به ذهنش فشار آورد، بادش نیامد شنیده باشد که آغا خوابش
سبک است، بادش هم نبود که شنیده باشد سنگین است... چه طور
شده بود که در تمام آن مدت چیزی از این بابت نشنیده بود...! گردنش
خیس عرق بود... و وقتی به خود باز آمد دید همان طور تو درگاهی
ایستاده است...!

آهسته آهسته، پاورچنین پاورچنین، پیش رفت... آغا تاقباز
خوابیده بود، غبغبش به چال گردن تکیه کرده بود، و چین برداشته
بود. انگار خود را کنار کشید - پشت در. برگشت، کسی نبود. خواست
در را ببندد، انگار باز سایه کسی را دید... باز نگاه کرد - کسی نبود. -

بهتر است در را ببندد، که سر و صدا کمتر بیرون برود... اما در ممکن است جیر جیر کند... و آغا بیدار شود. چشمش سوخت، قطره‌ای عرق از پیشانی لغزیده بود و در چشمش رفته بود.. برگشت. پیشانی آغا هم عرق کرده بود، با هر دم و بازدم گوشه چپ لب بالا بالا و پایین می‌رفت، و سبیل از روی لب کنار می‌رفت، سپس آن را می‌پوشاند. بالاتنه آزاد بود، پیرهن دو لبه باز گردی از روی سینه کنار رفته بود. گوی پستان و موهای سفید و «جرم گرفته» سینه بالا و پایین می‌رفتند...

حالا دیگر صدای مش و موشش را خوب می‌شنید... صدای گرومب گرومب قلب خودش را هم خوب می‌شنید - ایستاده بود، خشکش زده بود. چشم در قیافه آغا دوخته بود - همین حالا بود که چشم باز کند... نفهمید چه طور شد - دیگر معطل نکرد. بالش را دو دستی، با تمام نیرو، روی صورتش انداخت - سر و صورت در بالش گم شد... تا توانست فشار آورد... پاها به لنگ و لگد انداختن افتادند... انگار فریادی هم کشید - اما بسیار خفه... هرچند به گمان او اتاق را پر کرد... کارد هم بی‌کار نبود - چندین بار بر گوی هر دو پستان فرود آمده بود... خون بیرون زده بود. دستش آلوده بود.. اما او همچنان می‌زد و فشار می‌آورد... سرانجام پاها از نفلا افتادند... با این همه او همچنان می‌زد و به بالش فشار می‌آورد... تا کی؟ همین طور بماند، تا صبح! (یاد قصه مادرش افتاد... یا در کاهدان این قصه را جعل کرد؟! - گاو خانه پدرش در کوه با گرگ روبرو شده، گرگ به او حمله کرده، گاو به حمله‌اش پاسخ داده، او را رانده و در تنگنا انداخته، و گرگ را که بین دو صخره گیر کرده بوده با شاخ زده، اما وقتی زده دیگر از ترس

جرأت نکرده عقب برود و باز بزند - همانطور مانده، و فشار آورده - تا صبح. صبح که رفته‌اند دیده‌اند گرگ مرده، و گاو همان طور چشمها از حدقه درآمده، دم افشانده، دو دست خم کرده، با تمام نیرو شاخش را به شکم گرگ مرده می‌فشرده... و وقتی آنها رسیده‌اند، گرگ را ول کرده، و دفرار! بعدها که بزرگ شد فهمید که گاو جماعت هیچ وقت از شاخشان استفاده نمی‌کنند - مثل رعیت جماعت که هیچ وقت از نیروشان استفاده نمی‌کنند، و حتی نمی‌خواهند بدانند که نیرومندند... و گرفتاریشان همین است، که به عوض این که بایستند و برگردند، و شاخ نشان بدهند، می‌گریزند. شاخ و شانه‌ای اگر بکشند برای یکدیگر است. هم و غم آغا جماعت هم همیشه مصروف بر این است که نگذارند بفهمند که نیرومندند، یا که می‌توانند شاخ هم بزنند.)

آغا سرد شده بود... بدنش لخت شده بود... کم کمک به خود باز آمد - حالا دیگر نمی‌ترسید، صدای گرومب گرومب دلش فرو نشسته بود، رگ درون کله‌اش از زق زق افتاده بود. دستش را بالا آورد - رها کرد، دست چون میله‌ای که از لولا درآمده باشد سنگین بر تشک افتاد. بالش را با احتیاط از روی صورتش کنار کشید، از فشار کاست، اما فشار را بکلی قطع نکرد... نه دیگر تمام کرده بود. اما او برای این که روزه شک دار نباشد، حلتومش را هم برید... هیچ واکنشی نبود.

راه افتاد... به دم در نرسیده پکهو ایستاد - انگار چیزی را فراموش کرده بود. به ذهنش فشار آورد - آه - عجب آدم بیهوشی: بالش را فراموش کرده بود! برگشت بالای سر آغا... بالش را برداشت

- چندشش شد: بالش تر بود - لیزابه دهان آغا بود... پیرسگ!...
 از در درآمد، به سمت چپ پیچید، که راه ورود به بهارخواب
 بود... صدای خروپف ناظر، مضمئنش کرد... به چشمپایش فشار
 آورد. عجبا تاریک بود، اما او همه چیز را می دید - انگار روز روشن.
 بهارخواب کم عرض بود؛ ناظر شرقی - غربی خوابیده بود - پاها به
 طرف شرق، سر به طرف غرب - به طرف پنجره اتاق آغا. بر پهلو
 خوابیده بود... اما با فشار آرنج او را به پشت برگرداند، و در عین حال
 بالش را روی صورتش انداخت و کارد را به کار انداخت: زد، و زد، و
 زد! ناظر فریاد کشید - آخی بلند، که در نیمه راه خفه شد - و به جایی
 نرسید: پایین حیوانها بودند، و پشت سر «دیواخان»، و آن سوتر
 اندرون. صدا به هیچ یک نمی رسید. لحاف را از روی سینه اش پس
 زده بود، و می زد. نفهمید چند ضربه زد تا از نفس افتاد - صدای غر
 غر و چیک چیک نخته بند فضا را پر کرده بود - کسی اگر می شنید
 فکر می کرد مردکه گری گرفته و دارد خودش را می خاراند... لبخند زد.
 نفهمید چه چیز وادارش کرد که گوش ها و بینی اش را هم ببرد - ولی
 این کار را کرد - برای عبرت سایرین. بالش را روی سینه اش گذاشت،
 دو گوش بریده و بینی را هم روی بالش...

برخاسته بود... کجا؟ حالا کجا برود؟ - فکر اینجاش را هیچ
 نکرده بود. خواست به طویله برود و خود را در آخوری پنهان کند، تا
 سر و صدای اولیه بخوابد... اما نه، حالا که رمه از «کوهستان» باز آمده
 طویله جای ماندن نیست - مهترها هستند... فردا هم که آدم است که
 باید به اطراف برود و خبر بدهد، و آدم است که می آید... حالا چه کار
 بکند... برود کجا!

احتیاج مادر اختراع است: ذهنش جرفه زد، و بهترین راه ممکن را بر او ارائه کرد: می رود بالای بام مسجد! مسجد در حاشیه شرقی ده - مشرف به ده بود. بامش بلند بود - جایی بر آن اشراف نداشت. می رود پشت بام غلطان بزرگش مخفی می شود - تا آنها از آسیا می افتد - بعد هم... تا ببیند خدا چه می خواهد - برمی گردد به سر جای اولش. می دانست وقتی بفهمند ده به هم می خورد و همه از کوچک تا بزرگ به خانه آغا می ریزند، و همه از کوچک تا بزرگ، با جنازه اش به گورستان می روند... آن وقت است که می تواند بی دغدغه خاطر به کاهدان برگردد - اگر گشته باشند تا آن وقت گشته اند...

رفت... نردبان مثل همیشه بر جای بود - از نردبان بالا رفت - و خیلی آرام پشت بام غلطان دراز کشید - پاهاش یک دو وجبی از طول بام غلطان زیاد می آمدند... بام غلطان چوبی بود - کنده درخت بود. در همان تاریکی هم زانوهای را جمع کرد و به شکم چسباند، مبادا از جایی دبده شود - بام غلطان درست وسط بام بود.

نفهمید چه مدت مانده بود که صدای سینه صاف کردن شنید. خود را جمع کرد... سردش بود. مؤذن بود - به این زودی! صدای سرفه ملاً حیران را می شناخت. ملاً بود، ولی حیران^۱ هم می خواند - اسم اصلی اش رحمان بود، مردم می گفتند حیران. خوش آواز بود. ملاً حیران از همان گوشه بام شروع کرد، اول دعایی خواند، بعد بکھو زد زیر اذان... «الله اکبر - الله اکبر!» دستش را به بناگوش برده بود - می گفت، و سر می لرزاند - به یاد سنگهایی که کفار به بلال حبشی می پراندند - ندیده از پشت بام غلطان می دید...

۱- یکی از مقامهای موسیقی کردی.

احساس کرد گویی اولین بار است صدای اذان می شنود... قبلاً هیچ توجه نکرده بود - آن پنج سالی هم که در زندان بود صدای اذان به گوشش نخورده بود - بعد هم که از زندان درآمد - این طور دلش گرفت. یاد موافعی افتاد که بچه بود و با پدرش به مسجد می رفت: وقتی فصل کار تمام می شد پدرش تا صدای مؤذن را می شنید هر جا بود، که معمولاً جایی نبود و احیاناً با یکی دو تن از همسن و سالهای خودش پای دیوار نشسته بود و به یاد جوانی خرده خاطرات نشخوار می کرد، پا می شد - خبلی جلد، انگار ناگهان به یاد یک امر حیاتی افتاده باشد. حق هم داشت: نماز انجام وظیفه بود، محک درستی و سلامت بود. ملا حیران می گفت کسی که این وظیفه اساسی را انجام دهد عادت می کند، هر وظیفه ای را درست انجام می دهد - این هم وظیفه است، کار است - و بهترین کار انجام وظیفه است. صفای چهره نمازگزار مثل پینه دست کشاورز و کارگر است. آن وقتها این چیزها حرمت داشت؛ آنوقتها مثل حالا نبود: آن وقتها دست پینه بسته را که می دیدی یقین می کردی که صاحبش مرد شریفی است - مثل حالا نبود که بگویی هالو است - هالو پشتندی است! یادش بود با پدرش به مسجد می رفت. حوض مسجد، دور تا دور، در حلقه نمازگزارانی بود که دست نماز می ساختند... و او اکنون خودش را می دید که با چه علاقه، و حتی تظاهری، دست و پا می شست، و لب می جنباند... و پیرمردها بودند که می گفتند: «ماشاءاله... بچه صالحی هستی - خدا توفیقت بدهد!...»

این هم بچه صالح...! دلش بیشتر گرفت - این هم بچه صالح - می بینی مردم ساده و بی گناه را به چه اعمالی وا می دارند!... بچه

صالح...

ناگهان عرق سردی بر پیشانی اش نشست - چه طور شده بود این جریان هیچ از ذهنش نگذشته بود! مرده‌ها را بر سنگهای کنار حوض مسجد می‌شویند - بر تخته سنگهایی که مؤمنین روبشان نماز می‌گزارند... جنازه آغا و ناظر را هم حتماً به همین جا می‌آورند. اما نه... ممکن است برای آغا تو خانه آب گرم کنند و او را همان جا بشویند... ولی جنازه ناظر را حتماً به همین جا می‌آورند... ای بر جنازه‌ات هم لعنت، مرد! در مردن هم دست از مردم‌آزاری نمی‌کشی! طبعاً بچه‌ها هم خواهند بود... حالا آمد و یکی از بچه‌ها خوش کرد و از نردبان آمد بالا...! حتماً هم می‌آید... یادش بود وقتهایی که با جنازه می‌آمدند خودش اغلب به پشت بام می‌آمد، و با بچه‌ها جفتک چارکش بازی می‌کرد...

عجب کاری کرد، که آمد اینجا... با پای خودش آمد تو دام... اگر کسی ببايد مرگش ديگر حتمی است...

هرچند هوا هنوز درست روشن نشده بود سینه‌خیز به لب بام آمد... بلند بود - تا آنجا که چشم می‌دید... تازه بلند هم نباشد، کجا برود، در این دشت باز که در آن سرش تخم مرغ بگذاری از این سر پیدا است!...

سینه‌خیز به سرجایش باز آمد...

سستی و لختی یأس‌آمیزی بر وجودش چیره شد... چه طور شده بود هیچ به این جریان فکر نکرده بود؟... بهتر نبود به خانه خود ناظر می‌رفت، و در کاهدان خانه اش، که نه حیاط بود، مخفی می‌شد - بهترین جا آنجا بود... ولی نه... نه، سگشان از خودش بی‌چشم و

روتر بود... وای، چه اشتباهی کرد - حالا دیگر دیر شده - حالا دیگر هوا کم کم روشن شده، و قیافه‌ها قابل تشخیص است... باید به پشت بام خانهٔ مام سعید می‌رفت، و براشکی از روزن، خودش را به کاهدان می‌کشاند - هم زن و هم شوهر تشریباً کور و از پا افتاده بودند، و هم به خانهٔ خودشان نزدیک بود - دو در آن وتر - لب کنداب...
در این احوال بود که صدای «آغارو، آغارو» رشته افکارش را گسست...

نکند خواب می‌بیند...! غلتید، گونه‌اش را نیشگون گرفت - دردش آمد... نه، خواب نبود - دستش به کارد خورد - شکش بدل به یقین شد - کارد را از کمر کشید - به تیغه‌اش دست کشید - چندشش شد. انگار نوچ بود!

آفتاب تبغ کشیده بود، از دور دشت، زرد و نحیف و - تبار... حالا دیگر ذهنش خالی خالی بود. بدبختی یکی دو تا نبود؛ کیسهٔ توتون و سبيله‌اش را هم نیاورده بود - دلش برای یک پُک چپق یک ریزه شده بود... اما نه... تازه اگر هم آورده بود اینجا جای کشیدن نبود - همین مانده بود...!

اه... کیسه و سبيله را دم روزنهٔ کاهدان گذاشته بود - حالا اگر به خانه‌شان بروند و کاهدان را بگردند؟!... چه خوب است مادرش عقلش برسد، بگوید مال قدیمها است... یعنی اینقدر عقلشان می‌رسد که سبيله را بوکنند و بفهمند که بوی توتون تازه می‌دهد؟... مادرش این اندازه حضور ذهن دارد؟

چیزی در دلش چنگ انداخت - طفلکی مادرا بیچاره! پیرزن

لابد کلی نشسته و منتظر مانده... وقتی دیده برنگشتم دیگر خوابش نبرده!...

عرق سردی بر تنش نشست: صدای لاله الاالله، لاله الاالله شنید... آه، جنازه ناظر را می آوردند... گوش تیز کرد. انگار درست شنید. اما بدی کار این است که تا جنازه آغا آماده بشود این باید همین جا بماند... ولی از سر و صدای بچه‌ها خبری نبود... خوب معلوم است: خانه آغا تماشایی تر است... بچه‌ها را دید که ترسووار ایستاده بودند، از دور. می خواستند کشته آغا را ببینند... ببینند مرده «آغاها» چه جوری است... لبخند زد.

آفتاب به وسطهای آسمان نزدیک شده بود که باز صدای لاله الاالله بلند شد... به سرش زد که سینه خیز به لب بام برود، و نگاهی به جنازه و مشایعین بیندازد... اما دید که نه... تا حالا به خیر گذشته، بعدش هم که ده خلوت می شود: همه - زن، مرد و بچه - شیونکنان دنبال جنازه‌ها راه می افتند و «آغا» را به قبرستان می برند... حالا گیل درست کرده‌اند، یک کپه بزرگ، انگار بتابی کنند - و حسن لوطی - نازی بان - با بیلش ایستاده است و هر کس - زن، مرد، بچه - که می رسد نوک بیلی گل روی سرش یا شانه‌اش می ریزد - مال زنها را بیشتر روی شانه‌شان می ریزد - برادر آغا که مرد همین جور شد. حالا کلنتها و نوکرها دروغکی گونه می خراشند، و به سرشان می کوبند... از حالا فکر و حواسشان رفته سراغ آن وقتی که قوم و خویشهای آغا بیایند «تعزیه شکنی». به آنها هم قبا کهنه و کلیج کهنه‌ای می رسد...

آه، گُتل هم درست کرده‌اند! اسپ آغا را زین کرده‌اند، لباسهایش را روی زین گذاشته‌اند، کلاه و سربندش را بالاشان

گذاشته‌اند - و بسته‌اند - و اسب را جلوکش پیشاپیش جنازه می‌برند، و همه «آغارو، آغارو» گویان دنبال جنازه روانند - حتی بچه‌ها. وقتی هم از «سر قبران» برگشتند باز لباسهای آغا را در دیواخان، در همانجا که معمولاً می‌نشست روی تشکچه‌اش می‌گذارند، و حاضران به احترام «او» دو زانو می‌نشینند، رو به «او»... تا حالا خونها را شسته‌اند!

صدای «دو طبله»^۱ شنید! آه، هیچ بادش نبود، که سواری جلو اسب آغا «دو طبله» می‌زند - یعنی که آغا به «سلامت» به لشکر می‌رود!... لبخند زد - اینها سرِ خودشان هم کلاه می‌گذارند - خیال می‌کنند با این بازیها زنده می‌شود!... فردا «پرسه کر» است که از اطراف و اکناف می‌رسد - قائم مقام، معاون، رئیس شرطه... بیگزاده‌های اطراف.

سینه‌خیز از پشت بام غلتان درآمد، سینه‌خیز به لب بام رفت... گورستان از جمعیت سیاهی می‌زد... انگار گله‌ای در «مولگا»^۲... گورستان دور بود... در ده بالنده بال نمی‌زد... نقشها عوض شده بود: ده شده بود گورستان، گورستان شده بود ده. تو می‌گویی مجاور مسجد هم رفته! فکرش را زیاد با پاسخ این پرسش مشغول نکرد. سینه‌خیز به طرف نردبان رفت - چالاک برخاست، و تند تند از نردبان پایین رفت.

مادرش خانه نبود...

۱- دو طبل کوچک - هر یک به اندازه یک بادیه - که با تسمه‌ای به هم متصل‌اند. تسمه را بر کوهه زین جای می‌دهند به طوری که هر یک از طبلها در یک سوی کوهه قرار گیرد، و با دو دوال به آهنگ یورتمه بر آنها می‌نوازند.
۲- محل تجمع گوسفندان، در ظهر هنگام.

نفهمید، انگار خوابش برده بود... ولی مثل اینکه خواب و بیدار بود... گیج بود، نفهمید چرا، اما دید گریه می کند... اشکهایش را با کف دست پاک کرد... ماتش برد - دستش خونی بود... چطور شده بود تا حالا به دستش نگاه نکرده بود! در دستش خیره شد - با نفرت... اشباح از پیش چشمش می گذشتند... سوارها برگرد زالزالک اجتماع کرده بودند - دود آتششان را می دید. مهی غلیظ جلو دیدش را گرفته بود - خوب نگاه کرد - انگار مه نبود - دود بود - چه دود غلیظی! گلزار خانم را هم دید - دید سوار اسب یکی از نوکرها شده بود... خسته بود. به زحمتی خودش را روی زمین نگه داشته بود. دو تکه سر بندش هنوز به پایش بود. گفت: «چرا بازشان نمی کنی؟»

«چه طور مگر؟ می خواهی ببندیش به سرت؟...»

«نه، همین جوری گفتم... حالا که پاهات دیگر خوب شده - خون نمباد که - آره؟... یک جوری است، به آن پاهای خوشگلت نمباد...»

«پا میخوام چه کار... تو فکر پای من نباش - پای خودتم خونی است... تو اگر می توانی برو - نگران من نباش - من از خودشانم!»
«خدا یار باشد، فردا خانه ملا محمد کانی آسکان کار را تمام می کنیم... زحمتمان تا بالای همین تپه است...»

«دور است آنجا، نمی توانی یک تک پا بروی ملا حیران خودمان را صدا کنی؟ هم آشنا است، هم خوش صدا...»

«این دوروزه همه اش آنجا بوده - قرآن می خوانده... خانم گفته یک سال تمام برود، قرآن بخواند - روی قبر آغا... هول هولکی

گلزار خانم پا شد... در کنارش چنگ زد... «یک دقیقه صبر کن - سبيله ام را که کشیدم راه می افتیم... هر جور شده خودمان را به کانی آسکان می رسانیم... تو این دشت از سرما می میریم... زحمتمان تا آنجا است - تا به آنجا برسیم. همین که رسیدیم دیگر کلاهمان را یکوری می گذاریم و روی سبیل هرچه آغا است نفاه می زنیم... گور پدر همه شان کرده! آن وقت بگذار با شکمشان دو طبله بزنند... از قبرستان آمده اند؟ صدای گریه است انگار!...»

«مات مانده ام - نمی دانم این سگ صاحب مرده چشه، امروز از صبح تا حالا نوزه نوز کرده... نمی دانم چه دردشه!...»
 «من هم که رفتم... گریه می کرد... خسته بود... خودش گفت، وگرنه نمی رفتم...»

خسته بود - پا شد... زیر بازوی گلزار را گرفت... «پاشو... یک تکان دیگر به خودمان بدهیم رسیده ایم... همین تا بالای تپه... بعدش سرازیری است... دیگر ما می مانیم، و خودمان... دستت را بگذار رو شانم... پاشو... خودش هم باشد - و دوتایی افتادند... تو آن خستگی خندید.

«گرسنه ات نیست؟»

«نه، همین حالا یک تکه از نان پیچه درآوردم... دلم نمی برد... می گذاریم برای شب...»

گلزار خانم اخم کرده بود. با این همه چشمش که تو چشمش افتاد لبخند زد - خیلی دردناک. طفلکی خسته بود... حق هم داشت - دست و پا سفید بود - عادت به کوه و کمر نداشت...

«انگار ناراحتی! - من فکر می کردم خوشحال میشی... حالا

می فهمند یک من ماست چند سیر کره می دهد - حالا می فهمند که
مرد و نامرد کیست!»

«هی هی! خدا به جوانیت رحم کند!...»

گلزار سر تکان داد، دید که مثل مادرش این را گفت و خودش را
جنباند - خیلی مظلوم.

«من میرم آب بیارم، از چشمه... یکوقت نگذاری جایی
بری!...»

«برم - کجا برم؟ - جایی ندارم... تمام آرزوم این است که به
کافی آسکان برسم... یک تکان به خودت بدی رسیدیم...» احساس
کرد لبش می جنبد، اما صدای خودش را نمی شنود، بس که خسته
بود...

ولی گلزار خانم انگار متوجه نبود - شاید هم نشنید چه گفت.
با قیافه گرفته دور شد... و دیگر او را ندید... دست هم که به اطراف
سود باز او اثری نبود... پس این چه بود؟... این را کی آورده بود؟...
خدا پدرش را بیمارزد... کیسه تونوش بود، و سبيله اش! چه خوب -
خدا پدرش را بیمارزد!

کیسه را پیش کشید، سبيله و کبریت را هم. سبيله را تو کیسه
زد، ته کیسه را بالا آورد... سبيله لبریز شد... سبيله را از کیسه درآورد...
کف دست را بر حقه سبيله گذاشت و چند بار چرخاند، و تونون را
خوب نرم کرد... چشمها را بست... و به پشت خوابید...

تنش می سوخت، دندانهایش به هم می خورد... لبخند زد،
بیشتر برای دلگرم کردن گلزار خانم... می دانست که برگشته است،
می دانست که در کاهدان است، می دانست که بر تپه مشرف بر

رودخانه است... گلزار خانم را هم دورا دور می دید... اخم حاکی از خستگی را بر چهره اش می دید...

کبریت کشید، و پک زد... دود در اطراف سر و صورتش پیچید؛ یکچند شاخکهای دود را با رضایت خاطر نگاه کرد... بعد کبریت را با یک حرکت دور انداخت... حرکتی تلنگرگونه - مثل همان وقتی که بالای بام مسجد بود. نرمه باد دود آتش روی تپه را به صورتش زد... پلکها را به هم کشید - بوی دود سبیل در بینی اش پیچید - سرفه کرد... سرش را بر لبه تاقچه کاهدان تکیه داد... و سرفه کرد، و دود بیشتری در کله و بینی اش پیچید... به پشت افتاد...

مادرش از چشمه باز می گشت، که از دور دود غلیظ را دید... وقتی نفس نفس زنان، و جیغ کشان رسید زبانه های آتش دیوار خانه را لیس می زدند و در جست و جوی خوراک بیشتر به سوی گوشکهای بام تن می کشیدند.

باز آمدیم از کانی براز، بی عطر، بی صابون، بی جوراب ابریشم - با کوله ای از غم...

نامه های اول و دوم و سوم مرزبان رواندز با فاصله سه روز از هم رسیدند. اولی می گفت که دارا پسر مجید اهل کانی براز متهم به قتل دختر کریم آغا مالک کانی براز طبق اطلاع به ایران متواری شده

است، و از ما برای دستگیری اش یاری می خواست، مشخصات «قاتل» هم به همراه نامه بود - قاتل: بیست و دو ساله، بلندبالا، ترکه، چشم و ابرو مشکمی، صورت کشیده و استخوانی، با سبیل کوتاه، علامت مشخصه: ندارد.

این تشریفاتى بیش نبود - نه ما کمک می کردیم، نه هم کمکی از ما ساخته بود. تشریفاتى بود، «فورمالیته» و انجام وظیفه صوری اداری. پاسخ ما هم از پیش معلوم بود: «به محض رویت دستگیر شده تحویل خواهد شد.»

جریان سوزاندن دختر و فرار دلداده را برای داداش تعریف کردم. خیلی ناراحت شد - هم از خشونت عمل هم از عمل جوان... «نامردی کرده - خیلی!... و بعد «ضمناً به شما هم برنخورد، داداش، این جور اعمال نشان بی فرهنگی است...»

«نه، چرا بر بخورد - واقعیتی است، واقعیت همین است...» (حالا هم پس از گذشت چهل و پنج سال می بینی فرصت که به دست می آورند موزه شهرشان را غارت می کنند - حتی باغ وحش را! تجهیزات سدّی را که به آنها آب و برق می دهد پیاده می کنند و به کشورهای مجاور می برند و می فروشند - تجهیزات بیمارستانها را غارت می کنند و می فروشند، کابل برق و تلفنی را که نیاز روزمره شان را تأمین می کند، و مال شهر خودشان است، می بُرند، و می برند. عده ای از این وحشیگری به کینه به حکومت مرکزی تعبیر می کنند. اما نه... من قبول ندارم. کین ورزی هم فرهنگ می خواهد. آن وحشیانی که اداره ثبت اسناد و احوال را آتش می زنند، و موزه را غارت می کنند و نشانهای هویت و فرهنگ قومشان را به ثمن بخرس

می فروشند... چنین کسانی کینه سرشان نمی شود: پولی می خواهند که با آن استکانی عرق زهرمار کنند، یا «زنی تصادفی» بگیرند - حالا این پول از هر کجا بیاید - از قطع اشجار محیط زندگی خودشان، یا از فروش اشیاء موزه - یا حتی حیوانات باغ وحش! این چیزها برای آنها مهم نیست... حال را عشق است...!

«...نه، داداش، چرا بربخورد - واقعیت همین است که تو می گویی. بدبختی این است که آدم بی فرهنگ نمی داند و نمی خواهد بداند که بی فرهنگ است. حالا شما باهاشان بنشین - آن وقت ببین چه قمپزهایی در می کنند. جز خودشان احدی را قبول ندارند - آن «آغا» بی را که یکی دو بیت بند تنبانی و قافیه لنگ گفته از تمام شاعران جهان بهتر و برتر می دانند... «به - اختیار دارید! نظیرش را خداوند خلق نکرده است» - این را من خودم شنیده ام - از تمام شاعران زنده و مرده جهان همین «آغا» را می شناسد - آن هم آن شناخت - و این حرف را می زند، و رگ گردن کلفت می کند - حالا تو جرأت داری از شکسپیر یا حتی حافظ حرف بزن!...»

«خوب، به قول خودت بی فرهنگی یعنی همین - اگر قبول داشت این خودش نشان این بود که به اطراف توجه کرده و جز خودش دیگران را هم دیده - نکرده، ندیده، که این طور می گوید - نکرده، ندیده که قبول ندارد...» سری جنباند، و افزود: «آدم مات می ماند... این بشر هم جانور بیرحمی است!»

«نامه دوم مرزبان رواندز می گفت که دارا پسر مجید، کریم آغا مالک کانی براز و ناظرش به نام «حسن سرسوتاو»^۱ را کشته و متواری

است - و باز استمداد از ما برای دستگیری...
داداش انگار خوشحال شد... و به فکر فرو رفت - اما چیزی
نگفت.
نامه سوم اعلام پایان ماجرا، و مرگ دارا پسر مجید بود.

تنها مانده ایم - همه رفته اند. هنوز برف ننشسته بود که افسانه خانم رفت - چند روزی از پاییز باقی بود. برف که نشست داداش هم دیگر نیامد. ما هم توقعی نداشتیم، و مخصوصاً تأکید می کردیم که حتماً نیاید، چون حالا دیگر آن تک و نوک ماشینی هم که می آمد نمی آمد. این اواخر بین آمدنها فاصله انداخته بود، بار آخری هم که آمد چند ساعتی بیش نماند: شب آمد، نزدیکهای ظهر روز بعد رفت - از درخت توت هم آن ورتر نرفت - نیم ساعتی با بچه ها بازی کرد و رفت. استنباط من این بود که با این عمل می خواست افسانه خانم را زیر فشار بگذارد - یا شاید هم در حال تمرین بود - خود را به فراق عادت می داد!

خانم گفت: «خدا از دهنش بشنود... آن مرد بینوا هم گناه دارد - شده است یک جوجه، از غصه...» وزیرزاده را می گفت. و بعد انگار با خودش: «همه گناه دارند، داداش بیچاره هم زجر می کشد، او هم کار و زندگی اش را رها کرده... کم کم دارد پیر می شود...»

«گفتم: «آره، اتفاقاً چند رشته موی سفید در سرش دیدم... بچه

است، حالا چه وقت موی سفید!»

خانم گفت: «دیگر حتی اصلان هم متوجه شده... دیروز
پربروزها یک حرفی زد که من خیلی ناراحت شدم.»
«چی گفت؟»

«هیچی - روی سادگی خودش. نفهمید من آن نزدیکها هستم
و می شنوم - روی سادگی خودش گفت. با ابراهیم صحبت می کرد.
خروسه داشت می خواند، روباهه در تقلاً افتاده بود. به ترکی پرسید از
ابراهیم «ابراهیم، تو فکر می کنی جناب سروان هم وقتی صدای آن
خانم را می شنود این طور ناراحت می شود!» من دیگر به روش
نیاوردم - نخواستم روش را باز کنم...»

«خوب - دیگر - او هم آدم است - می بیند... می فهمد.»

افسانه خانم همچنان تنها، و گاه با بچه و وزیرزاده به
حاشیه های شهر می رفت - خیلی کم. اما هر روز صبح او را کنار
پنجره می دیدم... پس از این که وزیرزاده از خانه در می آمد لحظه ای
چند نگاهی به بیرون می افکند. پیدا بود: نگاهش خیلی سرسری از
بالای درخت توت می گذشت، رودخانه را با نانی می پیمود، سپس
متوجه بالکن قهوه خانه می شد، که دیگر جای نشستن نبود، و کسی
هم آنجا نمی نشست. یکی دو بار هم تنها به خانه ما آمد، و احوالی از
خانم پرسید، و بچه اش با روباه بازی کرد - و از «عمو سبیلو» یاد کرد
- یکی دو بار هم ما به خانه شان رفتیم - و هر بار خانه را سرد و غمبار
یافتیم. یک بار حتی انگار در گرماگرم دعوایی خانگی رسیده بودیم،
آخر حالا من هم سخت تو کوکشان بودم... طبیعی هم بود، در شهرکی
پرت افتاده با آن پاییزها و زمستانهای خشن، و بی سرگرمی و

بی ترددی، آدم خواه ناخواه به چنین ماجراهایی کشیده می شود - مگر این که جزو جلسات قمار و تریاک باشد، و اوقات فراغتش را با این «سرگرمیها» بپرکند - وگرنه سرگرمی و مشغولیت دیگری ندارد: نه عشایری است که بیایند و بروند، نه هم ماشینی که بیاید و خبری بیاورد، و نه رابطه‌ای با جهان خارج. کتاب و کتاب خواندن هم رونق بازار نداشت - رونق بازارش این است که می بینید، بعد از گذشت چهل و پنج سال، که وقتی آمار می دهند و سر جمع را بر کل کشور سرشکن می کنند می شود چند ثانیه در شبانه روز - یا حتی در سال - برای هر نفر. ارتش هم متأسفانه لطفی به کتاب و کتابخوان نداشت، و کتاب خوانده را منحرف می دانست، و کتاب خوانده‌ها هم به راستی منحرف بودند - از خط کلی جریان ارتش و سیاست شاهنشاه...

آن روز به محض این که وارد شدیم من اثرات دعوا را در چهره افسانه خانم دیدم - چهره‌اش اشک‌آلود بود. معلوم بود در گرماگرم دعوا رسیده‌ایم - اما تا ما به دم در رسیده‌ایم ظاهراً کسی - به اصطلاح - تخته سیاه را پاک کرده است... از دعوا اثری نبود، جز همان آثار حقیقی با خیالی اشک... بعدها خانم هم تأیید کرد، پیروزن کرد هم - دایه زلیخا.

خوب دیگر، ظاهراً مبارزه برای بقا بود، و در مبارزه برای بقا نرمی جایی ندارد، و درشتی و سلاح زن همین گریه‌هاست. برای خداحافظی از خانم آمد... با آقای وزیرزاده... داداش چندی بود پیدایش نبود، دیگر هم پیدایش نمی شد. بچه طبق معمول از «عمو سبیلو»ش یاد کرد، و وزیرزاده طبق معمول ناراحت شد، و افسانه خانم طبق معمول داغ شد، و چشم به زیر افکند. خانم درست

می‌گفت موی سرش - سر و زیرزاده - شروع به ریختن کرده بود، فرق سرش تُتک شده بود - طفلکی مچاله شده بود: چشم‌هایش پر از ترس و نگرانی بود، انگار چشم این پیرمردهای مفلوک بی‌بیمه و سرمایه. بینوا تقصیر هم نداشت: نظر دیگران، واکنش دیگران، و حرکات دیگران، برخوردارها - همه موجب این احوال شده بود. تازه ما این جور بودیم، که خیلی هم رعایت می‌کردیم. با این همه طبعاً گاه نگاهی از اختیار خارج می‌شد، و بینوا این نگاه را پیش خودش «صرف» می‌کرد و به هزار باب و مایه می‌برد.

باری، افسانه خانم رفت، و آقای وزیرزاده تنها ماند. البته ما تعارف کردیم، به رسم معمول، که اینجا تنها است، ما هم تنهاییم، تشریف بیاورند، تعارف نکنند، خانه ما هم متعلق به خودشان است - و از این حرفها. ولی ما دیگر او را، جز هرازگاه در کوچه و بازار، ندیدیم - هر چند اغلب او را دورادور در پشت پنجره می‌دیدم: او هم پیش از رفتن به اداره پنجره را می‌گشود و نگاهی به جانب خانه ما می‌انداخت. فکر می‌کنم او هم دنبال «گمشده‌اش» می‌گشت: بی‌گمان خوشحال می‌شد اگر داداش را اینجا می‌دید - نگران بود مبادا به تهران رفته باشد. من خیال می‌کنم اگر در این احوال می‌آمد شاید به اندازه آنوقتهای افسانه خانم به هیجان می‌آمد... حالا دلواپسی‌اش همین بود که طرف راه افتاده باشد، و رفته باشد، و در تهران دور از چشم او خوش باشند!

طفلکی داشت آب می‌شد.

بی‌اغراق دو ماه و نیمی مستقل مستقل بودیم: بر فبندانی بود که مپرس. گاه طوری می‌شد که خودم هم با این که به اصطلاح مرزبان

و فرمانده پادگان بودم در هفته یک روز هم از خانه در نمی آمدم - پس که برف باریده بود. تنها وسیله ارتباطمان با رضائیه - تنها نقطه دنیای خارج - تلفن بود، که آن هم هیچ محل اطمینان نبود؛ گاه سیم بود که بر اثر بارش سنگین برف یا وزش شدید باد می برید، و گاه مردم روستا بودند که سیم را می بریدند، و به مصرف می رساندند، و تیر را می سوزاندند؛ گاه کات کبود بود که تمام شده بود، و قوه بود که ضعیف بود... تلفن صحرا بی هم که کاربردی نداشت. تنها وسیله دیگر ارتباطمان بی سیمی بود به نام ۵۸۴، که دستگاه تأمین برقش با رکاب زدن بود - چیزی بود مثل این دو چرخه های ثابت ورزشی، که سربازی بر آن می نشست و رکاب می زد - حالا نزن کی بزن... سرباز بینوا عرق می ریخت، اما دستگاه انگار نه انگار - مثل اسب بریده ای که در پاسخ به نهب سوار سری، اگر بتواند، تکان می دهد و از جا نمی جنبد، و از همه جای بدنش عرق می جوشد، کمر می جنباند، و سرباز بود که عرق می ریخت، و چیزی در دستگاه نمی ریخت. آن وقت می گفتند دینام خراب است! گاه دینام هم خراب نبود، مرکوب به راکب جواب می داد: برق می آمد، دستگاه جواب نمی داد: مأمور بی سیم، بی نوا، گوشی به گوش، صد بار شماره و مشخصات پست گیرنده را تکرار می کرد، و «الو، الو» می گفت و «به گوش» بود: شاهین، شاهین، شاهین - من کبوتر هستم، کبوتر هستم، کبوتر هستم... به گوشم! اما از شاهین خبری نبود - آن وقت می گفتند: «شاهین جلو نیست...» دیگر این نبود که مثل زنهای امروزی دیار ما فوراً، هول هولکی، گوشی را بردارد و تا صدای «الو» طرف را می شنود سراسیمه

بگوید: «ای رو خانم، خجالت خوم، من الو!»^۱

داداش در رضائیه بود - می دانستم. یکبار تلفنی با هم گفت و گو کرده بودیم - نگرانی وزیرزاده بی جهت بود: مرخصی ای نداشت که بخواهد از آن استفاده کند: مرخصی سالانه اش را خرد خرد خورده بود. یکی دو باری هم که وزیرزاده را دیدم و احوال بچه ها را - مخصوصاً کوچولو را - پرسیدم گفت که نامه داشته، عید برمی گردند - با پدرخانمش... همین.

عید نزدیک می شد - برف آب می شد، هر چند کوچه پس کوچه ها هنوز پر برف بود، و ارتفاع برف گاه ناگوشک بامها می رسید؛ رود سیلابی بود، می خروشید، و خروشش همه شهرک را پر کرده بود... دریایی بود.

از نیمه اسفند دیگر برف نیامد؛ در بخشهای جلگه ای تر سباهبها پدیدار شده بودند، و اینک کم کم سبز می زدند، و برف شهر آرام آرام آب می شد. از یکی دو جای کوه صخره ها دزدانه سر برآورده بودند... همه جا غلغل جویها و جویبارها رسا بود؛ چشمه آب معدنی پشت خانه ما، همچنان، شب و روز مشغول توطئه چینی علیه زمستان بود، و مدام با درختان اطراف پیچ می کرد... اکنون خیالش پاک راحت بود، و صدای پیچ پچش شب هنگام در حیاط شنیده می شد. زمستان پس می نشست، به سوی کوه - تنها تکیه گاه و پناهگاهش کوه بود، هرچند همه نیرویش به کوه نمی رسید - بخشی از نیرویش توان بالا رفتن از کوه نداشت و در دره ها می ماند و خود را که زیر غباری که به استتار بر خود می کشید پنهان می کرد، و آرام آرام

۱- ای وای، خانم، شرمندهام الو از ماست!

نقب می زد و به زمین می رفت، یا در دره فاطمی آبهای دیگر می شد، و به خدمت بهار می پیوست. پیکهای بهاری تک و نوک پیدایشان شده بود، پارکشان اطراف حمام بود - روی پهن ها. آوازشان، نزعشان، جست و خیزشان، همه حکایت از این داشت که بهار به دروازه های شهر رسیده است... چه نشسته اید... بهار آمد!

بهار همیشه می آید - بهار پس از زمستان می آید - خوشی بهار به همین است: بهار آزادی - آزادی از قید سرما و انجماد، از قید بند، و خشکی و جمود... از قید بی تحرکی و خانه نشینی. زمستان که رفت با دنیا وصل می شوی، پیامها را می شنوی، مردم را می بینی. بهار می آید، گاه زود، گاه دیر... بیشتر راستین، گاه دروغین - پیشرس. بهار پیشرس مصیبتی است: همه سربلند می کنند، همه رخت زمستانی از تن دور می کنند... زمستان مثل حکومتی نامردمی گوش خوابانده است - همه را نشان کرده است... مأمورین ناگهان می ریزند و همه را «شکار» می کنند - جوانه درختها بر شاخه می میرد... جوانه ها می میرند... و درخت بی بر می ماند... بهار واقعی سرانجام می آید، اما جوانه ها مرده اند، و جوانان رفته اند...

دو سه روزی بیش به عید نمانده است: خانه تکانی می کنیم - برای استقبال از بهار... و احتمالاً از دوستان. داداش دو روزی به عید مانده می آید...

داداش آمده است. شب است، نشسته ایم در اتاق... هوا آشفته است - شام نخورده ایم هنوز... فردا صبح عید است - سال گویا ساعت ده تحویل می شود... حمام را فرق کرده ایم. ما - رؤسای

ادارات - شب می رویم، بچه‌ها فردا صبح...
 خانم گفت: «به مام رستم سپرده‌ای؟» عمو رستم حمامی بود.
 گفتم: «خوب، بله... چه طور؟»
 «هیچی - همین طور پرسیدم... گفتم مبادا فراموش کرده باشی...»

بچه طبق معمول روی زانوی عمو نشسته بود، و به دگمه‌ها و جیبها و گردنش ور می‌رفت، و با این که دیگر بزرگ بود خودش را براش لوس می‌کرد. تقریباً کسی با کسی حرف نمی‌زد - مثل مواقعی که هوا توفانی است. در دور دست، شاید در کیله شین، ابر مویه می‌کرد - جلو دارانش هنوز به اینجا نرسیده بودند - در راه بودند. باد هر چندگاه به صورتشان پف می‌کرد، و یکی دو قطره‌ای بر جام پنجره‌ها می‌افشاند...

داداش برخاسته بود، دم پنجره ایستاده بود، و به تاریکی بیرون خیره شده بود. چه می‌دید؟ جز دریای سیاهی چیزی در پیش چشم نبود... کس چه می‌داند، شاید هم چیزهایی می‌دید... آخر چشم انتظار بود - می‌دانست که عبد برمی‌گردد، من به او گفته بودم. شاید هم از تاریکی مناظری درمی‌کشید، زیبا، امیدبخش - شاید هم مناظری به تاری آسمان و زمین... کس چه می‌داند؟ به سر جایش باز آمد و نشست - دلمشغول...

همه ساکت نشسته بودیم - گفتم و گویی رد و بدل نشده بود... که برق چشم‌انداز را روشن کرد - خانه وزیرزاده از روی رودخانه جست زد، به پنجره خانه ما خورد، و برگشت، و به خانه خودشان رسید - او نرسیده رعد بر فراز خانه ما ترکید... موجی از باد مرطوب

به اتاق هجوم آورد... در به شدت به هم خورد؛ پنجره‌ها لرزیدند - باد دور شد، و صدایش با پس آهنگ رعد آمیخت. همه به هم نگریم... بچه که بر دامن «عمو» بود خود را به او چسباند. عمو گفت: «ترس، عزیزم... چیزی نیست، باران است، عمو جان... باران که ترس ندارد!» و باران بی مقدمه بر شیشه‌های پنجره و پشت بام کاه گلی ضرب گرفت - صدای خرت خرتش حاکی از درشتی دانه‌ها بود. آه، چه بارانی! دم اسپ، و مورب، انگار انبوهی میله که از آسمان رها کرده باشند... باد محکم به شیشه کوبید، و باران چون مثنی شن بر شیشه‌ها پاشید. چند ثانیه نگذشته باز برق زد - زرد و بنفش و سفید، انگار جرقه دو سیم برقی که روی هم افتاده باشند. باز خانه وزیرزاده با یک جست خود را رساند، و تا چشم باز کردیم رفت - و باز آسمان ترکید. زخم گفت: «ماشالله به قدرت خدا!» و بچه به گردن عمو آویخت - دست عمو بر پس سرش بود، پنجره لرزید... باران انگار فروکش کرد، و رعد در دوردست نالید... ظاهراً به حوالی کبله شین رسیده بود.

ناگهان همه گوش تیز کردیم... داداش گفت: «صدای ماشین بود!» زخم گفت: «ماشین و این وقت شب!» اصلان که در راهرو بود لای در را باز کرد، و گفت: «بله، جناب سروان - ماشین بود.»
لحظاتی بعد باران، بطرز محسوسی فروکش کرد... «ها! مثل این که صدای فریاد بود!» - باز داداش بود - رنگش پریده بود. لحظه بعد انگار در بنه‌زاری باشد و پا روی دم ماری گذاشته باشد غفلتاً از جا کند. بازتاب پریدگی رنگش را در چهره خانم دیدم... داداش این را گفت و از جا کند... و تا ما به خود بیاییم پله‌ها را چند تا یکی کرد - در

کوچه باز شد... بسته شد...

و ما در آن فاصله اندک باز صدای قیژ و قاژ شنیدیم... ما هم هول کردیم و سراسیمه پا شدیم... فانوس راهرو را با خودش برده بود... حالا متوجه شدم - انگار از پله‌ها هم لغزید...

لحظه‌ای بعد در کوچه از نو باز شد. «داداش» بگو چراغ بیارند! بگو بیان کمک! ماشین افتاده تو رودخانه...!»

رفتیم... خوشبختانه باران فروکش کرده بود... اصلاً پیشتر رفته بود و چراغ را نگه داشته بود، چراغ را از او گرفتم، گفتم: «بدو برو پادگان، بگو هر چه لنت‌دم دست است بیارند... مال همه اتاقها را بیارند... خودشان هم بیاند...»

در این احوال خوشبختانه عبدالله گاراژدار هم با فانوس رسید...

ماشین، سواری بود، یکبر شده بود، اما هنوز نغلتیده بود - و آب زور می‌آورد... صدای قیژ و قاژ همچنان بلند بود... گردیزی را هم دیدم - تا سینه در آب بود، عبدالله هم تا رسید لباسش را درآورد، و در آب پرید - یلی بود ماشالله - و بسیار هم مردم‌دار، و مرد...

پیدا بود که راننده با محل آشنا نبوده، و سرنشینها هم لابد با هم به گفت‌وگو مشغول بوده‌اند و به او توجه نداده‌اند، وگرنه این پل ماشین رو نبود - پلی بود چوبی، کم عرض... مالرو و پیاده‌رو. چه طور شده بود کسی توجه نکرده بود! شاید هم شدت باران دیدشان را کور کرده بود، و راننده وقتی متوجه شده بود که ماشین روی پل رفته بود، و پل وا داده بود...!

رود چون ازدها می‌خروشید - خشمگین، آشفته، گل‌آلوده...

باد، باران را ساچمه وار بر رویه اش می پاشید، و بر حاشیه ها که جریان آب بالنسبه آرام بود صدها حباب پدید می آورد - هر یک به درشتی یک گردو. رود می خروشید و کف بر لب می آورد، و می رفت، و باد زوزه می کشید، و دورادور آسمان برق می زد - هرازگاه - مثل لامپی که شل شده باشد، و لحظه ای محوطه را روشن می کرد. غوغا بالا گرفته بود، مردم همه از خانه هاشان درآمده بودند، همه با هم با صدای بلند حرف می زدند - همه می خواستند کاری بکنند - در این هیر و ویر صدای غرولند آشنایی به گوشم خورد. برگشتم - خانم بود، چادر نمازش را به خودش پیچیده بود، و آمده بود... وزیرزاده فانوس به دست، این سر و آن سر می دوید: «جناب سروان زنم!... جناب سروان، زنم!... خانم گفت: «خاک بر سر... با این ریخت اکبیرش دستور هم می دهد... گه سگ! برگشتم، در یکی دو قدمی پیرمردی را دیدم، سر و مو سفید، خیس آب... پیدا بود که جزو مسافران همین اتوموبیل است. نگران در کناری ایستاده بود، هرچند گاه سر تکان می داد، و انگار زیر لب دعا می خواند. گوش تیز کردم... «مردکه دبتگ! نفهمیدم باکی بود... ذهنم بی اختیار به سراغ آقای کوهیاری، پدرخانم وزیرزاده رفت... او بود.

ایستاده بود، هرچند گاه سر تکان می داد، و لب می جنباند...

«جناب سروان، زنم!... جناب سروان زنم!...»

نفرت از نظام رضا شاهی کورش کرده بود، عملیات قزاقهای

امیر احمد آغاخان را دیده بود...

چه بکند؟ این پیش تصور نبود... این واقعیت بود - واقعیتی که

او طبق معمول تعمیمش داده بود، و بعد، از آن پیش تصویری دیگر

ساخته بود. پیش تصور همیشه بر شکل اشیایی که می بینیم یا طنین
الفاظی که می شنویم اثر می گذارد... و او تصمیم گرفته بود آنها را به
همان صورت ببیند که خود در ذهن نشانده بود... او منصر نبود...
«افسر! نه، من دختر به افسر نمی دهم... ما دختر به غیر نمی دهیم!...»
و حال وزیرزاده و افسر را - که برای او همچنان همان
شهریاری سابق بود - می دید... «ماشالله - ماشالله! ای آفرین به آن
مادری که تو را زایید! دست مریزاد جوان!...» او را می دید که آب
یخ آلود و توفنده را با سینه و بازو می برید و با امواج توفنده
می توفید...

«جناب سروان، زنم!... جناب سروان، زنم!...»

مات مانده بود... آنچه می دید بخش بزرگی از نظام ذهنش را به
هم ریخته بود...

گردبیری همین قدر فرصت کرد که بچه را بگیرد، و بی توجه به
این که ممکن است جایش بشکند او را به کناری پرت کند... با این
سرما و این «یخ آب» تلف می شود... «خانم، اصلان را بفرست دنبال
مام رستم حمامی... زود! بدو!...» کسی در کنارم گفت: «اینجام، جناب
سروان، فرمایشی بود؟» گفتم: «حمام گرم هست... آره؟ بسیار
خوب... پس بدو، برو در حمام را باز کن... اینها برند تو!... بفرست
زنت هم بیاد... خانم، اینها زن اند، غریبه اند، نا آشنا هستند... تو هم با
آنها برو - من وسایل و بچه را بعداً با اصلان برات می فرستم... این
بچه را هم بردار ببر با خودت - معطل نکن...»

بچه به گمان این که هنوز در آب است پیاپی می گفت: «مامان،

بخدا دیگه اذیتت نمی‌کنم... غلط کردم، دیگه غذامو خوب می‌خورم...!» گریه می‌کرد، و می‌لرزید... پیرمرد دلداری‌اش می‌داد - خانم بچه را از او گرفت، و دوان دوان به حمام رفت... همین وقت استوار خیرالله با پنج شش لنتر رسید، با عده‌ای از پادگان. سه تا از لنترها را به حمام فرستادم - بقیه را لب رود نگه داشتم... مردم هم آمده بودند.

یکی از زن‌ها را از رودخانه گرفتند... گروهبان کمانگر او را از آب گرفت - او هم پلی بود، ورزشکار بود، و بسیار هم انسان و افتاده... زن از حال رفته بود - خوب که نگاه کردم دیدم نه، افسانه خانم نبود. زن در آن حال هم جیغ می‌کشید و بچه‌اش را می‌خواست - آقای کوهبازی دلداریش داد، گفتم که بچه را برده‌اند حمام. گروهبان کمانگر او را روی دوش گرفت، و دوان دوان به حمام رفت.

خدای من!... باد شدت کرده بود، رود دیوانه شده بود، دو زن و مرد و بچه‌ای دستخوش امواج بودند: هرچند گاه لب رود چون لب شتر مست جگر می‌خورد، و کف می‌پراند، و مغروقین را در کام می‌کشید، و «بالا» می‌آورد - عبدالله شناکنان رفت... و بچه را که نزدیک تر بود گرفت - با چه مکافات! تازه آنجا به نسبت میانجای رود تنکاب بود... بچه را آورد... بچه از حال رفته بود... استوار خیرالله بچه را گرفت، رفت... بعدها گفتم... گفتم به زحمتی به هوش آمده... بنفشه بود.

آنجا که پل شکسته بود آب فشار می‌آورد. چندی نمی‌گذشت که ماشین هم می‌غلتید، و پل آزاد می‌شد... «اگر بغلتند دیگر کار همه ساخته است... تا آن وقت هم طوری نشده باشند زیر آوار پل و ماشین

تلف می شوند...!»

همه با هم حرف می زدیم، همه همدیگر را صدا می زدیم، همه فانوسها را بالا گرفته بودیم و همه با هم، دورادور، راهنمایی می کردیم!... پیرمرد بلندبالا و سپید مو همچنان نگران در کناری ایستاده بود، خیس آب بود، و همچنان ابرو درهم کشیده، لب می جنباند. و وزیرزاده همچنان فریاد می زد: «جناب سروان... جناب سروان...! و این سو و آن سو می دوید... «این طرف، جناب سروان!» گردبزی را دیدم... آب او و مغروق را به پایین رانده بود... دوان دوان پایین رفتیم... از حاشیه جنوب خاوری حمام گذشتیم... برق زد، بیشتر و بهتر او را دیدم... آب را با سینه می برید... اما تلاطم رود وحشتناک بود؛ دیدم انگار به آن که می خواست، رسید... دیدم طرف انگار دست و بال به اطراف پرانند... ای دل غافل! حالا است که دستش به او بند شود و هر دو غرق شوند...! پیدا بود هر که هست از شنا و شناوری زیاد بی اطلاع نیست... کلی هنر کرده است که تا حالا خودش را روی آب نگه داشته است...! اما در این یخاب، در آن توفان، با آن فشار... شنا کردن بازو می خواست، و بنیه!

هر دو دستم را در دو طرف دهنم گرفتم، و داد زدم: «نزدیک نشو! نزدیکش نشو!... خودتم غرق میشی...!» ولی کی می شنود در این غوغا! باران باز گرفته بود، و آن دور دورها رعد می غرید، و می رفت، به کوههای اطراف می خورد، سُر می خورد و غلتان به دره ها سرازیر می شد، و می نالید... «تازه بشنود، مگر گوش می کند!» به گروهبان شیرافکن گفتم: «تو صدات قوی تر است - تو صدات کن!...» او هم چندین بار تکرار کرد، اما او همچنان می رفت: «مردکه قاطری

است، لج که کرد دیگر فلک هم از پشش برنمیآید!... آرام نمی‌گیرد تا عاقبت خودش را نفله می‌کند!...» اها... حالا دیگر نزدیک شده - اها - دیدم انگار مشت پراند به طرف مغروق... آره، چند مشت، بی‌رعایت به سر و پهلوی مغروق زد - می‌زد و تا آنجا که می‌شد، و می‌توانست، از دم چنگش دور می‌شد... چند مشت جانانه به مغروق زد، و او را هرکه بود سرانجام از نفس انداخت. سپس چنگ انداخت، و دستش را به موی سرش بند کرد... حالا دیگر مغروق تسلیم بود... عبدالله هم به کمکش رفت، اما تا او برسد گردیزی با مغروق از میانجای رود گذشته بود... کمانگر هم سهم خودش را بیرون کشید... آن هم زن بود - از حال رفته بود...

دایه زلیخا گونه می‌خراشید، و بر سر و سینه می‌کوفت... دلداریش دادم... پیرزن در آن هیر و ویر، به قول خودش، بیا زیر ابرو مو بگیر! بد و بیراه بود که تثار «آغا» می‌کرد: «ای زیر گل بری ایشاالله! تو هم اسم خودت را گذاشتی مرد!... والله حق دارد خانم بینوا... بالله حق دارد طفل معصوم!...» و باز به سر و کله کوفتن. گفتم: «دایه، بیخود فال مقال راه نینداز اینجا - حالا وقت این حرفها نیست - برو خانه ما اقلأ یک قوری جای درست کن برای خانمها -» ولی هر کار کردم نرفت.

گردیزی را دیدم، از رود درآمد، مغروق را در کناره گذاشت، سپس او را بغل کرد... گفتم: «خسته‌ای داداش، بدش به من...» حرفم را نشنید، یا نشنیده گرفت، و دوان دوان به بینة حمام رفت... رفتیم - همه. همه بودیم. گفتم افراد به پادگان برگردند - لنترها را بگذارند... گردیزی افسانه را زمین گذاشت - روی سنگهای کنار

حوض. لحظه‌ای چند تأمل کرد، سپس او را بلند کرد، برش گرداند، مغروق آبهایی را که خورده بود برگرداند... همه نگران ایستاده بودیم - پیرمرد، و من، و اصلاان و وزیرزاده. گردیزی باز یک چند با کف دست بر پشتش زد، سپس او را بر پشت خواباند - شمشک بالا آمده بود - اه، این همه آب خورده!...

آه، تازه متوجه می‌شدم... آستن بود باز! یعنی چه؟ آدم سرش سُرمی ماند - به قول دایه زلیخا! به رعایت همین هم بود که گردیزی روی شکمش نشست، بلکه در کنارش نشست. در کنارش نشست، به رویش خم شد، و دنده‌ها را با هر دو دست از اطراف فشار داد، و در دهانش دمید - به شیوه‌ای که در دانشکده آموخته بودیم - تنفس مصنوعی...

سبحان‌الله! پس از چند بار دمیدن مغروق واکنش نشان داد... همه با هم، همزمان، نفس کشیدیم... چشمهایش بفهمی نفهمی باز شد، نفس کشید... و گریست، و مثل بچه کوچولوها به گردنش آویخت!... و بعد بچه‌اش را خواست. آقای کوهبازی پیش آمد، و گفت که بچه در حمام است. گردیزی باز خم شد، و باز او را بغل گرفت، و با هم - سه تایی - به دمِ درِ اصلی حمام رفتیم - از همان دم در صدا زدیم: «خانم!... خانم!»

خانم جیغ زد: «ها! کجا داری میای... ما لختیم!»
«می‌دانم - شما یک دقیقه برید کنار... تا ما افسانه خانم را بگذاریم...»

زن‌ها به خزینه رفتند، و ما افسانه خانم را گذاشتیم...
«خوب... حالا بیایید کمک کنید!...»

این را گفتم، و آمدیم...

نازه متوجه وضع خودمان و پیرمرد شدیم - همه خیس آب بودیم... عبدالله راننده را با خودش برده بود. فعلاً هم که حمام رفتن ما منتفی بود.

خانه ما نزدیک تر از همه جا بود.

«اصلان!...»

«بله، جناب سروان...!»

«اتاق گرم هست، چای آماده است؟»

گردیزی گفت: «داداش، من میرم راهش میندازم - شما هم

همه خیس آید... شما هم زودتر بیاید - خوب، من رفتم...»

وزیرزاده گفت: «خانه ما هم هست - آقا جان.»

«راه خانه شما دور است...»

«خانه جناب عالی کجا است؟» پیرمرد بود.

«همین بغل حمام...»

«پس میریم خانه شما.» بی این که به وزیرزاده بنگرد.

رفتیم. اتاق گرم بود، وقتی ما رسیدیم داداش لباس عوض کرده

بود - خیلی تر و فریز و سربازی. رب دوشامبر بلندم را به آقای

کوهبازی تعارف کردم، بی تعارف پذیرفت. به آن یکی اتاق رفت -

لباس زیر هم برایش فرستادم... تا او لباس عوض کرد یک فوری چای و

یک کتری آب گرم و چند استکان هم به حمام فرستادم... و نشنیم

دور بخاری...

«داداش چای ریخته‌ام - سرد شد... بیا، خسته‌ای!... منصور

جان، عمو را راحت بگذار، ماشاءالله دیگر بچه نیستی - می‌بینی

خسته است!... چطور شده تو نرفتی حمام؟»
 «اصلان گفت: «خانم گفت نیم ساعت دیگه بیارش، جناب سروان.»

آقای کوهبازی سخت در خودش فرو رفته بود... به قول معروف انگار بازرگان کشتی شکسته... دستی به پهنای صورت کشید، از بالای بینی، رو به پایین، دو انگشت شست و سبابه را در زیر چانه به هم آورد، و گفت: «اهم!...» و بعد «جنابعالی کرد هستید - جناب سروان؟» گفت و گویم را با دایه زلیخا شنیده بود.
 گفتم: «بله - چطور مگه؟»

گفت: «بله - گفتم آخر!... بله، معلوم بود...» از کجا؟! در قیافه داداش دقیق شد، یکچند در قیافه اش زل زد، سپس با خیلی تردید گفت: «معذرت می خواهم، جناب سروان، جنابعالی جناب سروان شهریاری نیستید؟»

داداش سر به زیر افکنده بود. من موضوع را به بار شوخی انداختم، گفتم: «به قول ما نظامیها اگر موضوع پاداش در بین باشد هست، اگر صحبت تنبیه باشد خیر... حقیقتش را عرض کنم - هم هست هم نیست. آنوقتها که در خدمتتان در قلعه وزیر بودیم شهریاری بود - حالا شده گردیزی...» و خندیدم.

«چه طور، مگر جنابعالی هم قلعه وزیر تشریف داشتید؟»
 «بله...»

در خود فرو رفت. یک زانو نشسته بود، ساعد دست راست را بر زانو تکیه داده بود و با انگشت شست و انگشت اشاره دنباله تسبیح را می تاباند و وا می تاباند و تسبیح، چون یک طالبی خوش نقش، به

دور خود می‌گشت - و با چرخش خود خیالش را به جاهای دور و نزدیک می‌برد، و در فواصل، در هر چرخش با برقی زردگون انگار به او راه می‌نمود - نگاهش به این چرخش و درخشش دوخته شده بود: سر و چانه را پیش برده بود... و تسبیح می‌گشت، و او در ذهن خود می‌چرخید... چه می‌دید؟

خودش بود: جوان بود. رضاشاه کم کم مسلط می‌شد. به خوزستان رفته بود، به ملاقات خزعل...
احضارشان کردند - رؤسای عشایر غرب را. امیر لشکر، عبدالله خان امیر طهماسبی بود. گفت: «مقتضی» است - یعنی که دستور است - عشایر غرب هدیه‌ای تهیه کنند و هیأتی آن را به خوزستان ببرد، و در کاخ خزعل به اعلیحضرت همایونی تقدیم کند... گفت که او هم جزو این هیأت است.
خنجری را به جواهر آراستند، در جعبه جواهر نشان گذاشتند...
و رفتند...

شاه با خزعل نشسته بود، که به عرض رساندند عشایر گرد و لر آمده‌اند برای عرض مراتب وفاداری و جان نثاری به خاکپای همایونی، و استدعای شرفیابی دارند. فرمود «بیایند!»... رفتند. رئیس هیأت، گنجعلی بیگ فیض‌الله بیگی، جعبه را دو دستی برد و در پیش پای شاه ایستاد، تعظیم کرد، مراتب وفاداری و جان نثاری قاطبه عشایر غرب را به پیشگاه همایونی عرض کرد، سپس زانو زد، و هدیه را از جعبه درآورد، و دو دستی تقدیم کرد... شاه تفقد فرمود... خزعل ابرو درهم کشیده بود.

(ابرو درهم کشید... شاید هم متوجه نبود):
خودش را دید، در جمع - در هیأت: دست به سینه - عین
یک گدای مفلوک... گدا؟!... نه - این عین افتخار بود، برای آرامش
منطقه و تحکیم پایه‌های حکومت رضاخان کم زحمت نکشیده بود...
نه، عضویت در چنین هیأتی برای هر کس پا نمی‌دهد.

بی اختیار از زیر چشم نگاهی به اطراف انداخت، اما انگار
کسی را در دور و بر ندید. پیشانیش عرق کرده بود، سر اندکی فرو
افتاده بود... تسبیح همچنان می‌گشت...

گفت: «هوم!...» تسبیح را وانا باند، و بعد «اهم، اهم!» سینه
صاف کرد، نگاهش همچنان به نقش «طالبی» بود... رضاشاه را دید،
این بار نه با قیافه پذیرای کاخ خزعل، بلکه در قیافه عکسپایی که
ژولیدگی ابروانش را زولیده‌تر می‌نمود، با نگاه زهر چشم‌گیر...
حالا دیگر خرش از پل گذشته بود - حالا دیگر وقت چنگ و
دندان نشان دادن بود... به همانها که چنگالهایش را نیز کرده بودند. ای
دل غافل - سرانجام شتر در خانه خودش هم خوابید: قزاقهای امیر
احمد آغاخان را دید - مستی گرسنه و تام آرزو^۱ - که پس از سالها تام
آرزویی و انتظار به سفره‌ای نه چندان پر پیمان رسیده بودند... انتظار
داشت چه بکنند؟ کناری بایستند و نظاره کنند؟... پس این تنگ را
برای چه به دست گرفته‌اند، یا به دستشان داده‌اند؟...
تا چشم باز کرد خود را در زندان قصر دید - اعلیحضرت دیگر

نمایلی به دیدار هیچ هیأتی از آن گونه نداشت - اراده‌شان اکنون معطوف به «تجدد» و «ترقی» بود...

در زندان قصر بود. هر روز یک کلک، هر روز یک بامبول... چه بود اسمش؟ - سرهنگ نیرومند...ها؟... مردکه هر روز یک بازی در می‌آورد: هر روز خدا کرد و لر را به جان هم می‌انداخت، و همه را تک تک، و با هم، تحقیر می‌کرد. امروز ریش این یک را می‌تراشید، فردا سبیل آن یک را... قیافه حسینقلی خان را دید - با آن ریش تراشیده، شده بود عین بزغاله پشم چیده...
لبخند زد...

اینک آوازه‌ها همه غمنامه بود... با زندانیان جدید به زندانها می‌آمدند... شیرعلی مردان... آی نمبری... مردی بود - شیر بود، شیر بچه بود - ای مادر نبیند مرگت را!...

تسبیح بارها چرخیده و واچرخیده بود، و نقش به کرات برق زده بود، و او متوجه نشده بود. اینک باز برق زد - و دفتر خاطرات ورقی دیگر خورد.

سبحان الله! تا چشم باز کرد حکومت از هم پاشید (لبخند زد، چانه را پیش آورد، و با چشم‌مخند و علاقه در نقش خیره شد) خنده‌دار است: یک عمر برای سلامت و بقایت دعا کرده‌اند، هورا کشیده‌اند... بعد یک روز می‌بینی می‌گویند «مرده باد!» - «کی مرده باد؟» «همان که دیروز زنده باد!»، و لندن تکرار می‌کند «مرده باد!...» و آن وقت مجسمه است که پایین می‌کشند - همانها که به اشاره خودش علم کرده بود - نام خیابان است که گرگر عوض می‌کنند... چه

شده است؟ - انقلاب شده است!

راست گفته‌اند واقعاً - سیاست پدر و مادر ندارد: با یک «پیش» می‌آورد، با یک «کیش» می‌برد. موجودات عجیبی هستند این فرنگیها. آدم از کارشان سر در نمی‌آورد... آوردند او را - گفتند نابغه است؛ گفتند فلان است؛ گفتند بهمان است؛ گفتند احیاکننده قوم است؛ گفتند «تاریخساز» است؛ گفتند ایران را هشت اسپه می‌تازد به سوی تمدن؛ گفتند همه را پشت سر گذاشته - اول او، بعد کمال آنتورک (آنجا هم لابد اول کمال آنتورک بعد این)، گفتند نگرانند که نکند زیاد از حد متعارف فشار بیاورد و مملکتش از مملکت خودش جلو بیفتد - حتی اسم مملکت را هم گذاشتند ایران پهلوی... بعضی وقتها، هم ایران قرن بیستم، و گاه ایران نوین...

حالا می‌گفتند «انقلاب» شده...! تا «انقلاب» شد صفحه را عوض کردند... گفتند دیکتاتور بوده، گفتند مملکت را به قهقهه برده، گفتند نیشه به ریشه آزادی زده... گفتند پدر و مادر حسابی نداشته؛ گفتند تو طوبله به دنیا آمده! گفتند آبرون شاید به دولت خودش گفته این جور بهتر است: کس و کار ندارد که دورش را بگیرند و از هر طرف دست به سفره بی‌مایه مملکت دراز کنند - خودش هست و خودش... خودش مگر چه قدر می‌خورد؟ هر قدر هم بخورد به اندازه نصف شازده‌های قاجار نمی‌خورد. هر قدر هم بخورد باز یک چیزی تو سفره می‌ماند که بشود صرف کاری کرد و به عنوان گول زنک به مردم قالب کرد... تا ببینیم این میکرب کمونیسیم تا کجا پیشروی می‌کند...

و حالا عیب بزرگی که بر او می‌گرفتند همین بود که بی‌پدر و

مادر بوده، بی ریشه بوده تو طوبله به دنیا آمده!
 تکلیف آدم با این فرنگیها هیچ معلوم نیست - آدم هیچ از
 کارشان سر در نمی آورد...

«انقلاب» شد... اما زندان همه اش هم عیب نبود، همه اش زیان
 نبود: یک حسن بزرگ داشت: با سیاسیها محشور شد... مردم درس
 خوانده ای بودند - دکتر، مهندس، حقوقدان... آنجا خیلی چیز
 آموخت... آنجا با «انقلابات» آشنا شد. انقلاب زاده شهر، و فشرده گی
 جمعیت، و فقر، و آگاهی... و مرارت است. راست است، فقر مادی و
 معنوی بود، اما کسی از آن «آگاه» نبود - می دید، اما در نمی یافت...
 ذهنها را تار کرده بودند - کانون دیدها را طوری از نظم عادی خارج
 کرده بودند که جور دیگری می دیدی... تازه درست هم می دیدی باور
 نمی کردی، آگاهی نداشتی...

نه، این انقلاب نبود. انقلاب دمل روحی است که متراکم شده،
 و باید از جایی سرباز کند، و بترکد. این انقلاب نبود - کسی پا روی
 زخم گذاشته بود، و زخم را ترکانده بود... و چرک و کثافت به اطراف
 پاشیده بود.

«انقلاب» شد - مدرسه ها را دید - که خرابشان کردند، به
 خاطر تیرهای ستمشان... که در خانه ها بسوزانند - هوا سرد بود - و
 با آجرهاشان خانه بسازند.

نه... انقلاب نبود... آن انقلابی نبود که او شنیده بود - هرج و
 مرج بود - خلف دیکتاتوری. انقلاب را مردم می کنند، این را
 خارجیان کرده بودند... وانگهی انقلاب را برای این نمی کنند که گرسنه
 و آرزومند بمانند. انقلابهایی که او شنیده بود و تعریف کرده بودند

برای رفاه و تسکین آلام بود... و بعد، انقلاب را مردم شهر می‌کنند...
 - پس اینها که تفنگ به دوش دارند - همین روستاییهایی که
 تفنگ به دوش اند؟ اینها که روستایی اند...!

- خوب بله، انقلاب را شهر می‌کند، بعد به روستا می‌رود...
 روستا آن را از شهر می‌گیرد - روستایی نام آرزوتر است - تفنگ را از
 دست شهری درمی‌آورد، و عامل انقلاب می‌شود...
 دیده بود قزاقهای امیر احمد آغاخان را...

ولی هر چه بود حسش این بود که از زندان درآمد، و رفت به
 ولایت... آه، آزادی، چه زیبایی!
 آزادی!...

زهرخند بر لب آورد، سر تکان داد - «هوم!» تسبیح به دور
 خود می‌گشت، و او در گردشش تصاویر را به روشنی می‌دید. دید...
 تا چشم باز کرد باز خودش را در زندان خرم‌آباد دید. چرا؟ -
 گروهان را خلع سلاح کرده‌اید!

خودش را دید... و زنش... و پسرش را - در مقابل چند افسر
 معطر و صاف و صوف... محکمه دیوان حرب...!
 «آیا به بزه منتسبه اعتراف دارید؟...»

«خیر، کذب محض است... جناب رئیس محکمه...»
 «شما متهم به خیانت و جنایت علیه کشور هستید... آخرین
 دفاعی اگر دارید بکنید...»

«بنده خیانت و جنایتی در خودم و خانواده‌ام سراغ ندارم... به
 وطنم هم علاقه دارم، وطنم را دوست می‌دارم، مردم وطنم را هم
 دوست می‌دارم... درباره این اتهامی که می‌فرمایید چیزی ندارم

عرض کنم، دفاعی ندارم... منتها یکی دو کلمه بود که می خواستم عرض کنم، و فکر می کنم بد نباشد جنابعالی و دوستانتان به آن توجه بفرمایید... اینها تجربه یک آدم عشیره‌ای درس نخوانده است - تجربه است، شاید روزی به کار بیاید. جناب سرهنگ، سابق بر این رسم بر این جاری بود که سگهای شجاع را برای حراست از گله نگه می داشتند... حالا هم اینجاها - در همین لرستانات و کردستانات - این قاعده همچنان جاری است. ولی امروزه گویا این سگهای کوچک باب شده‌اند، از همین‌ها که آن طور که می گویند خانمهای شهری روی دامنهاشان می نشاندند و دست به سر و گوششان می کشند... عکسشان را در مجلات دیده‌ام... قشنگ‌اند. آن وقتها که ما - همین عشایر - همین سگهای گله - جلو گرگهای روم و عثمانی را می گرفتیم مرکز با این سگهای دامنیش کجا بود؟...

(زهرخند بر لب آورد، رئیس محکمه و اعضای دیوان حرب را دید که صورتهایشان شده بود عینهور لبو)... «بله... یا حتی قدیمترها - یونانیها را مرکز شکست داد با همین عشایر کرد؟ کی بود که آنها را دور از مرز نگه می داشت، و وقتی به مرز نزدیک می شدند از مرز دورشان می کرد، و وقتی از مرز می گذشتند با آنها گلاویز می شد؟

«مرکزی وجود نداشت، به این صورت که حالا تهران هست... نه از پاسارگاد کسی می آمد، نه از اصفهان، نه از قزوین، «قشون» مال آنجاها بود... پدرهای ما بودند که می جنگیدند، و کشته می شدند، و می کشتند، شکست می دادند، یا که شکست می خوردند، ولی به هر حال می جنگیدند. می گفتند ایرانیها شکست دادند، ایرانیها جنگیدند، ایرانیها می جنگند. درست هم بود - درست می گفتند -

ایرانیها بودند - رئیس ایرانیها هم شاه بود... اما حالا به جای سگهای گله سگهای سالی آورده‌اند، که یک واق درست و حسابی هم بلد نیستند بکنند... و حالا به من پیرمرد، و زنم، و پسرم می‌گویند شما صد تا اسلحه از اینها گرفته‌اید... حالا جناب رئیس محکمه، بنده یک سؤال از جنابعالی دارم: چرا به کسانی اسلحه می‌دهید که اسلحه‌شان را راحت و بی دردسر به دیگران می‌دهند؟... و حالا شبیه را قوی می‌گیریم، می‌گوییم بله گرفته‌ایم - که نگرفته‌ایم - فرض کنید واقعاً گرفته باشیم. غیر که نیستیم - ما هم ایرانی هستیم، و از خدا می‌خواهیم برادران افسرمان رشید باشند و مملکتشان را حفظ کنند... بنده دیگر عرضی ندارم...»

و رئیس را دید که خشماگین از جا برخاست، و جبین درهم کشیده از محکمه رفت، و اعضای صاف و صوف و معطر به دنبالش...

«نه... من دختر به افسر نمی‌دهم... ما دختر به غیر نمی‌دهیم...!»

در تهران است - زندگی خانواده‌اش در پس حجابی ضخیم می‌گذرد - از دید اطرافیان. معاشران چندانی ندارند، اما با این همه مردم محل احترامشان را دارند: به زنش می‌گویند «خانم» - به خودش می‌گویند «آقا» - به بچه‌ها «آقازاده» - نمی‌داند چرا، جز این که حس می‌کند می‌دانند که در زندان رضاشاه بوده، و «خانه شهری» است. همه به او سلام می‌کنند... خودش را می‌بیند که تسبیح به دست، دست و تسبیح را به سینه می‌برد، و خم می‌شود، و می‌گوید:

«عنایت فرمودید!» این، پاسخ سلامها است.

«او» را هم دید... به سلامش نه تنها پاسخ نگفت بلکه زیر لب ناسزایی هم بارش کرد... «دبنگ!...»

«من دختر به افسر نمی دهم... ما دختر به غیر نمی دهیم...» ولی وزیرزاده هم «غیر بود...» و حالا افسر صاف و صوف و معطر این جور و او آن جور...!

گفت: «اهم!» خیلی محکم، و تسبیح از حرکت بازماند. تسبیح از حرکت بازمانده بود... اما چانه همچنان جلو بود، و چشمها همچنان از حدقه درآمد، خیره به دوردست می نگریستند...

باز گفت: «اهم...!» دست و تسبیح را بالا آورد، و چشمها را مالید، و تصاویر را آشفته... سر برداشت، ساعد را از روی زانو برداشت، و با قیافه‌ای پوزش‌آمیز نگاهم کرد. سپس انگار مکشی در سخن پیش نیامده باشد، و موضوع را درست درنیافته باشد گفت:

«درست متوجه نشدم - معذرت می خواهم - فرمودید ایشان جناب سروان شهریاری هستند؟...»

پاسخ را تکرار کردم، با لبخند: «بله... عرض کردم به قول ما نظامیها اگر موضوع پاداش و پاداش گرفتن در میان باشد هستند، اگر صحبت تنبیه باشد خیر - آن وقت می شوند گردیزی... آن وقتی که در قلعه وزیر در خدمتتان بودیم شهریاری بودند - حالا شده‌اند گردیزی...» و خندیدم...

تا این را گفتم از جا برخاست، و به سوی داداش رفت داداش هم پا شد. آقای کوهیاری تردیدکنان گفت:

«به بنده اجازه می فرمایید صورتتان را ببوسم؟» و بی این که

منتظر اجازه بماند صورتش را بوسید - این طرف، آن طرف. «بنده یک دنیا از جنابعالی معذرت می‌خواهم... حقیقتش را عرض کنم بنده چیزی برای گفتن ندارم... همین قدر می‌توانم عرض کنم که زندگی است... کاریش نمی‌شود کرد... زندگی است، و این اشتباهات، و این بسوزش خواهیها... زندگی است، هر روزش تجربه‌ای تازه، و سرخوردگی تازه... متأسفانه آدم وقتی متوجه می‌شود که دیگر کار از کار گذشته... مثل همیشه. همین قدر می‌تواند بگوید که اشتباه کرده است... و متأسف است... ولی اعتراف به اشتباه متأسفانه... متأسفانه دردی از هیچ یک از طرفین دوا نمی‌کند... فقط یک نوع تسلا است... آن هم برای یکی از طرفین - و البته خودفریبی... به هر حال استدعای بنده این است که عنایت بفرمایید و بنده را به بزرگواری خودتان ببخشید...» حالا وزیرزاده بینوا هم نشسته است!... داداش به احترام سر فرود آورد...

هنوز جمله را به پایان نبرده بود که باز صدای فیژ و قاز بلند شد... این بار از حمام!

ای خدا! عجب سال شومی!... این بار دیگر چیست؟
رنگ از رخ همه پرید... داداش باز از جا کند - و تا ما بجنبیم پله‌ها را چهارتا یکی کرد، و رفت...

رفتیم... از آقای کوهباری - که وزیرزاده او را «آفاجان» خطاب می‌کرد - خواهش کردیم خانه را خانه خودش بداند تا ما برویم ببینیم چه خبر شده است. و سفارش لازم را به اصلان، و خیرالله، کردم... رفتیم... چیه؟ چه شده؟...

«یکی از بچه‌ها نیست!»

«چه طور نیست!؟»

«خوب دیگر، مادری حواسش پرت بوده، حواسشان پرت بوده... دو تا بچه را که دیده‌اند خیال کرده‌اند آن یکی هم هست... مادری بچه را که شسته خواسته آن یکی را هم بشورد، صدا زده، گشته، دیده نیست...»

«خانم، مطمئنی!؟»

«مطمئن! مادر بیچاره دارد خودکشی می‌کند... فعلاً خودت برو تو صندوق بزرگه هرچه پیرهن و رخت زنانه هست بفرست اینجا... که اولاً این بیچاره‌ها چیزی داشته باشند تنشان کنند... به شوهر افسانه هم بگو پیرزنه را بفرستند... نه، پیرزنه اینجاست... تو کارت نباشد...»
 «پس شما کارتان که تمام شد ببرشان خانه - آنجا همه چیز آماده است... ما هم می‌ریم - به امید خدا - هرچند امیدی هم نیست... حالا خدا می‌داند کجاست... خوب دیگر، من رفتم...»
 برگشتم، بدو بدو... اصلان را فرستادم باز دنبال فانوس - گفتم چند تا سرباز هم با خودش بیاورد... خودش هم که برگشت برود خانه کاکه رحیم بقال چند پاکت سیگار بگیرد - اگر تو خانه نداشت دکان را باز کند - حتماً بیاورد.

حقیقتش نفهمیدم چه گفتم و چه کردم...

گردیزی با فانوسش رفته بود - فانوس را دورادور می‌دیدم، بر حاشیه رود. دیری نگذشته باز عبدالله گاراژدار و سربازها و درجه‌دارها، و عده‌ای از جوانان شهر، با فانوسهایشان پیداشان شد. راه افتادیم - از این طرف. چند نفر را هم با عبدالله از پشت بخشداری و از طریق پل بزرگ، که بازار بر آن بنا شده بود، به آن سوی

رودخانه فرستادیم... حاشیه رود را گرفتیم، و رفتیم...
 شدت باد فروکش کرده بود، باران هم تقریباً بند آمده بود، جز
 هرازگاه که موجی از باد در می رسید و دانه های باران را، انگار یک
 مشت ریگی که از سرند ریخته باشند، به سر و صورتمان می پاشید.
 مسیر رود را گرفتیم و رفتیم - توجهمان بیشتر به خمهای رود
 بود، به این امید که موج او را به اطراف رانده باشد. اطراف همه بته زار
 و نی زار بود - به بالای آدم، چندان که گاه نور فانوسها هم دیده
 نمی شد، و ناچار برای این که همدیگر را گم نکنیم هرچند گاه صدا
 می زدیم، به شیوه دشتبانها، با این تصور که ممکن است چراغ
 همراهان را باد خاموش کرده باشد. صدا می زدیم «هو... ی ی!» و از
 آن سو، با فاصله، صدا به ما برمی گشت: «هو... وی ی!» و باد «هو هو»
 را از دهنمان می قاپید، و با خود می برد، و بیشتر اوقات خواست و
 مسیر او مسیر دلخواه ما نبود... در عوض، با دستهای ناپیدای خود
 فتیله چراغها را، همه با هم، ناهماهنگ، کوتاه و بلند، بالا و پایین
 می کشید، و دور تا دور به همه فانوسها فوت می کرد: شعله ها کج و
 کوله می شدند، سایه ها کج و راست می شدند، پرت می شدند به میان
 نی زار، برمی خاستند، سرها از روی نی ها می پریدند و در رود
 می افتادند - و در می آمدند - زمین می خوردند، و خود را شتابان
 می رساندند، و یکچند با هر دو دست به ما می چسبیدند، پیش از این
 که باز دستخوش باد شوند...

می رفتیم، اما مایوس - دیگر هیچ امیدی نبود... الحکم لله،
 فردا دو سوار می فرستم به اطراف، به آبادیهای اطراف خبر می دهم...
 تا صبح کاری نمی شود کرد، اگر تا صبح جانوری او را نخورده باشد...

در این تاریکی، چه بسا موج او را به کناری انداخته، و ما ندیده گذشته ایم...

دمدمای صبح بود، سپیده داشت می زد، و در لایه ابرها شکاف افتاده بود، و پیدا بود که آن بالا بالاها کولاک است، و ابرها شتابان می گریزند. ماه، غمگین گرتی نازکی به دور سر بسته بود، و غمناک نشسته بود و ظاهراً به هیچ جا نگاه نمی کرد...

دمدمای صبح بود که سرانجام تکرر بانگ «هوو - هوو!» بیشتر شد - نزدیک تر شد... گفتند یافته اند. کسی نپرسید مرده یا زنده - بر همه مسلم بود که «زنده» محال است...

حدس مان درست بود، بیشتر چراغها خاموش شده بودند - نعش بچه را، در حاشیه ای که ما بودیم - موج در یکی از خمهای رود به کناره رانده بود... نعش به بغل گردیزی بود.

دختر بچه ای بود پنج شش ساله... طفلکی! انگار خواب بود - «ستاره» خواب بود، ستاره ها بیدار بودند، و پرده نشین - و غمگین، چون زنانی که در مجلس پرسه پشت پرده نشسته اند - غمگین. کفشهای کتان سفیدش همچنان به پایش بود - با جورابهای سفید ساق کوتاهش. پیدا بود رضایه هوا خوش بوده - لباس بچه و زنها این طور نشان می داد - و چه خوب که این طور بود: اگر پالتو نشان بود مرگ همه حتمی بود.

خانه ما غلغله ای است... نعش بچه را به مسجد می بریم، که پیش چشم مادر نباشد - و می فرستم دنبال ملا خدر. او را بالای سر «میت» به قرآن خواندن می گذاریم - چند نفری هم از مردم شهر می روند، و با او می نشینند - سماوری هم به مسجد می فرستم، با

کاکه رحمان قهوه‌چی - نوعی ختم.

برمی‌گردیم به خانه، تا از آقای کوهیاری چاره‌جویی کنیم. مادر طفل بی‌تاب است، می‌خواهد بچه‌اش را ببیند... می‌خواهد دل‌بندش را با خود به تهران ببرد: «می‌برم! می‌برم!» این را می‌گوید و بر سر و صورت و سینه‌اش می‌کوبد... «بچه‌ام را می‌خواهم ببینم!... نامسلمانها - آخر مادرم، می‌خواهم ببینم! یک دقیقه، یک لحظه!» اینها را می‌گوید، و با هر مکث چندین بار بر سر و سینه می‌کوبد. آقای کوهیاری، پدرانۀ شانه‌اش را تکان می‌دهد، و نصیحتش می‌کند... به بردباری دعوتش می‌کند... دور است تهران... سه چهار روز طول می‌کشد... «دیگر نمی‌گوید که نعش بو می‌گیرد - تازه بگوید مگر مادر گوش می‌کند؟ - بچه‌مادر هیچ وقت بو نمی‌گیرد - دسته گل مادر چه گونه بو می‌گیرد!...»

سرانجام موافقت می‌شود صندوقی بسازند و بچه را اینجا به «امانت» بگذارند - به رسم اهل تشیع... هوا که خوب شد، بیایند و «بچه» را ببرند...

دست به کار می‌شوم، استاد سعید نجار را می‌خواهم و صندوق را سفارش می‌دهم. آقای کوهیاری سراغ داداش را می‌گیرد... اصلان را صدا می‌زنم -

«داداش کجاست، صداش کن - بگو بیاد...»

اصلان می‌گوید «جناب سروان رفت...»

«کجا؟»

«رضائیه، جناب سروان.»

«چه وقت؟»

«نیم ساعت پیش.» و نامه داداش را می دهد.

«نوشته چند سطریش پیش نبود.

«داداش» سال نوبر شما و آبجی خانم و منصور جان و بستگان دور و نزدیک مبارک باد - انشالله به سلامتی منصور جان و آبجی خانم و خودت... امیدوارم به رغم این درآمد بدش سال خوب و خوشی باشد. راستش، داداش، مرگ این بچه خیلی ناراحتم کرد، نمی دانی قیافه اش چقدر معصوم بود! خیال می کنم سالهای سال از خاطرم نرود - نتوانستم بمانم، و ضجه و زاری مادر بیچاره اش را ببینم... بیچاره مادر! بیچاره بچه! - طفل معصوم حالا باید لباس نوش را پوشیده باشد!... به هر حال با اجازه شما و آبجی خانم با جیب مخابرات رفتم - دیشب دیرگاه آمده بود، و راننده می خواست سال تحویل در خانه اش باشد - با او رفتم. شما گرفتار بودید. به استوار خیرالله گفتم رسید وسایل را امضا کند، خودم هم گواهی کردم. می دانم از این عملم ناراحت می شوید، ولی باید به بزرگواری خودتان ببخشید. سلام و تسلیت مرا به مهمانانان ابلاغ بفرمایید. سعی می کنم باز وقت و بی وقت مزاحم بشوم. اگر احیاناً چیزی لازم بود یا بچه ها چیزی خواستند پیغام بدهید - یا خودم تلفن می کنم... سلام به آبجی خانم - یا هو.

نشستیم، غمزده... و دلمرده - خسته. مادر کودک متوفا آوازه می گرداند، و زنها با او هماوایی می کردند - همسایه ها هم آمده بودند... آه، گذشت آن روزگار - چه مردم خوب و ساده ای بودند مردم این شهرکهای پرت افتاده: در هر غمی با همسایه بودند، و در هیچ شادایی توقع مشارکت نداشتند... «چه اشکالی دارد - خدا خیر

پیش بیاورد...! این تکیه کلامشان بود، در این گونه مواقع.
 هوا حسابی روشن شده بود، شعله چراغ رنگ باخته بود... در
 تاریک روشنی راهرو سایه‌ای دیدم... انگار خانم بود - از لای در
 سرکی کشید، و با چشم و ابرو مرا خواست... حالت قیافه‌اش انگار
 نگران بود... چه شده باز!

آرام برخاستم، و به راهرو رفتم... خانم مرا به کناری کشید،
 گوشه چادر را به دهن گرفت، و گفت: «دختره دردشه...»
 «دختره - کدام!؟»

«افسانه - آبسته آخر - دردش گرفته... گفتم بفرستی دنبال
 پزشک‌یار پادگان - خودمم فرستادم دنبال ماما... بچه‌اش بزرگ است،
 ممکن است کار دستش بدهد...»

خیرالله تو اتاق بود، صدایش کردم، گفتم برو دنبال پزشک‌یار،
 قضیه را هم به او بگو، تا اگر آمپولی چیزی داشته باشد با خودش
 بیاورد...

خیلی مختصر جریان را با وزیرزاده که مظلوم‌وار پایین اتاق
 نشسته بود عنوان کردم. گفتم که فرستاده‌ام دنبال ماما و پزشک‌یار...
 ناراحت نباشد... فعلاً به آقای کوهبازی چیزی نگوید تا بعد... و
 افزودم من تک پایی می‌روم بخشداری، همین حالا برمی‌گردم...
 آفتاب داشت می‌زد - بخشدار را بیدار کردم، و خواهش کردم
 جریان را تلفنی به دادستان اطلاع بدهد، و به او حالی کند اجازه هم
 ندهد ما کارمان را می‌کنیم - این بار مثل آن بچه پیرارسالی نشود.

پیرارسال ماشینی پایین پادگان - سر راه نقده - به پسر بچه‌ای
 زد، ده دوازده ساله. به دادستان اطلاع دادند - گفتم نگه دارند تا

بباید. نگه داشتند - یک روز، دو روز، سه روز... نعش بو گرفت - باد کرد... فرستادند از کوه چند بار برف آوردند، اطرافش کیسه‌های برف گذاشتند - نعش همچنان باد کرد، و دادستان همچنان نیامد - ناچار روی شکم مرده سنگ گذاشتند... بازار بو گرفت، مردم شوریدند، و نعش ترکید... وای چه منظره‌ای! و سرانجام دادستان محترم نیامد که نیامد. بعد از یک ماهی کارمندی مفلوک رسید، و گواهی کرد که بله، ماشین شماره فلان به رانندگی فلان شهرت فلان، فلان پسر فلان شهرت فلان را زیر کرده، و تصادف منجر به مرگ شده!...

ای بر پدر این تشریفات لعنت! تازه خود دادستان هم همان وقت می‌آمد جز این نمی‌نوشت - کسی انتظار معجزه از او نداشت - تازه در جنایت‌های بزرگ هم همین است - می‌بینیم: گلوله از سینه چپ وارد شده و از پشت از زیر استخوان شانه درآمده!... انگار نمی‌باید در می‌آمد، باید همان جا می‌ماند!

به اتفاق بخشدار صورت تلگرامی هم نوشتیم، و خودم به اداره پست و تلگراف رفتم - و رئیس آنجا را هم از خواب بیدار کردم - و باز آمدم.

صدای تک جیغها را می‌شنیدم... و بعد سکوت... صدای زنها، جسته گریخته، موافعی که لای در باز می‌شد، شنیده می‌شد، که از افسانه خانم می‌خواستند پا شود، و راه برود... سایه بیرنگ او و دوزن دیگر را که از دو سو زیر بالش را گرفته بودند، گذرا، ضعیف، بر انتهای دیوار شمالی می‌دیدم...

اتاق زنها بالنسبه آرام است. نگرانی به خاطر زندگی افسانه خانم غم مرگ کودک متوفا را تحت الشعاع قرار داده است... اتاق ما

هم آرام است، اما پیدا است همه با نگرانی انتظار می کشیم... وزیرزاده همچنان رنگ و رو باخته در پایین مجلس نشسته است... هرچندگاه پا می شود، به راهرو می رود، و بی اینکه کاری بکند، پا به کسی چیزی بگوید، یا از کسی چیزی بپرسد، برمی گردد، و می نشیند - مظلوم وار...

سرانجام دلهره به اوج می رسد: صدای تک جیغ تیز و کر شده ای از لای در راه می گشاید، و از راهرو به اتاق ما راه می یابد... صداها بالا می گیرد... در اتاق زنها باز می شود، صدای پای در راهرو می پیچد؛ پا می شوم... مامای پیر است - دستهای خونی است، عرق از سر و رویش می ریزد. خانم هم پیدایش می شود، هن و هن کنان، با یک طشت خونابه...

افسانه خانم بچه سقط کرد... به قول خانم باز خدا را شکر که خودش اقلأ سالم است...

از پشت سر صدای دایه زلیخا را می شنوم... با خانم صحبت می کند: «نگه نمی دارد - زور نیست... دلش پیش شوهرش نیست - سر و دل خوش نیست... شتر با آن حیوانیش وقتی باردار است و شتر دیگری نابه رضا با او جفت گیری می کند، بچه تلف می کند - آدم که دیگر جای خود دارد... این هم همین است، فرق نمی کند... آن اولی را هم خدا می داند چه جوری نگه داشته... فکر می کرده «رفته» - رفته دنبال دلش - فکر می کرده دلش رفته دنبال دیگری، و ولش کرده... وگرنه نگه نمی داشت!...»

ولی من این سقط را بیشتر از مشتتایی می دانستم که داداش در رودخانه برای «بیدست» کردنش بی محابا به او زده بود - هرچند

اسباب و موجبات امر همه جمع بودند: تکان ناشی از سقوط به رودخانه، سردی آب، هول غرق شدن...
خوب، این هم از این... نه... هنوز مانده...

آقای کوهیاری سراغ «جناب سروان» را می‌گیرد، و من تازه متوجه می‌شوم که یک بار دیگر هم سراغش را گرفته است. نامه را به دستش می‌دهم. عینکش را به چشم می‌زند، نامه را به دقت می‌خواند - سر فرصت. می‌گوید: «می‌بخشید جناب سروان، ایشان برادر جنابعالی هستند؟»

«خیر، دوست بنده است - منتها از برادر به من نزدیکتر است...»
«آه!» و بعد «خدا عمرش بدهد - مرد شجاع و جوانمردی است!...»

گفتم: «بله... بسیار!» راست گفته‌اند، همان طور که روح انسانهای بزرگ در «آثار»شان طنین دارد روح شجاعان بزرگ را هم در اعمالی که انجام داده‌اند باید جست. این اعمال در دهنها می‌افتند، به آوازه‌ها راه می‌یابند، افسانه می‌شوند، و سینه به سینه به آیندگان می‌رسند؛ رنگ می‌بازند، اما همچنان بزرگ می‌نمایند - مثل بناهای تاریخی - این هم نوعی جاودانگی است - گردبزی و عبدالله گاراژدار هم می‌رفتند که از هم اکنون به آوازه‌های محلی راه یابند، و در قصه‌های پای بخاری زمستان جا خوش کنند...

«این جور آدمها جواهراند - نایاب‌اند. قدر این جور آدمها را باید دانست...» یکچند در خود فرو رفت، سپس گفت: «اینجا زندگی

می‌کند؟ برمی‌گردد؟» نامه را به دقت نخوانده بود، یا که دلمشغولی مانع از دریافت محتوا شده بود.

گفتم: «خیر، اینجا زندگی نمی‌کند... رضائیه زندگی می‌کند - ایام تعطیل پیش ما می‌آید...»

«بله!» و باز در اندیشه فرورفت. پیدا بود از کشف این حقیقت سخت سرخورده و آزرده خاطر شده بود: دنبال طلا گشته بود به معدن نمک رسیده بود. حقیقت همیشه این جور است: جوینده می‌جوید، کوشش هم می‌کند، اما وقتی یافت سرخورده می‌شود: آقای کوهیاری سرخورده شده بود: جناب سروان شجاع بود، سگ سائنی نبود، و او بر مبنای این تصور اشتباه کرده بود... اما این اشتباه یک اشتباع علمی نبود که ترمیمش در نهایت مستلزم صرفنظر کردن از حاصل چند سال مطالعه و تجربه باشد... این اشتباه «گناه» بود، بخشیده هم که می‌شد باز اثرش می‌ماند - در روح خود آدم - در روح آدمها... و آدمهای دیگر. اشتباه کرده بود: با سرنوشت دو انسان بازی کرده بود، دختر بینوا و دلدادهاش را به این روز انداخته بود، و انسان سومی را درمانده کرده بود. آیا با این ضربه هرگز این اندیشه به ذهنش رسید که آدم رشید و بالغی که با یک مشت انسان - حالا اولاد یا سرباز، یا حتی نوکر - چون یک مشت سکه یا اسباب بازی رفتار کند می‌تواند بسیار خطرناک باشد؟ آری، می‌تواند بسیار خطرناک باشد، و هست - حالا این آدم رشید و بالغ هیتلر باشد یا کریم آغا یا استالین یا خودش، فرق نمی‌کند. کمیت لذت بازی است که فرق می‌کند...

از بخشداری برگشته‌ام - سر جایم خوابم برده... کسی آستینم را کشید، آهسته - چشم گشودم... خیرالله بود. همه بر جاهاشان

خوابشان برده - آقای کوهیاری آرنج بر بالش، و تسبیح به دست، با چانه افتاده - وزیرزاده پشت به دیوار، سرفرو افکنده... آهسته از اتاق درآمد، اتاق زنها هم ساکت بود... آفتاب بالا آمده بود...

گفت رؤسای ادارات فرستاده‌اند، می‌خواهند بیایند برای تسلیم، در ضمن صندوق هم آماده است. گفتم بگو بفرمایند. برگشتم، آرام آقای کوهیاری را بیدار کردم، گفتم دوستان می‌خواهند بیایند برای عرض تسلیم - اگر اجازه بفرمایند. پا شد، بالش را به کناری نهاد... اصلان و خیرالله هم آمدند، دستی به سر و روی اتاق کشیدند... صبحانه‌ای هم فراهم کردند، اما کسی چیزی نخورد...

دوستان آمدند... دو ساعتی به این ترتیب گذشت؛ زنها بیدار شدند، موسیقی عزاء ابتدا تک آوا، سپس چند آوا، از همان ابتدا در اوج آمد... فاری هم آمد... بسیار هم خوشخوان بود - او را به اتاق زنها فرستادم... اکنون کلام خدا نوای چیره محیط بود. جز هر چند گاه بچ‌پچی فرو خفته، صدایی به گوش نمی‌خورد...

خیرالله باز آمد و گفت که صندوق و گور آماده‌اند؛ ملاخدر فرستاده که چه می‌فرمایید. جریان را به آقای کوهیاری گفتم. پرسید اینجا سنت چیست؟ گفتم رسم اینجا این است که اول مردها می‌روند، متوفا را دفن می‌کنند، وقتی آنها از قبرستان آمدند زنها می‌روند - اما اگر او بخواهد می‌توانیم همه با هم برویم... منتها برای رعایت دل مادر بهتر است موقع دفن او آنجا نباشد. گفتم: «رسم بسیار خوبی است... همین کار را می‌کنیم!»

خانم را صدا کردم، گفتم بمانند تا ما برگردیم - فکری هم برای ناهار بکند... اگر می‌بیند دست تنها نمی‌تواند از عهده برآید بفرستد

یکی از آشپزهای پادگان بیاید - احتمالاً مهمان زیاد خواهیم داشت - از قاری هم غافل نماند، بگوید مرتب بخواند... رفتیم مسجد... ظاهراً آنجا کاری نداشتیم - اما مثل این که بازگیری در کار آمده بود. ملاخدر با احتیاط سر بیخ گوشم آورد و گفت: «البته باید از جنابعالی اجازه می‌گرفتم - اجازه گرفتن سنت رسول (ص) است... اما خوب، نشد - نگرفتیم - نگرفتند... حالا اگر می‌فرمایید استاد سعید میخها را بکشد... یک چارک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد...» ننه‌میدم، منظورش را. گفت که حقیقتش، از او هم اجازه نگرفته‌اند، بچه را نشسته و غسل نداده در صندوق گذاشته‌اند - با همان لباسهایش... حالا اگر...

«بسیار کار خوبی کرده‌اند... بگذارید همین جور باشد... بسیار کار خوبی کرده‌اند - طفل معصوم چه غسلی دارد...!» صندوق را که به جعبه اسباب‌بازی بزرگی شبیه بود بغل کردند... وای، دل آدم ریش می‌شند... روز اول عید - شهر و کوه و دشت صورت شسته و لباس عید پوشیده، و این دختر معصوم به عوض این که اکنون عیدی از پدر و مادر و اقوام بگیرد و بخندد و بخنداند در این صندوقی خفته بود که می‌شد جای عروسکش باشد!...

راه افتادیم با ملاخدر، و رؤسای ادارات، و شماری از مردم شهر. گورستان، واقع بر تپه پشت شهرک و مشرف بر بخش شرقی شهرک و دشت نالوس و نقده بود... همه جا برف بود، جز جابجا سیاهی... سوز سردی از زردکوه می‌وزید - یال کوه آشفته بود - آن سو ترک، در جنوب، طبیعت ابرها را بر پشت کوه بار کرده بود، و هی

می کرد و می راند - هر چند گاه برقی رود کف آلوده پرده چشم را متأثر می کرد و می گذشت. آقای کوهیاری ایستاده بود، راست و کشیده بالا، نسبیح می گرداند، غمزده، موقر... اجازه خواستم - گفتم: «عنایت بفرمایید!» به گورکنها گفتم اجازه فرمودند. صندوق را بغل کردند، گورکنی که در لحدگاه ایستاده بود و پا را بر دیواره گور تکیه داده بود آرام صندوق را از دست همکارش گرفت، و آن را در محلش جای داد... خاک ریختند، ملاخدر گفت که چون کبیر نیست نیاز به خواندن تلقین نیست - همان یک عشره قرآن کافی است - آقای کوهیاری با سر سخنش را تأیید کرد، و ملاخدر نشست... ما هم همه چندک زدیم برگرد گور کوچک، و ملاخدر قرآن خواند... و «صدق الله العظیم... و بحرمت سورة المباركة الفاتحه!» و فاتحه خواندیم؛ آقای کوهیاری، و تنی چند به رسم اهل تشیع انگشت اشاره را بر گور کوچک تکیه دادند، و فاتحه خواندند.

یاالله! برخاستیم... به خانه باز آمدیم.

خورشید می خندید، ابرها بر حاشیه آسمان با باد بازی می کردند، و خانه ما می گریست، با مادر ستاره، در فراق ستاره ای که روحش به آسمان باز رفته بود...

باز آمدیم - اما کودک متوفا پیش از ما رسیده بود، و آماده می شد با مادرش به گورستان برود. روح کودک، مثل خودش، در قالب مفرات «معمولی زندگی» نمی گنجد - هنوز کوچک است... چون ارواح دیگر نیست که شب هنگام وقتی همه خوابند بیاید و با خروسخوان به تابوتش بازگردد... مرده اش هم مثل مرده بزرگسال نیست، که وقتی دفن کردی خاک حائل باشد، و سردی در میانه پدید

آورد... کودک این جور نیست، هنوز تو از گورستان تکان نخورده‌ای که او بازی‌کنان آمده و بر دامن مادر جا خوش کرده است... بزرگ هم که می‌شود، چون به ضرورت از دامن مادر پایین می‌آید در دلش جای می‌گیرد... با همان فیافه، و با همان ملاحظت بچگانه. و همچنان می‌ماند، و معیار خوبیها و جامع جمیع صفات حسنه است... از همه بچه‌های دیگر به مادر نزدیک‌تر است... بچه‌ها در می‌مانند، که این چه سَرّی است... همه سعی می‌کنند کاری کنند که اقلّ یک روز، یک بار، مادر آنها را قابل مقایسه با او بدانند... اما نه، او همچنان از همه پیش است، همچنان نمونه است - در همه چیز. بزرگ هم که می‌شوند باز می‌بینند او بیشتر - و بیشتر از آنها رشد کرده، و همه را پشت سر گذاشته... هرچه می‌کوبند به او نمی‌رسند، انگشت کوچکش هم نمی‌شوند... «خاک بین تان باشد ستاره جان چیز دیگری بود... فهمش، کمالش، جمالش... ستاره جان چیز دیگری بود... مادرش بمیرد...!» نوه‌ها هم وارد این مسابقه می‌شوند... اما باز به گردش نمی‌رسند... حاله ستاره چیز دیگری بود... عمه ستاره یک پارچه کمال بود!

زن‌ها هم رفتند... کودک هم با آنها رفت، و باز آمد...

آقای کوهیاری خواهش کرد اگر مقدور باشد از رضائیه برایش یک ماشین دریست بخواهم. گفتم اینجا رسم است، مردم برای پرسه تا سه روز می‌آیند، و رفتنش صورت خوشی ندارد. گفتم: «پس هر جور که جنابعالی به مصلحت می‌دانید.» به رضائیه تلفن زدم و برای روز چهارم عید ماشین خواستم - دریست، تا تهران. گفته بود نمی‌خواهد بین راه معطلی داشته باشد - با این وضع صورت خوشی

ندارد.

این چند روز سرمان شلوغ بود - سر روباه هم با بچه‌ها شلوغ بود. روز چهارم ماشین آمد. باز به گورستان رفتیم - این بار همه با هم، بجز افسانه خانم که در بستر بود. صحنه دلخراشی بود. باز آمدیم، به اصرار برای ناهار نگاهشان داشتیم... جزیی استراحتی هم کردند، و حوالی ساعت سه راه افتادند...

افسانه خانم در بستر بود؛ آقای کوهیاری - با اجازه خانمها - رفت و با او خداحافظی کرد (از او هم پوزش خواست؟ گمان نمی‌کنم!)، سپس زیر بازوی مادر کودک متوفا را گرفت - کودک نوه برادرش بود - از خانم یک دنیا تشکر کرد - مرا بسیار دوستانه بوسید، چندین بار... و سوار شدند - و رفتند... ندیدم با آقای وزیرزاده کلامی مبادله کند... خانم گفت خداحافظی سردی باهاش کرده... که من ندیده بودم.

داداش یک ماهی نیامد... افسانه خانم دو روز دیگر هم در خانه ما ماند - آقای وزیرزاده هم بود، بینوا مجاله بود مجاله تر شده بود... بیست روزی از واقعه گذشته بود. افسانه خانم دیگر راه افتاده بود - حسابی هم راه افتاده بود: یک جا آرام نمی‌گرفت - همیشه خدا آواره دشت و صحرا بود - آشفته بود، زیبا، و وحشی... به قول پیرزن کرد کارش حسابی از خرک دررفته بود! انگار درست هم گفته بود: آن شب - شب واقعه سقوط ماشین - آخرین «تکلیف» را هم از او «ساقط» کرد: آن شب شب آزادی او بود - همراه با درد. آزادی همیشه توأم با درد است، و گاه با مرگ...

کارش حسابی از خرک دررفته بود: آزاد بود، و زیبا، چون

آزادی: چون اسب وحشی - یال و دم افشان و خروشان، و منلاطم..
چهره اش کم کم خشونتی یافت که پیشتر نبود، یا اگر بود زیاد به چشم
نمی خورد. کم کم بین دو ابرو خطی پیدا شد، و حالت چشمها بیقرار
شد.. عضلات لب و دهان به هم کشیده شد، تکبده شد. چندی
نگذشته خط بین دو ابرو خیلی سریع، و خیلی چشمگیر، مشخص
شد، مثل کسی که عمری به ریاضت در آفتاب نگریسته باشد.

می رفت، می آمد - آشفته. اما هر جا که او می رفت مصیبت هم
می رفت. این مصیبت چون نان پیچۀ چوپان همیشه با او بود.
بهار زیبا بود، گلها به رویش لبخند می زدند، برگها به او سلام
می دادند، به این امید که گره از ابرو و لب به لبخند بگشاید. اما انگار -
به قول معروف - دیگر آبی در چاه نمانده بود... دلو به ته چاه خورده
بود.

«... والله این روزها انگار نگاه چشمهاش یک جورى شده
بود... دور از جان، مثل نگاه ناخوشهای دم مرگ... سرم سُرم مانده بود،
ولی بعد پیش خودم می گفتم خوب دیگر، جوان است، آرزو دارد،
می خواهد دنیا را با چشم و دل بخورد - حرص می زد - طفلکی! حق
هم داشت، مادر مرده. خدا ایشالله به حساب گناهام ننویسد، ولی آقا
- شما بگید... می شود، گرسنه مؤمن - استغفرالله - و عاشق با
حوصله؟ - من که ندیدم، شما را نمی دانم...»

پیرزن راست می گفت: در عشق، فقط امروز است، فردایی
نیست - فقط «امروز»... و امروز داشت می گذشت، به سرعت. شاید
هم گذشته بود. داداش یک ماهی بود پیدایش نبود. افسانه خانم در
این آواره گردیها اغلب به خانه ما هم سر می زد... و پیدا بود که بسیار

ناراحت است. اکنون تغییر حالتهای چشم و چهره اش برای ما - من و زنم - حکم یک زبان اشاری و کنایی پیدا کرده بود: زبان کنایه و مجاز کسانی که مدتها با هم زیسته اند...

طفلکی داشت آب می شد. به گمان من با همه زیبایی اش تکبده شده بود؛ شاید هم همین نکیدگی و شکنندگی بود که زیبایی را قوت داده بود.

پیدا بود بسیار ناراحت است - ناراحت بود از این که می دید به این زودی او را فراموش کرد! آیا این نیامدن، یا دیر آمدن، به این منظور است که فرصت تأمل داشته باشد - که تصمیم بگیرد؟ آیا نشان مکث کامل است؟....

بدگمان بود؟ - از چه؟ شاید هم از این که نباشد عشق را با لجباجت دلداده عوضی گرفته، و دلداده همین که به «آفاجان» نشان داده که چنین و چنان است، و آن طور نیست که او فکر می کرده، و با وزیرزاده فرق دارد، ارضا شده و پرونده را برای همیشه بسته است؟ پیدا بود - آن طور که من درمی یافتم، و با توجه به چیزهایی که زنم از زبان پبرزن کرد و آگو می کرد، و اوقات تلخی های خانه - این بدگمانی روحش را می فرسود. «این اواخر دیگر به بچه هم زیاد رو نمی داد... خیالاتی شده بود... با خودش حرف می زد... با خودش دعوا می کرد... شبها هم خسته و کوفته تا به خانه می آمد سردرد می گرفت - اما دو دقیقه نگذشته می دیدی لبخند می زند... بعد رو ترش می کرد... خیالاتی شده بود...»

در قلعه وزیر هم - همین جور بود. آن وقتها هم در راه مدرسه به خانه، همیشه پیش چشمش بود. راه می رفت، کشیده بالا، مغرور،

گردن افروخته، نگاه در دور خیابان گمشده... در همان حال می دیدی دو خط ابرو به هم می رسیدند - لحظه ای نگذشته لبخندی، که اثرش به چشمها رسیده بود آن دو را از هم جدا می کرد... و بعد انگار در سر کلاس باشد، و شیطنت کرده باشد، و استاد متوجه شده باشد دست و پایش را جمع می کرد، و قیافه جدی می شد... این مواقعی بود که طرف تازه جداً به فکر افتاده بود: «برو! مگر حلقه را به انگشتم نمی بینی!» حالا هم گاه بی اختیار دست به انگشت می رود، حلقه را لمس می کند، و سرد می شود. گاه به سرش می زند، حلقه را دور بیندازد - این طوق لعنت را... می گوید: «گم شد...!» این را می گفت و لبش به لبخند باز می شد. این موقعی بود که بی اختیار گفته بود «بیا» - و طرف نگفته آمده بود... و حالا گذاشته بود و رفته بود - و نمی آمد! این تنهایی و «رهاشدگی» سوهان روحش بود... یک روز بی اختیار به زخم گفت: «شما هم مثل ما، مانده اید سوت و کور - خیلی وقته مهمان ندارید - چطور شده!؟» زخم نگاهی به من انداخت، افسانه خانم متوجه شد، سرخ شد... «دیروز به وزیرزاده می گفتم، پوسیدیم تو این خراب شده از تنهایی - میگه مرخصی نمیدن...!»

فردا یا پس فردای آن بود - دمدمای غروب بود. خانه وزیرزاده بودیم. قیافه افسانه خانم نشان می داد که گریسته است، آقای وزیرزاده هم دل و دماغی نداشت - مثل همیشه مجاله، چروکیده - بچه هم اخم کرده بود. دایه زلیخا با غلتاندن کمره چشم به خانم فهماند که هوا توفانی بوده... اما خوب طبعاً با روی باز از ما استقبال کردند. آقای وزیرزاده، شاید هم به منظور «خلط مبحث» ابتدا به ساکن گفت که

متأسفانه چندی است سردردهای خانم عود کرده، خودش هم سرما خورده است؛ سپس برای ترمیم این اظهار خلاف آداب، سراسیمه افزود که چه خوب کرده‌ایم که لطف کرده‌ایم و رفته‌ایم از تنهایی درشان آورده‌ایم، می‌خواستند تهیه شام ببینند که...

اصلاً نفس نفس زنان رسید، و خبر آورد که «جناب سروان» آمده است. پسرمانا بی‌تابی نشان داد: «بریم بابا - بریم». «عمو سبیلو» آمده، و بنفشه بی‌تابی کرد برای «عمو سبیلوی خودش». چهره افسانه خانم آشکارا هبجان زده شد. بی‌اختیار به زخم نگریستم، سپس به آقای وزیرزاده که سر فرو افکنده بود و تسبیح می‌انداخت - در شهرستان همه تسبیح داشتند. بنفشه را برداشتیم و رفتیم...

داداش خوش و سرحال بود. بچه‌ها به گردن و جیبهایش آویخته بودند و غش غش می‌خندیدند، و او غش غش می‌خندید - انگار یک بچه. علاوه بر محتویات جیبها، سوغاتیهای خوشگلی هم آورده بود: برای منصور یک سه چرخه، و برای بنفشه یک عروسک خوشگل - به زیبایی خودش، و بنفشه بود که عروسک را می‌بوسید، و به گونه‌اش می‌فشرده، و داداش بود که می‌خندید. سوسیس روباه را هم فراموش نکرده بود.

حالت چهره‌اش چون حالت چهره کودکانی بود که بزرگترها شوخی شوخی آنها را می‌ترسانند: از دور شکلک می‌سازند، و قیافه می‌گیرند، طوری که می‌خواهند آنها را لقمه چپشان بکنند، و کودک وحشت می‌کند، بی‌دلهره ترس، و جیغ می‌کشد. پندارش کمک می‌کند، غولی را که عمو از خودش ساخته با تمام مشخصات می‌بیند، اما در عین حال عمو را هم می‌بیند - و غش غش می‌خندد،

می‌داند که خوردنی در کار نیست. او هم در زیر لایه آرامش و متانت همیشگی متوحش بود، در عین حال خوشحال! حالت غریبی بود که گاه در برق چشمها تجلی می‌کرد؛ از وحشت واقعه‌ای که روی داده بود بیم زده بود - و متأسف... در عین حال که از نتیجه واقعه خرسند بود.

خوب، به قول نظامیها مرور عملیات انجام شده و ادامه عملیات روز: بازی با بچه‌ها زیر درخت توت، سه چرخه سواری در حیاط... بازی با روباه... و بعد، بازار.

افسانه خانم طبق معمول این گونه مواقع به موقع پنجره را گشود، دایه زلیخا و بچه را زیر درخت توت دید زد، سپس پنجره را بست؛ بهترین لباسش را پوشید، زنبیل سیمی را دست گرفت، و از خانه در آمد - و داداش از پشت بخشداری به پیشواز رفت - پل هنوز تعمیر نشده بود - تا پس از تلاقی در انتهای بازار، در دکه پینه‌دوزی صوفی سلیم بنشیند تا او از خرید بازآید، آن گاه او را تا دم در خانه بدرقه کند، و در انتهای کوچه بیچد و باز از بازار به خانه باز آید... یا به دکه صوفی سلیم برود، روی چارپایه بنشیند، و با او عشق کند. این صوفی سلیم هم جوانمردی است، پاره‌دوز است - هیچ وقت در چشم مشتری نمی‌نگرد - کارش را می‌کند، و با مشتری است که چقدر بدهد، یا ندهد: «نه، همشیره، قابلی ندارد - کاری نبود - دو تا سوزن، دو تا مشته - خودت هم می‌توانستی درستش کنی -» این موقعی است که «همشیره» در دنباله لچکش به دنبال یک قرآن یا سی شاهی پول خرد با گره کور کلنجار رفته. «به جان همشیره نمی‌گیرم - کاری نکرده‌ام آخر - برای کار نکرده که پول نمی‌گیرند... خدا به

همراه!... سلام برسان - التماس دعا! یا «چی شده - باز هم پا را می‌زنه؟ - خوب دیگه، تقصیر از منه مادر...مادر، من هم کم کم دارم پیر میشم - چشمهای من هم کم سو شده... لابد درست ندیدم... بدش ببینم، بی زحمت. بله، همانه... بله، مال بد بیخ ریش صاحبش... اگه انشالله خیارها رسید خودم میام یک چند خیار حسابی سوا می‌کنم... نه، به جان مادر - کارگر وقتی کارش را بد کرد، باید جبران بکند... اگر باز پارازد، یا پاشنه خوابید، باز هم بفرست، با هر کی که از این ورها رد شد - یا پیغام بده خودم میام می‌گیرم - درستش می‌کنم، شلاق میارم...»

صوفی سلیم، بهترین دوست داداش در شهرک بود...
بعد از ظهرها، در خنک شدن هوا... حاشیه شهر، باغها،
دشت... باز هم دشت...

بشر هم موجود غریبی است. به قول زلم، آخ دلم می‌خواست
برای تجربه هم شده (به قول هنرمندا) این خانم از شوهر و بچه‌اش
دست می‌کشید و زن داداش می‌شد. تو می‌گویی داداش پس از
یک‌چند، منلک بارش نمی‌کرد؟ نمی‌گفت: «بالاخره دیدی!
می‌خواستم دماغان را بسوزانم - مخصوصاً دماغ آن بابات را...» ما
عشایریم! با حالت بغض کرده - «ما هم اینیم، خانم جان! شما
عشایرید دیگران هم از زیر بته عمل نیامده‌اند!...»

«خوب دیگه، این طور است. می‌بینی دو نفر، که‌ای بسا هیچ
تفاهم عمیقی با هم ندارند به هم دل می‌بازند؟ به هم نمی‌رسند، یا
می‌رسند و بعد ناگهان یکی از آن دو بر اثر حادثه‌ای از بین می‌رود.
برای آن که می‌ماند - با برای هر دو، که به وصال هم نرسیده‌اند -

خاطره این عشق طبعاً در ذهن ادامه پیدا می‌کند... شاید هم همان طور است که تو می‌گویی... نمی‌دانم...»

زبانها باز به کار افتاد، و یکی از فعال‌ترین اینها زبان دایه زلیخا بود: «خدا بهش طول عمر بدهد - که آمد. طفلکی داشت مثل شمع آب می‌شد... زبانم مو درمی‌آورد تا یک لقمه غذا می‌خورد. می‌گفتم «خانمم، دخترم، بخور - خودت خودت را نمی‌بینی - حالی پیدا کرده‌ای که دور از جان فوتت کنند می‌افتی - گروشتی به تنت نمانده، هر کی ببیند خیال می‌کند، دور از جان، درد باریکه گرفته‌ای!» می‌گفت: «دلم نمی‌برد دایه، چه کار کنم، دست خودم نیست...» وای، آن شبی که آن جوان آمد - اگر بدانی با آن عروسک چی کرد! یک آن تا بچه غافل می‌شد برش می‌داشت - دست به زلفهاش می‌کشید، نازش می‌کرد، بوسش می‌کرد - «بنفشه جان، عینهو خودت... قریون بچه‌ام میرم!»، اینها را می‌گفت و عروسک را می‌چسباند به صورتش، آنقدر که دیگر بچه حسودیش می‌شد. آن شب به اندازه دو نفر غذا خورد - خوب هم خوابید، تا لنگ ظهر. گفتم وای - خدا پدرت را بیامرزد - خدا مادرت را دل سوخته نکند - راحت شدیم! هیچ وقت ندیده بودمش این جور... دیدم آواز می‌خواند! خوشحال شدم، گریه کردم، پیش خودم گفتم ای خدا به باعث و بانی اش طول عمر بدهد! گفتم: «آره، دخترم... حالا شدی یک دختر خوب... جوانی، ماشاالله خوشگلی، بخوان - بخوان. جوان نخواندکی بخواند؟ - من پیرزن!» گفتم: «نه، دایه... داشتم بنفشه جان را می‌خواندم، داشتم برای خودش و عروسکش آواز می‌خواندم...» هه - انگار، بلا نسبت شما، من خرم - گیسم را تو آسیاب سفید کرده‌ام! چیزی نگفتم - چه

داشتم بگویم، طفلکی دماغش را می‌گرفتی، دور از جان، جانش در می‌رفت...!»

زبانها در کار بودند: گفتند آنها را در باغها دیده‌اند، گفتند آنها را در دشت دیده‌اند، گفتند آنها را در گورستان دیده‌اند - داداش هم گفت - گفت که به گورستان رفته، و از مزار کودک متوفا دیدار کرده، اما دیگر نگفت که افسانه خانم را هم دیده، یا که با هم رفته‌اند، یا که حرفی هم با هم زده‌اند.

من یقین داشتم، می‌دانستم که عاشق است، و می‌دانستم کسانی که عاشق باشند و روحاً با یکدیگر مبادله و پیوند داشته باشند چیزی برای گفتن به هم ندارند. گفتار وقتی است که این رابطه و مبادله موجود نباشد، یا مشکوک باشد. آن وقت است که با گفتن می‌خواهند خود را از تنهایی درآورند و چیزی را به یکدیگر تفهیم کنند که خود مشخصاً احساس نکرده‌اند، درحالی که اگر در یکدیگر مستحیل باشند تنهایی وجود ندارد، و گفتار مخّل است - همیشه با هم‌اند، ذهنشان پراست و فکرشان لبریز، و بسته. آن یک چه بگوید که این دیگر نداند، و این دیگر چه احساس کند که آن یک احساس نکرده باشد، یا چه نبندیشد که اندیشه‌اش پیشتر به ذهن طرف نیامده باشد؟ گفتند وزیرزاده گفته است (به افسانه خانم)، که زن و شوهری گفته‌اند، ننگ و عاری گفته‌اند - خدا یکی شوهر یکی. اگر می‌خواهد زن دیگری بشود طلاق بگیرد؛ گفتند افسانه خانم گفته که مگر از او پرسیده که «شوهر»ش شده - او که به یاد ندارد چنین چیزی شنیده باشد - و به او فهمانده که شوهری نمی‌شناسد تا از او تقاضای طلاق کند - حالا اگر او خوش کرده طلاق بدهد، بدهد - این به خودش

مربوط است - همان طور که شوهرش شد می تواند طلاقش هم بدهد. وانگهی او شوهر می خواهد چه کار؟ شوهر برای این است که زن زیر سایه اش بنشیند. او خودش یک پا مرد است، به سایه او احتیاج ندارد - و تازه مگر او سایه ای هم دارد؟ نمی شنود مردم چه می گویند؟ اگر نشنیده از همین خدمتکار اداره اش بپرسد: «جناب سروان زنم! - جناب سروان زنم!» حالا دیگر طوری است که دایه زینت، زن عمورستم حمامی هم با طعنه حال «مردش» را می پرسد... «مرد بیچاره! تو را به خدا خانم یک کمی بهش برس... بینوا شده یک جوجه - پیشترها هم، دور از جان، بنیه ای نداشت - حالا دور از جان، شده یک جوجه... بمیرم برایش!»

گفتند دایه زلیخا دیده که «خاک تو سر» حواله اش داده - یعنی افسانه خانم؟ گفتند دایه زلیخا گفته که «آغا» کراوانش را خواسته، دایه به افسانه خانم گفته، افسانه خانم «گرتی» خودش را داده برده برایش... خلاصه، صحبت و صحبت های زنانه از حد بدر بود - و گردبیزی حالا سایه ای می انداخت که وزیرزاده را کاملاً می پوشاند - انگار دیگر هیچ نبود - در بیرون خانه هم.

اصلان بشفابی آجیل آورد... داداش گفت: «چه وقت آجیل! داداش، اگر آجیل می خواستید چرا نگفتید - من می آوردم...» خانم گفت: «داداش، خانه وزیرزاده بودیم... بخور، آجیل مشکل گشا است... آوردم با خودم... خدا انشاالله خودش گره کار همه را وا کند...»

داداش سرخ شد. من موضوع را به بار شوخی انداختم. گفتم: «زنها هم موجودات جالبی هستند، می خواهند آجیل بخورند، و

وراجی کنند - سفره وا می کنند!... مشکل گشا! مشکلی که با آجیل وا بشود لابد با نقل بیدمشک هم بسته می شود...»

داداش گفت: «اتفاقاً هر دوش در رضاییه فت و فراوان است...» و بعد «خوب دیگه... تفریحی ندارند، چه کنند. بیچاره ها... آنها هم به آتش ما مردها سوخته اند... زن بینوا را برمی دارند از تهران یا اصفهان می آرند این گوشه دنیا... چه کنند... یک جوری باید خودشان را مشغول کنند!»

گفتم: «پس بگند آجیل مشغول نما، دیگه چرا مشکل گشا...!» خندیدیم.

داداش ده روزی ماند - درست نفهمیدم، چه می کرد، یا چه گذشت: بعد از یکی دو روز اول دیگه شنگول نبود، اما ناراحت هم نبود. معروف است، می گویند وقتی ناراحتی، ناشادی، یعنی که دیگه به پایان راه رسیده ای - آخر خط؛ اما وقتی ناشاد نیستی، شاد هم نیستی، یعنی که وظیفه ات، راهت، ناتمام است - در نیمه راهی، و چه بسا تا پایان راه اتفاقی بیفتد و شاد بشوی و راه را با شادی به پایان ببری. اما وقتی شادی یعنی که دیگه رسیده ای...

بظاهر امر او در مبانه بود - نیمه راه! ولی نیمه راه چه؟... چه طور؟...

یک چیز مسلم بود - در آن تردید نبود: خیالش، فکرش، ذهنش همیشه چون پروانه ای، در روزی تابستانی، برگرد «او» طواف می کرد، و اگر نمی فارغ می شد این دم همین قدر بود که در سایه استراحتی بکند، تا باز به طواف برگرددش ادامه دهد.

به گمان من بیشتر عناصر ساختاری وجود یک قهرمان تراژدی

را در خود داشت: غرور، انزوا، استقلال رأی - و البته نجابت. بنابراین من به پاره‌ای شایعات که او را در مقامی ارائه می‌کرد که در پی ارضای هوس‌های آنی است بی‌نیازم - و نگران بودم... از خدا می‌خواستم که این تراژدی استثنائاً بی «فاجعه» باشد... اما بهرحال، عناصر تراژدی به جای خودشان باقی بودند.

گاه فکر می‌کردم دور نیست سرانجام دست به خودکشی بزند، اما بعد پیش خود استدلال می‌کردم که نه - قهرمان دست به خودکشی نمی‌زند. خودکشی به یک معنا، ضعف است - یک نوع انتقامجویی درمانده، و کینه‌توزانه. کسی که خودش را می‌کشد می‌خواهد از دنیا انتقام بگیرد - انتقام درماندگی خود را - و با نشان دادن مظلومیتش ستم را بارِ وجدان دیگران کند - الی الابد. این فرق دارد با خودکشی کسی که می‌خواهد به دست دشمن نیفتد و حسرت خواری را که دشمن می‌خواهد بر او تحمیل کند به دلش بگذارد. این خودکشی نیست، این وارد شدن در قلمرو حیات ابدی است - تحقیر دشمن است، نه دنیا؛ کینه‌توزانه هست، اما نه به قصد انتقامجویی و سنگین کردن بارِ وجدان دیگران - نجابت اجازهٔ چنین عملی را نمی‌دهد... تحقیر وجود حقیقی دشمن است، و اظهار نفرت از او... از دشمن آزادی، انسانیت، و حقوق انسانی. این کاری است که (استغفرالله) از آفریدگار کائنات هم بر نمی‌آید - و تنها کاری است که از او بر نمی‌آید - و به همین جهت «ما فوق بشری» و یزدانی است... و بعد، از همهٔ اینها گذشته، اگر بنا باشد ثمرهٔ قهرمانیهای خود را به چشم نبینیم مردن چه فایده‌ای دارد؟

و تازه، سنگینی بارِ ستم را بر دوش وجدان چه کسی بیندازد؟

آقای کوهبازی که رسماً از او پوزش خواسته بود و به اشتباه خود اعتراف کرده بود. این عمل برای او هم نوعی عمل قهرمانی بود، و به هر حال خیال می‌کنم از این بابت ارضا شده بود. می‌ماندند افسانه خانم و وزیرزاده... بینوا وزیرزاده، آن طور که من درمی‌یافتم، در ذهنش کمترین جایی نداشت - پس می‌ماند افسانه... نه - محال است...

داداش رفته است. به پادگان گزارش کرده‌اند که وزیرزاده اسلحه کمری خریده است. تعجب می‌کنم. یعنی «پهلوان» سر غیرت آمده...! باور نمی‌کنم - حتی پوزخند هم می‌زنم. و اما بعد... در منتهای شگفتی ناظر جریبان حسن روابطیم...! عجیب است! افسانه خانم و وزیرزاده با هم دیده می‌شوند!... در شهرک! در بیرون شهرک... داداش چندین بار آمده است و رفته است، و شایعه بیشتر شده است که کمتر نشده است... آنها را اینجا و آنجا دیده‌اند... داداش هم دفعه آخری که آمد گفتم که سر جالبز رفته - و آقای وزیرزاده و خانمش بوده‌اند...

نگران می‌شوم - ولی باز باور نمی‌کنم. ذهنم می‌رود سراغ چیزهایی دیگر. ذهن و زن هم مخلوقات عجیب و غریبی هستند؛ یعنی وزیرزاده زن را تهدید کرده، با اسلحه، و زن واداده!... بعید نیست...

گزارش مکرر می‌شود. حالا مانده‌ام چه بکنم... او را به پادگان بخواهم و رسماً به او تذکر بدهم؟ - این که عمل درستی نیست، در عالم دوستی - ولی من هم مسئولیتهایی دارم. ممکن است همین

گزارش به مرکز لشکر هم رفته باشد...

صبح روزی، انگار به تصادف به اداره‌اش می‌روم... انگار در شهر بزرگی چون تهران باشم تشنگی را بهانه می‌کنم.

«اینجا آب خنک پیدا می‌شود!»

«ر- له... بفرمایید! به به، چه عجب، امروز آفتاب از کدام طرف

درآمد!»

می‌نشینیم به گپ زدن، صحبت می‌کنیم از این در، از آن در - از برخورد قریب‌الوقوع آمریکا و شوروی... از بچه‌ها، که دیگر کم کم باید به فکر کودکستان و دبستانشان بود، و خرید و فروش کالای قاچاق - و سرانجام اسلحه قاچاق... و ظاهراً، از فرصت استفاده می‌کنم، و می‌گویم - خیلی جدی - مبادا مبادا یک وقت «دستش را گچی کنند»؛ اینها بیشتر مأموران رکن دو هستند - از این ور می‌فروشنند، از آن ور گزارش می‌کنند.

وزیرزاده به ریش نمی‌گیرد - من واکنش مشخصی در او نمی‌بینم... می‌گوید مدتی است بحمدالله از سردردهای خانم خبری نیست. اظهار خوشحالی می‌کنم - و به راستی هم خوشحالم.

ولی مسأله همچنان مایه اشتغال خاطر است... مأمور ویژه را می‌خواهم، و از او جويا می‌شوم. بر سر حرفش می‌ایستد: خریده... از یک طرف خوشحالم که می‌بینم باعث حسن روابط شده، از طرف دیگر دلم راه نمی‌دهد به این «حسن روابط...»

گزارش می‌شود که وزیرزاده با خانمش بیرون شهر بوده، و تیراندازی کرده‌اند...

یعنی چه؟! تمرین می‌کنند... برای چه؟ ناچار باز به اداره‌اش

رفتم - نمی خواستم جریان را جلو بچه‌ها، در خانواده عنوان کنم. خیلی صریح گفتم که گزارش شده اسلحه خریده، و در بیرون شهر تیراندازی کرده...

واکنشش آنی بود: رنگش پرید... سرخ شد... باز رنگش پرید - سپس لبخند زد، و گفت: «جناب سروان، حقیقتش من شخصاً هرگز علاقه‌ای به اسلحه نداشته‌ام، و ندارم. خانم گفت محض احتیاط، همین که بو ببرند اسلحه‌ای در خانه هست - چون خودتان که مستحضرید، من اغلب این ور آن ور هستم... بعلاوه جریان کشته شدن آن سرباز هم بود... چشم، حتماً ردش می‌کنم... به هر حال منظور ما تأمین شده... حالا که «چو» افتاده همچو چیزی هست... چشم حتماً ردش می‌کنم... شما درست می‌فرمایید قول می‌دهم - خیالتان راحت باشد...»

در بازجویی هم همین را تکرار کرد: «زنم می‌گفت که اسلحه در خانه باشد اطمینان خاطری است... نفهمیدم از کجا آورده بود... گفتم از یک گُرد خریده...» بعد هم نوبت رکن دو رسید: از کی خریده، واسطه کی بوده، چه وقت، به چه مبلغ - وقتی خانمش خریده او چه گفته، چرا گزارش نکرده - دِ بیا. بیچاره کلافه شده بود، و کلی تفلا کردیم تا توانستیم گریبانش را از این مخمصه برهائیم - هرچند آن که، به ادعای او، اسلحه را خریده بود دیگر بدور از دسترس بود.

دابه زلیخا هم گفته‌هایش را بیش و کم تأیید کرد: «خدا بیامرزه آقا گفتم حالا یک اسلحه کوچولو چه ضرری دارد - هم خیال تو راحت است هم خیال من - اگر اتفاقی افتاد صدایش افلاً کمک می‌کند... همین که «هست» کنند همچو چیزی تو خانه است رعایت

می‌کنند...»

رود تو لک رفته است، انگار. قلوه سنگهای صاف و براق اینجا و آنجا از میانش سر برآورده‌اند، چون دنده‌های نهنگی گرسنگی کشیده. خروشش اینک ناله‌ای بیش نیست - سکوت همه جا را پر کرده است، جز ناله این نهنگ بیمار صدایی سکوت شب را برهم نمی‌زند. بد خواب شده‌ام، به این جریان و پیامدهایش می‌اندیشم که کمتر نشان ببری و تنهایی است - خواب از سرم پریده است... داداش هم بیدار است، گویا - در اتاقش مشغول نوشتن است - شاید هم ترانه چوپان را بازنویسی می‌کند. تصمیم گرفتم در این باره، برای اولین و آخرین بار، با او به صراحت و به جد صحبت کنم، شاید بتوانم کاری کنم که به (قول خانم) جایگزینی بپذیرد، و قال قضیه کنده شود...

اما مطمئن نیستم... درست نفهمیدم تأثیر این ترانه را - خدا کند مثبت بوده باشد. اما دلم چیز دیگری می‌گوید. بعضی وقایع هستند که آدم حضورشان را احساس می‌کند، اما تا می‌آید آنها را به عرصه ذهن بکشد، و ضبط کند، مثل یک تکه کش کورناه در می‌روند - مثل مگسی که حضورش را در اتاق حس می‌کنی و وزوزش را بطور مبهم می‌شنوی، و مگس‌کش را دم دست می‌گذاری... اما هرگاه که او را می‌بینی - که احساس می‌کنی انگار دیده‌ای - و باید دست ببری و مگس‌کش را برداری، می‌بینی یک جور گرفتاری: یا چای می‌خوری، یا سیگار می‌کشی، یا روزنامه می‌خوانی... تا بجنبی رفته است، و تو مشکوک می‌شوی که آیا به راستی دیده‌ای یا وجودش

توهمی بیش نبوده است... به هر حال گمش کرده‌ای. هیچ توجه کرده‌اید - چیزی از روی میز می‌افتد - مدادی، مداد پاک‌کنی، تیغی - درست در جایی می‌افتد که اگر با فکر و تأمل می‌خواستی پنهانش کنی به آن راه نمی‌پردی!...

احساس می‌کردم خبرهایی هست - اما هرچه می‌کردم ذهنم به اصل «مطلب» راه نمی‌برد...

شب بود، نشسته بودیم - انگار همین دیشب. شام خورده بودیم، هوا خوش بود. در همسایگی خانه حاج حسین، پشت بخشداری، چوپانی می‌خواند - خوش می‌خواند. صدای بسیار گرم و گیرا و نمکینی داشت، به غم آلوده. هوا خنک شده بود نابهنگام، عشایر عراقی رفته بودند - مردم بیشتر در حیاطها می‌خوابیدند - صدا از حیاط یکی از همین خانه‌ها بود... وقتی به خود باز آمدم، دیدم همه با ترانه رفته‌ایم، و اکنون با فواصلی باز می‌آییم. ترانه قصه‌ای از غم عشق بود، و جنای معشوق، و صفای عاشق... و راه چاره‌ای که عاشق می‌جست. همان شب به خواهش داداش فرستادم چوپان را آوردند و «بیتها» را برایش یادداشت کردم، با مکافات، زیرا چوپان «گروه کلمات» را یک نفس می‌خواند و تک تک قادر به ادایشان نبود. به هر حال با هر مکافاتی بود ترانه را یادداشت کردم، و ترجمه کردم - به کوههای بلند می‌روم،

گل‌های ریز و جوان و کم عمر را می‌چینم

و دسته گلی برایت درست می‌کنم،

از آنها که چشمانشان به زلالی چشمان تواند... ای... یار!

به باغها می روم،
 شبنم های همه را
 عطر شکوفه های همه را
 جمع می کنم -
 شبنم را به یاد عرق تنت
 عطر شکوفه های سرخ سببها را به یاد رنگ گونه ات
 عطر شکوفه های هلور را به یاد گُرکهای بناگوش و گردنت
 عطر شکوفه های آلوچه را به یاد رنگ پیراهنت
 و مزه لب و دهنت - ت!

سپیده دمان با نسیم برمی خیزم
 عطر سپیده را از دامن آسمان می چینم
 به یاد نفس عطرآگینت.

چاشت هنگام به گلزارها می روم
 عطر همه گلپای شکفته را با بال پروانه ها جمع می کنم

شامگاهان به کنار رود می روم
 عطر ترانه های همه عاشقان امیدوار را جمع می کنم
 به نشان ناامیدی عشق خودم.

همه را جمع می کنم، و در این دسته گل می گذارم
 و در نان پیچهم می پیچم،

و برایت به دشت می آورم.

در دشت هم جریبوه جریب^۱ پرندگان کوچک سحرخیز را جمع
می‌کنم

به باد نجوای شیرینت

شیهه ظریف کره مادبانهای رمه را

به یاد خنده‌های نمکینت

آهنگ شاد جهش دمبه بره‌های برگل را

به یاد خرام کبک آسا و بی‌قرینت

جست و خیز بزغاله‌های بازیگوش را

به یاد تلاطم‌های درونت

صفای چشم ماده گاوهای گاگل را

به باد خماری چشمان پرآزومت

همه را جمع می‌کنم -

در نی‌ام می‌دمم

و برایت به خانه می‌آورم

در باز آمدنم، با خستگی تنم، و تب و تاب بدنم... ای

یار!

خسته‌ام از زندگی ای یار - را

آخر من تنها بلبل باغت بودم، ای سرخ گل - ل!

گفتی - خودت گفتی... گفتی که نمی‌شکنم تا تو از خواب

برنخیزی...

قولت را باور کردم
 سرخی رویت را ندیدم
 ندانستم که در سر سودای دیگری داری
 نفهمیدم - م!

تا چشم برهم نهادم شکفتی -
 «دلم نیامد بیدارت کنم، در خواب خوش بودی.»
 این رابه طعنه گفتمی - ی!

اکنون تو می‌گویی درمان دردم چیست؟
 تو می‌گویی بنشینم، زانوی غم به بغل بگیرم
 و پُرپُر شدنت را ببینم -
 و از غم بمیرم
 یا سر به کوه و بیابان بگذارم
 و دردم را به کوه بگویم
 و جوابم را از دره بگیرم!

یارا، تو اگر جای من بودی
 مرا نمی‌چیدی با دستانت
 نمی‌زدی به گیسوانت
 و نمی‌گذاشتی کنار پستانت -

تا بازیچه دست باد نباشم
و گلبرگهایم آواره کوه و بیابان نباشند؟
انصاف داشته باش، ای یار - را!

نسیم می گوید:
بامداد از پای کوه می گذشتم
تخته سنگی دیدم،
بر تخته سنگ بیتی چند بود:
عاشقی از یار جفاکار شکوه کرده بود،
و پرسیده بود:
«ای یار جفاکار، با این همه جور و جفای تو من با خود چه
کنم - م!»

نسیم می گوید:
«خوش کردم به طعنه نصیحتی به او بکنم.
با گوشه بلم در زیر بیتها نوشتم:
یار اگر جفاکار است، تو بیکاری
یار اگر رند است، تو بیماری.
تو بیکاری که با این جور و جفاها که برمی شماری
همچنان به او وفاداری - ی ی!
اگر از من می پرسی چیست چاره کارت
و چه کنی در قبال آزار یارت،
می گویم چاره کارت آسان است.

اگر عاشقی و دردت گران است.
 اگر تو وفا می کنی و او جفا می کند
 تو هم به او جفا کن... ن!
 جفا کن.. خودت را بکش، و داغ جفایش را بر دل سردش
 بگذار... ای ی ی ی!

نسبیم می گوید:
 «بامداد روز بعد چون از پای تخته سنگ گذشتم
 نعشی پای آن دیدم -
 نعش جوانی رعنا و خوش اندام...
 ریش شد برای جوانی اش دلم... م!»

عاشق می گوید:
 «اما ای یار، من عاشقم،
 اما دیوانه نیستم،
 نمی دانم چیستم
 اما می دانم کیستم -
 می دانم که تنها نیستم
 می دانم که این منم که رونق بازار توام
 و تویی که مایه آزار منی
 من اگر خود را بکشم، تو را هم کشته ام..
 وانگهی، عشق با مظلومیت خوش است.

حال می‌گویی من چه کنم - م؟
 به کجا بروم،
 به که بگویم،
 که به باری نامهربان دل بسته‌ام - م!
 خودت بگو... تو حاضری با من بیایی!؟

داداش گفتم: «وای که زیبا است... این همه ساده، این همه زیبا... اوم - محشر است!» به فکر فرو رفت. هنگام خواندن «بیتها»، انگار در جنگل و در کمین گوزنی باشد بزخو کرده بود - نفس نمی‌زد، نگاهش به دور خیال رفته بود و بر شکار خیالی دوخته شده بود؛ یا شاید روحش بود که نگاهش را با خود به نوازش ماه به آسمان برده بود... سر و گردنش عرق کرده بود...

روز بعد با هم از خانه درآمدیم. هنوز پا بر پله آخر دم درِ کوچه نگذاشته بودم که صدای جیغ خانم بلند شد - و متعاقب آن صدای «قیق» مرغ آمد، و بال و پر زدن. هول کردم، برگشتم: «چی شده خانم!»
 «می‌خواستی چه بشود - این خیر ندیده بود، جوجه را خفه کرد...»

جوجه پرپر می‌زد. گفتم: «ای بابا، ترسیدم؛ گفتم لابد بچه از پله افتاده...!» این که جیغ و داد ندارد - اصلاً آمد بگو سرش را ببرد، برای نهار سرخس کن - داداش هم اینجاست...» داداش برگشت، چاقو را از خانم گرفت، و سر جوجه را برید، و چاقو را گذاشت روی

تنه اش. بعد دو دست را انگار گردآلود باشند در هوا به هم سود سریع، و گردِ خیالی را تکاند، و نگاهی به چکمه‌ها و آستینهایش انداخت - نه، خونی نبودند.

هیچ باور نمی‌کردم... عجیب بود! هرچند شاید خواسته بود حیوان را از رنج کشیدن بیهوده برهاند. به اتفاق از خانه درآمدیم، طبق معمول به اولین ایستگاه - زیر درخت توت. داداش بسیار سرحال بود: اصلاح کرده بود، اودوکلن زده بود... نفهمیدم آن وقت... حالا می‌فهمم، شاد بود - به پایان راه رسیده بود...

ایستاده بودیم، و ظاهراً حرف و مطلب خاصی نداشتیم... ایستاده بودیم - من نگاهم به پنجرهٔ خانهٔ وزیرزاده بود، که گشوده شد - و بسته شد - که به معنی اعلام آغاز برنامه بود: بازار و بازگشت از بازار. داداش پشتش به پنجره بود.

صدای «خرت خرت» شتابزده‌ای مرا به محیط باز آورد... برگشتم - داداش دستم را گرفت، و با عجله کنارم کشید: اسپه یله، یال و دم افشان، خشمگین، زیبا، سر را بالا گرفته بود، و به تاخت می‌آمد - از باره بند گریخته بود. با آن سری که بالا گرفته بود و جایی از پیش پا رانمی‌دید خطرناک بود... وای اگر با این سرعت ناچار باشد بکھو «کُپ» کند - هیچ بعید نیست دو پایش دو دستش را قلم بکنند - گاه پیش می‌آید...

اسپ به تاخت آمد - زیبا، شوریده - به کنار رود رسید - به آخر خط - و در منتهای شگفتی ما خیز برداشت، و بر کنارهٔ آن سو فرود آمد... درست کناره زیر پنجرهٔ خانهٔ وزیرزاده - با وجود قلوه سنگها در فرود آمدن یک ذره هم نلغزید... فرود آمد، ایستاد، و

یکچند کناره را بوبید، حتی یک دو غلپ هم آب خورد... سپس
برگشت و به رود زد

– از طول – به هوای دل...

نگاهی به داداش انداختم، و لبخند زدم، گفتم: «بالاخره
ایستاد -!»

داداش گفت: «خوب داداش، هر چیزی حدی دارد... ولی
انصافاً جستش زیبا بود...» لحظه‌ای چند سکوت کرد، سپس در ادامه
گفت: «بله، آدم یا حیوان سرانجام به دیواری برمی خورد، و ناگزیر
می شود بایستند... ولی متأسفانه یا خوشبختانه در مورد آدمها قضیه
کمی فرق می کند... آنها می دانند که وقتی به یک همچو حدی رسیدند
یا باید خم بشوند، یا به راهشان ادامه بدهند...» باز یکچند سکوت
کرد... «بله، آدمها با فلسفه‌ای که برای خود می یابند حدود را
می شکنند... بدکاری هم نمی کنند... بعضی آدمها در یک همچو
موقعیتی با خودشان می گویند من کله‌ام را به این دیوار می کوبم.
راست است بظاهر این منم که کوفته می شوم، و دیوار سر جایش
می ماند - اما از نظر روانی در معنا این منم که دیوار را کوفته‌ام - نه
دیوار را، زندگی را - موانع زندگی را - دیوارهای حائل را. ولی
داداش، جستش به راستی زیبا بود... آدمها در نهایت اگر هم به یک
همچو مانعی بر بخورند، اگر هم بجهند باز نمی توانند به این زیبایی به
آب بزنند - می بینی آرامشش را!... دیدی آبش را با چه آرامشی
خورد! خوشبخت است، چون نازه که به دیوار می رسد، آن را
می بوید... حالا هم می بینی زیبا است - چون آزاد است، از هر
حیث... از هر تصور و پیش تصویری...»

پیش خودم گفتم بد نشد - همین را، همین حرف خودش را، دستاویز می‌کنم و حرفهایم را باهاش می‌زنم. شاید هم خدا خواست و از خر شیطان پایین آمد. آن بیچاره‌ها هم گناه دارند - هوس هم باشد دیگر بس است: نقشی بوده، که بازی کرده‌اند، نقشی بوده که به آنها تحمیل شده - حالا خواه در اثر شرایط و مقتضیات یا از روی لجاجت... بهر حال، تحمیل شده بود، خودشان نبودند، نقش بازی کرده بودند، خودشان را گم کرده بودند، بی‌جهت... در این ضمن جوانی هم چون مشتی ماسه دریا کنار از لای انگشتان می‌لغزید و می‌ریخت... و تنها او بود که در این میان سرش بی‌کلاه مانده بود... و حالا وقت این بود که تصیمی جدی بگیرند....

آن شب افسانه خانم خواب دید: خواب دید که در حمام است، از خزینه درآمده است، در «جامه‌دار خانه»^۱ است، لباس می‌پوشد یکهو یاد بنفشه افتاد... «اوا، خاک عالم! تو رودخانه مانده!» جیغ زد - دید که به گردنش آویخته و گریه می‌کند - دستهای «او» هم به دور گردنش حلقه شده بود... آرام شد، سنگین شد...

انگار خوابش برد - نو خواب نفهمید برای چه گریه می‌کرد. دلش تاپ تاپ می‌زد، بر شانه‌اش... تو آن سرمای زمهریر هم هُرم نفسش را برگردنش احساس می‌کرد... وای که راحت بود! انگار هُرم نفس بچه شش ماهه. از خدا می‌خواست هرگز به در حمام نرسد - می‌شنید: «خانم، شما یک لحظه برید کنار!...» خدا خدا می‌کرد که زنها معطل کنند و او هرگز به در حمام نرسد - و تا قیام قیامت همانجا باشد، و سرش همانجا برگردنش باشد - مثل واقعی که با بنفشه

بازی می‌کند.

خواب بود، سرش را بر گردنش تکیه داده بود - راحت بود، گرم بود، بی دلهره بود... تا او را بر کف حمام گذاشت چندشش شد - و رفت.

... دید که مثل همیشه دارد با خودش کلنجار می‌رود:
 «آبروریزی است... طلاق! - رسوایی است... آقا جان خون راه می‌اندازد!» ولی این حرفها انگار دیگر مثل سابق تکانش نداد... اما سرش درد گرفت. آتش بگیری خاله، که آتش به عمرم زدی...!
 می‌دانست که خواب است، می‌دانست که سرش درد می‌کند - کنار پنجره نشسته بود، که دایه زلیخا آستینش را کشید - یواشکی. بگه خورد - فهمید که آمده. «خاک به گورم!» انگشت اشاره را دخترانه به لب برد، و چشم غلطانند - دخترانه. «خاک به گورم! اینجا هم دست بر نمی‌داری... تو حمام هم! دیگه همین مانده بود!... آبرو برام نداشتی... حالا دیگه انگشت‌نمای خاص و عام شده‌ایم... دیگه همین مانده بود که حمام هم دنبالم کنی!... وای، خاک عالم، این پیرزن هم فهمید!... اینها چیه دیگه؟!...»

«لباسه، خانم... آن صاحبمنصبه آورد...»

دو تاکت به دستش داد با هم، بر یک چوب رخت -
 «آن یکی مال کیه، دایه؟! کت خودش نبود. «لباسها قاضی

شده...»

دایه زینت گفت: «نه، خانم، مال خودته، آن صاحبمنصب آورد - گفت مال خودمانه - سرده بیرون، مبادا سرما بخوره... آبش خیلی سرد بود - یخ بود...»

چندشش شد. «خدا مرگش بده! پیش پیرزنه هم آبرو برام نماند!» این را گفت، ولی انگار ناراحت نشد، برعکس خوشحال هم شد... «طفلکی کت خودش را برام فرستاده - تو این هوا... خودش، دور از جان، از سرما می میره...» وسوسه شد - شاید تو جیبهاش نامه‌ای برایش فرستاده! جیبهای فرنج را گشت... آه، دستمال خامه‌دوزی شده خودش!... مدتها بود دنبالش می‌گشت... لبخند زد، دلش همچنان در تاپ و توپ بود...

گردبزی گفت: «پس خیال کردی گمش کردم! همیشه خدا باهام بوده - رو قلبم... تو همین جیب چپ فرنجم... شبهام که می‌خوابم میذارمش رو سینه‌ام - آخر بوی تو را از این می‌گیرم...»

«وا، چه پررو! خجالت هم نمی‌کشه...!» چشمی به ناز خواباند... «دستمال مرا از کجا گیر آوردی! مرا بگو، چقدر دنبالش گشتم - نگو این همه مدت تو قایمش کرده بودی! من که از اول برای تو خامه‌دوزیش کرده بودم... صبر نکردی خودم بهت بدم... حالا چه طور شد آوردیش، بعد از این همه مدت! دستمال را می‌بری، بعد خودتم گم و گور میشی...!» ناراحت شد، بد حرفی زده بود... چون دید وقتهایی هم که پیش چشمش بود باز راضی نبود... «راست میگه پیرزن، کارم حسابی از خرک دررفته... چه بکند آن بیچاره بنده خدا! آن بیچاره هم آن وسطها مانده: باشد این جور، نباشد آن جور! برای دلجویی گفت: «خوب کردی آمدی، خوب کردی آوردی... نرو دیگه، بمان - همین جا پیش من - خوب؟ آره، خوب کردی آوری...»

دایه زینت گفت: «خوب حالا دیگه آوردم... بخور... بخور... حالت جا میاد، آخه ناشکری نباشه به خورده ضعیف شدی، دور از

جان..»

شربت مویز آورده بود. «به آن صاحبمنصب هم دادم... آخه آن طفلکی هم، دور از جان، یه خرده حال نداره... از خدا نترسیده دروغی هم گفتم: ترسیدم، گفتم شاید نگیره. گفتم «خانم» فرستاده...»
با علاقه پرسید: «خوب... چی گفت، دابه زینت؟»
«هیچی، دخترم، گفتم بگو خیلی ممنون - چه کار خوبی کرد - خیلی خسته بودم، از خستگی داشتم از پا می افتادم... چه کار خوبی کرد!» راست هم می گفت، خدا عمرش بدهد، خدا به مادرش زیادی ببیند خیلی زحمت کشید!..»

«پس خورد - ها؟... چه خوب!...»

شربت را گرفت، و به یک جرعه نوشید: «آخی! دلم خنک شد!... دلم گرفته بود... داشتم ضعف می کردم...!» نو خواب انگار دلش گرفت، صدای خرناس وزیرزاده را شنید... باز دستش افتاده روی بینی اش - راه نفسش را بسته...!

دستش را با بیزاری پس زد... بیدار شد. وزیرزاده نبود، دلش تند تند می زد، عرق کرده بود، بالش به گونه اش چسبیده بود...

از پادگان باز می آمدم - ذهنم با دره گادر و مأموریت چندی پیش مشغول بود، که صدای تک تیری در ذهنم پیچید - دور: «تق!»
یعنی چه؟ - و لحظه ای بعد: «تق...» یعنی چه؟ - و باز لحظه ای بعد «تق!» - صدای اسلحه کمری بود!...

پا تند کردم... به نزدیکهای حمام رسیده بودم که اصلاً نفس نفس زنان رسید... خانم دم در ایستاده بود، آشفته، گریان با رنگ و

روی پریده... ننه‌میدم!...

بازار همه سکوت بود، و غوغا... و هیاهو... و سکوت. ذهنم پر از سکوت و غوغا بود، و تنهایی روحم را در فشار می‌گذاشت، انگار در بیابانی برهوت... انگار سکوت صحنه نبرد، پس از انجام نبردی مشکوک... اما من می‌دانستم که پیروزی با کیست. موج غوغا بود که مدام بر صخره بی‌حس ذهنم می‌خورد، و می‌شکست، و پس می‌نشست، و آن اندک حضور ذهنی را هم که مانده بود چون مستی خاشاک بر کرانه با خود به دریای سکوت می‌برد - با سر و صدا، و خش خش، و سکوتی عمیق!

دایه زلیخا گفت: «گریه کرد آن شب؛ آمد کنار رختخواب بچه... گریه کرد؛ قسم داد که اگر، دور از جان، مرد به «آقا بزرگ» بگویم امانتی او و بنفشه جان... گفتم: «وای خانم - تو را به خدا از این حرفها نزن! ماشاالله صد ماشاالله جوانی، خوشگلی، همه چیز داری، شوهرت جانش برات درمیره - شپانه روز دورت می‌گرده، نمیداره آب تو دولت تکان بخوره... تو را به خدا از این حرفها نزن - خسته‌ای... بگیر بخواب... مردن مال ما پیر و پاناله‌است... شما را، دور از جان، چه به مردن!»

گفت: «دایه زلیخا، من از روز اول «چاره‌رش»^۱ بودم - از وقتی که خودم را شناختم یک چکه آب خوش از گلوم پایین نرفته - چاره رشم... کسی که چاره‌رش شد مردن برایش بهتره...! - «چه بگم والله، من که سرم سُر مانده!...»

دکاندارها در دکانها و جلو دکانهای خود ایستاده بودند - ساکت. همه جا سکوت بود... و پیچ پیچ... و غوغا. پاسبانی مردم را از نزدیک شدن به جنازه‌ها دور نگه داشته بود.

همه بودند... اما من کسی را نمی‌دیدم. مردم کوچکی دادند، مردم پیچ پیچ کردند - ذهنم پر از وزوز شد، پاسبان دست بالا برد، وزوز کرد... و من پیش رفتم، در میان وزوزها...

همه بودند... نگاهها همه پر از اندوه بود، و وحشت... جنازه‌ها افتاده بودند... در انتهای بازار: جاجیمی روشن انداخته بودند - جاجیم را کنار زدم: افسانه خوابیده بود تا قباز - شمالی، جنوبی - دهن اندکی باز، چشمها نیز... بهترین پیرهنش تنش بود - پیرهنی راه راه - سفید و سیاه - بسیار دخترانه. دامن پیرهن اندکی بالا رفته بود... از شقیقه راستش باریکه‌ای خون راه افتاده بود، زیر تنه داداش. داداش هم تا قباز بود - صورتش غرق خون بود - از وسط پیشانی دو باریکه خون به دو سوی صورت تن کشیده بود - دستش زیر سر افسانه بود. دهن او هم باز بود. شش تیری بلژیکی روی سینه داداش افتاده بود - پارابلوم خودش در جلدش به کمرش بود؛ اما مسلح بود - فشنگ در لول بود، و ضامنش را انداخته بود!

بی اختیار صدا زدم «اصلان!» و عجب آن که اصلان بی درنگ پاسخ داد: «بله، جناب سروان!» قدری نگاه نگاهش کردم، سپس گفتم: «برو چند تا پتو از خانه بیار... دو تا ملافه هم بیار!» بعد برگشتم به رئیس شهربانی: «پس کوش وزیرزاده؟»

«فرستادم - نبود. مسافرت است، امروز برمی‌گردد.»

بخشدار هم بود... همه بودند. دکاندارها ماوقع را تکرار می‌کردند... آنطور که آنها دیده بودند خیلی راحت با هم راه رفته بودند... خیلی طبیعی، انگار زن و شوهر یا خواهر و برادری که برای خرید به بازار آمده باشند... همه آنها را می‌شناختند - در یک شهرک کوچک این جور ماجراها پنهان نمی‌ماند - مردم کنجکاوند، بویژه اگر از مردم محل هم نباشی. گفتند نمی‌دانند چه واقع شده بود، یا چه می‌گفتند، همین قدر دیدند که خانم کیفش را خیلی ساده، با حوصله، انگار بخواهد به میوه‌فروش پول خریدش را بدهد باز کرد - افسر با لبخند نگاهش می‌کرد - «خانم گفت (کاکه حسین خرازی فروش می‌گفت) درست مطمئن نیستم - چون حقیقتش هیچ فکر نمی‌کردم که همچو واقعه‌ای اتفاق بیفتد - به حرفهایشان گوش نمی‌کردم... خانم گفت: «حالا من هر دومان را آزاد می‌کنم... تو یک بار مرا از مرگ نجات دادی - ولی برای همیشه تو آتشم انداختی - خودت و مرا - و من حالا هر دومان را آزاد می‌کنم... افسر گفت... این آرزوی من است...» من همین قدر شنیدم.»

گفتند خانم طپانچه را درآورده، دستهایش می‌لرزیده، افسر همانطور ایستاده بوده، و لبخندزنان نگاهش می‌کرده - خانم فریاد زده جلو نیا... نیا! و دو قدم از او فاصله گرفته، و بعد - صدا در بازار پیچیده... همه ماتشان برده... دیده‌اند افسر به شدت تکان خورده (گلوله به شانه چپش خورده بود)، خورده به لبه سکوی دکان کاکه حسین - برخاسته... دیدند خانم لوله طپانچه را گذاشته روی شفیقه خودش، تا افسر برسد آتش کرده، افتاده... افسر رسیده، بغلش کرده... فکر کرده‌اند می‌خواهد بغلش کند و او را به جایی برساند... اما

دیده‌اند نه، اول دستش را گرفته، بوسیده (دست خانم را) بعد دست
چپش را زیر سر خانم گذاشته و در کنارش خوابیده، و طبعاً چه را
برداشتند و تیر را در پیشانی خودش خالی کرده...

چرا این جور؟! تو می‌گویی در آن حال هم به فکر چهره دلدار
بوده - که مبادا گلوله به سر و صورتش آسیب بزند!

پاسخم را همان آن شنیدم: «سبحان الله! در آن احوال هم به
فکر دیگران بوده... مبادا گلوله به اطرافیان بخورد...!» صوفی سلیم
پاره دوز بود - صورتش خیس اشک بود. «نور ببارد به قبرت - از
خودت جوانمردتر نبود!»

اصلاً باز آمد. جنازه‌ها را در پتوها و ملافه‌ها پیچیدند و به
مسجد بردند. بخشدار گفت: «جناب سروان، ارتشی است - کار
دستمان می‌دهد - دادستان ایراد می‌گیرد... حالا می‌فرمایید چه
کنیم؟»

و من ذهنم مغشوش بود. بر همان سکوی دکان کاکه حسین
نشستم، و بخشدار با صوابدید من متن دو تلگرام و تلفن‌گرام فوری را
به عنوان دادستان و فرمانده لشکر تهیه کرد... تلگرام و تلفن‌گرام به
عنوان فرمانده لشکر را من امضا کردم. گفتم فوراً مخابره کنند، متذکر
شده بودیم که نعشها بر می‌گیرند، و اینجا مردم نبش قبر را
بر نمی‌تابند، دادستان اگر نمی‌آید اجازه بدهند دفنشان کنیم.

پاسخ خیلی زود آمد: دادستان و بازپرس استان و دادستان
لشکر همین بعد از ظهر خواهند آمد.

گفتم گورها را آماده کنند. نفهمیدم چه باعث شد که گفتم: «کنار
گور همان دختر بچه - کنار هم.» ملاخدر می‌خواست دختر بچه را

وسطشان بیندازد - نگذاشتم. گفتم: «نه - کنار هم...»

بازار پر بود از پیچ پچ خفته، و نهفته، و اظهار نظر صریح: «هر کس را تو گور خودش می خوابانند...» «همه آن حرفها دروغ بود -»، «یک جفت فرشته بودند - نور به قبرشان -!» «پاک بودند مثل برگ گل -» «دختر طپانچه را طوری از کیفش درآورد که انگار پول خرد به گدا می دهد!...»

اول نگاهها دوستانه نبود - می دیدند؛ وقتی دوستانه شد، که دیگر ندیدند. اکنون همه جانبشان را گرفته بودند، همه تأسنشان را می خوردند: جای خواهرشان باشد... جای برادرشان باشد - شیر مردی بود... شیرزنی بود...!

هیچ کس هیچ کس را نمی شناسد... ما با آن همه نزدیکی، نشناختیم او را - چه بسیار اوقات که به تحقیر سر جنبانندیم، و پوزخند زدیم: هوم - عشق! حرف مفت! بیکارند، خوشی زده زیر دلشان... مسلمان خدا، کسی نبود به ما خدانشناسها بگوید که «نامسلمان، پس این همه شعر و موسیقی و هنر برای چیست؟ این همه حرف مفت است؟...» ما هم تقصیر نداشتیم، در خانواده چه وقت صحبت از عشق بوده، چه وقت صحبت از مهر متقابل بوده؟ اگر صحبتی باشد - آن هم اگر - صحبت از شهوتی است گذرا - «می گذرد - از سرش می افتد!» و بعد «مناسبت» و «کفالت»... عشق؟ ای بابا! بیکارند، نان مفت می خورند، خیال خام می پزند!

گروهبانی را با دو سرباز به نگهبانی جسدها گماشتم، و به خانه باز آمدم. خانم سخت آشفته بود، اصلاً نمی گریست... گفتم به خانم، تا وزیرزاده بیاید بفرستد بچه را بیاورند اینجا با منصور و روباه بازی

کند... اصلان سراسیمه شد... نگاه خانم کرد... بعد نفهمیدم چه طور شد - گفتم: «ولی نه... نه - برو بازش کن... بگذار برود - به امان خدا - دلم فتوی نمی دهد دیگر نگاهش کنم...» خانم دیگر مجال نداد و گفت: «رفته خودش - امروز که ما نبودیم در کوجه باز بوده، خودش گذاشته رفته...» نگاه نگاهش کردم - سبحان الله!... خانم افزود: فرستاده دنبال بچه، دایه زلیخا گفته منتظر «آقا» است، بنا است برگردد - خوب نیست وقتی می رسد آنها اینجا باشند. غروب اگر دلتنگی کرد می آورد.

چکمه های داداش در راهرو بود، گفتم آنها را هم از آنجا بردارند، که جلو چشم نباشند - ناراحت بودم، چشم دیدنشان را نداشتم -

آه، عجب آدم بی فکری...! نازه یادم آمد... تند تند متن دو تلگرام را تهیه کردم: یکی برای آقای کوهبازی و دیگری به عنوان مادر گردبزی - نشانی خانه مادرش را داشتیم - از برادرها و خواهرهاش چیزی نمی دانستیم، جز این که برادر بزرگتر در خدمت رکن دو بود، و میانه ای با هم نداشتند. تلگرامها را فرستادم که فوری مخابره کنند.

گیج بودم، و بیقرار... تکلیف این دختر بچه بینوا چه می شود... باید بیاید اینجا تا پدرش برمی گردد...

عصر دیرگاه بود، دادستانها و بازپرس رسیدند. رفتیم مسجد. بازار به وضع سابقش بازگشته بود: نار، پرهممه، بوی ماست، چرم، سبزی، روغن، و فماش، و ناو تم - و جسته گریخته صحبت واقعه... رنگ جنازه ها کم کم رو به تیرگی می گذاشت، قیافه ها آرام بود، حالتها پرت - فارغ از بیم، خالی از امید...

جیبها و کیف را گشتند - و شگفتا هر دو وصیتنامه‌شان را همراه داشتند!

افسانه خانم نوشته بود پاک بوده، و پاک از جهان رفته؛ گفته بود چون آدمیزاد بوده و می‌ترسیده خدای نکرده دامنش آلوده شود تصمیم گرفته دامن نیالوده برود. گفته بود دلدار هم - که او به لفظ «دوست» از او باد می‌کرد - هرگز از او نخواسته که تر دامن‌ی کند. اول خواسته تنها برود، اما دلش نپذیرفته که او برود و «دوستش» بماند... و بنابراین تصمیم گرفته با هم بروند... تصمیم را او گرفته، کار را او کرده - اما می‌دانسته که «دوستش» موافق است - همیشه موافق بوده است: حرف اول و آخرش همیشه این بوده که «هرچه تو بخواهی، هرچه تو بگویی.» و من این جور خواستم، و می‌دانم که او با تمام دل موافق بود... بچه‌اش را، بنفشه دلبدش را، به آقا جان می‌سپارد... «آقا جان، امانتی شما و بنفشه جان! امیدم بعد از خدا به شما است!» بعد، همه را بخشیده بود، از کسی گله نداشته بود - کسی مقصر نبود - دست دست سرنوشت بود. آخر سر خیلی گرم، از آقا جان خواهش می‌کرد اجازه دهد در کنار هم به خاک سپرده شوند: برگورستان تپه مشرف بر شهرک - بغل دست دختر عمو ستاره - «از چشم اندازش خوشم می‌آید...»

طفل معصوم! از زیر خاک هم چشم براه آمدن داداش و بازیهای زیر درخت توتوت بود: بچه‌اش را می‌دید، در حال بازی با «عمو» - پنجره خانه خودش هم پیدا بود - از آنجا خودش را هم می‌دید، که پنجره را می‌گشود، و پرده را می‌انداخت... و لبخند زنان خودش را می‌دید که همچنان پشت پرده مانده است... و آن زیر،

چشم به زیر می افکند - با آزم...
 طفلکی! سرانجام حرف دلش را زده بود: راست گفته اند: وداع
 هرگز آمیخته به شرم نیست!

و من خیال می کردم مبتکر این فکر منم! این بشر هم موجود
 غریبی است... چه تسلاهایی برای خود می یابیم!

گفته بود لباسها و وسایل شخصی اش را به دایه زلیخا بدهند -
 پیرزن در حقش مادری کرده است - امانتی او و بنفشه جان، تا آقا
 جان می رسد. از ما هم یاد کرده بود: از «آبجی خانم» معذرت خواسته
 بود که «داداش» را برده بود، و از منصور جان، و بنفشه جان، که «عمو
 سیلو» شان را از آنها گرفته بود...!

عجب آنکه وصیتنامه داداش هم در جیب بلوزش بود،
 همچنین متن پاکنویس شده «ترانه» کردی - و دستمالی خامه دوزی
 شده. حالا متوجه می شدم: تو نگر آن شب مشغول نوشتن وصیتنامه
 بود!...

او هم وصیت کرده بود، و گفتنی ها را گفته بود. از آقای
 کوهبازی گله کرده بود که مانع از آن شده که آن دو به «موقع»، تن
 واحدی بشوند، و گفته بود که این عمل، در حقیقت، به نوعی ادای
 همان وظیفه و تکلیفی است که ادا نشده مانده بود. به هر حال این
 قدمی بود که او - آقای کوهبازی - باید به آن صورت برمی داشت، که
 متأسفانه برنداشت، و او به این صورت برمی دارد، که برایش دردناک
 است...

نفهمیدم... پس چه طور شده بود که افسانه اول تیراندازی کرده
 بود!... و عجب آن که دو تیر هم به شقیفه اش خورده بود - گفتند تیر

دوم ناشی از تشنج انگشتها بوده... اول او تیراندازی کرده بود... این را همه دیده بودند، خودش هم در وصیتنامه گفته بود!

به هر حال، او هم از آقای کوهبازی خواهش کرده بود اجازه دهد آنها را در کنار هم به خاک سپارند - خواهش کرده بود سعی کند اقلأ این بار اشتباه نکند... از آن «اشتباه» معذرت خواست، برای این اشتباه دوم - اگر چنین اشتباهی بشود - دیگر معذرت خواهی سودی نخواهد داشت... سبحان الله!...

از ما - خانم و بچه و من - به گرمی یاد کرده بود: شوخیهایی هم کرده بود: «داداش، به آبجی خانم بگو، دبدی بالاخره خودم دست بالا زدم؟ - آخر خیلی نگران بود - می‌گفت کم کم دارم پیر می‌شوم... دیدید نشدم؟ حالا دیگر تا قیام قیامت جوانم... منصور جان را می‌بوسم... ساعتی را به او هدیه می‌کنم، که وقتی بزرگ شد، به سلامتی، به یاد «عمو سبیلو» به دستش ببندد... راستی داداش - این را می‌خواستم بگویم: روابطت را با خانواده‌ام قطع نکن - مادر پیرم بوی مرا از تو می‌گیرد - شما را خوب می‌شناسند...! آدرسش را هم که داری...»

این چیزها را می‌خواندم، و بی اختیار اشک می‌ریختم - دلم نمی‌آمد به ساعت طلایش نگاه کنم - لمسش ارکان وجودم را می‌لرزاند. در نامه به عنوان مادرش می‌گفت این بهترین کاری بوده که در زندگی‌اش کرده، و می‌بخشد اگر او هم مثل هر بچه‌ای برای مادر بینوا جز غم و غصه ارمغانی نداشته، و می‌افزود که دختر و پسر خوبی برایش گذاشته - این قدر خوب که حظ کند - منظورش من و زخم بودیم. «اینها از هر برادر و خواهری به من نزدیک‌تر بودند: داداش

و آبجی خانم...» و تأکید می‌کرد که رابطه‌اش را با ما حفظ کند - انگار کند خودش. و بعد «این دستمال خامه‌دوزی شده، یادگار دوستم است... آن را پیش خودت نگه دار به یاد هر دومان...»

خانم گفت: «آه! پس این همان دستمالی بود که پری خانم می‌گفت!... یادت هست؟» یادم بود «آدم مات می‌ماند از کارهای این دنیا!»

دادستانها و بازپرس خانه ما بودند، گفتم از آنها پذیرایی کنند... خودم به گورستان رفتم... پسین دیرگاه بود. نرمة بادی می‌ورزید، خارخسکها گیسو می‌کنند، و جامه می‌دریدند، خانم می‌گریست، با صدای بلند، و من به دور خودم می‌گشتم... مردم بودند، رؤسای ادارات هم... با خانمهایشان - وزیرزاده هم رسیده بود - آشفته مو، پریشان، و وحشترده... جثه‌ای نداشت، و پاک خم شده بود، انگار کسی با مشت قایم بر سرش کوفته باشد.

حاج صالح دور و برم می‌پلکبند. چیز غریبی تعریف کرد: برای من بسیار عجیب بود. گفت: «رفتم مسجد نماز صبح را قضا بخوانم... این صاحب‌منصب مرحوم هم آنجا بود - نماز می‌خواند...»

برای من عجیب بود: در تمام این رفت و آمدهایش، ماندن‌هایش، هرگز ندیده بودم نماز بخواند... گیج شده‌ام. دایه زلیخا هم به دادستان گفت: «خانم پیش از درآمدن از خانه گفت براش آب گرم کردم - خودش را شست، بعد به بازار رفت...»
همه راز، همه ناشناخته...

مردم شهرک همه آمده‌اند... صوفی سلیم پاره‌دوز را می‌بینم، انگار در فضای آکنده از مه، که جانماز پهن کرده و رو به جنازه‌ها نماز

می خواند. مردم همه آمده‌اند... زنهای رؤسای ادارات هم همه هستند...

به یاد جمله‌ای می‌افتم که چندی پیش خوانده‌ام: «بزرگ آن است که اشخاص کوچک را به کارهای بزرگ وادارد.» حالا می‌فهمم بزرگ آن است که به دیگران بزرگواری بیاموزد، و آنها را از لاک تنگ نظریشان بدر آورد. اکنون همه تنگ‌نظران، قشریان، یکپارچه در پشت سر جنازه‌هاشان صف بسته بودند - همه به مشایعتشان آمده بودند... این، اوج بزرگی است - بزرگانند کسانی که به دیگران بزرگواری و تساهل می‌آموزند! دلدادگان مخلص همه مردمی بزرگ‌اند.

جنازه‌ها را به درون گور سرازیر کردند... اول افسانه خانم... درستش هم این بود: باید او راه بیفتد که داداش دنبالش کند. نرمة باد انگشت لای موهای سرم برد... در حاشیه شمال شرقی گورستان مشتی پشه به دور خود می‌چرخیدند و هرازگاه چون زیر بالشان به پرتو خورشید می‌گرفت جرقه می‌زدند، لحظه‌ای برمی‌افروختند و باز به صورت مشتی غبار به گردش و چرخش ادامه می‌دادند، تا باز لحظاتی بعد از خود آثشی بجهانند...

خاک ریختند... ملاً به لحدگاه رفت، تلقین خواند... چند بسته زرد و ضعیف با چند خار خشک نجوا کردند...

نوبت داداش شد - او هم رفت... خاک ریختند... زخم با صدای بلند گریست، و زار زد - زنها کمک کردند... و من خود را در حالی یافتم که برگرد مزارها، در میان جماعت، می‌گشتم. بی اختیار به چیزهایی می‌اندیشیدم و چیزهایی را به یاد می‌آوردم که هیچ به فکرشان نبودم: به آمدنهایش، به رفتنهایش، به داداش داداش

گفتنهایش، به آبجی خانم گفتنهایش... وای که در عین سادگی و درویشی چقدر به زندگی و زیباییهای زندگی علاقه مند بود! خنده هایش چقدر بیغم بود، و فضاوتش چقدر سلیم بود...

تصاویر خود به خود می آمدند - صدای تلفین خوان در متن تصاویر جاری بود: «ملائکتان شفیعان رحیمان...»
بر فهرست ابواب جمع گورستان حقیر شهرک نام این دو آشنای بیگانه بیگانه نیز افزوده شد...

آری، بیگانه... در این کره خاکی تنها چیزی که تکرو نیست عشق است، تنها کسانی که تکرو نیستند عشاق اند، که با هم، در هم، زندگی می کنند، می اندیشند - نیروی محرک یکدیگرند - دو موتور یک هواپیما، که وقتی یکی از کار می افتد دیگری چندان، یا هیچ، نمی پاید: یا باید بنشینند، یا بیفتند - که بهر حال هر دو سقوط است - هر دو یکی است - بیگانه...

تدفین پایان گرفته بود - در واقع این تدفین تمام لبخندها و گاه تحقیرها و متلک پرانیهای خصوصی و گوشه و کنایه های خودم بود - آنها را هم دفن کردم.

بالله!... باید برویم، باید می رفتیم... آنها رفته بودند - قطار آنها رفته بود، و ما باید باز می آمدیم. ما مشایع بودیم - چون مشایعین جوانانی که به خط اول رزمگاه می روند، و دیگر بر نمی گردند. دوست داشتیم آنها را، اما با همه دوست داشتن ناچار آنها را گذاشتیم و آمدیم...

ما باز آمدیم از این سو، و یاران رفتند از آن سو؛ رفتند، تا آنقدر دور شوند که دیگر دستمالهایی را که مشایعین برایشان تکان می دهند

نبینند، آنقدر دور شوند که جز خیالی از آنها نماند... نا با آمدن خانواده‌ها یکچند باز آیند - بیقرار، از دوری «دوستان» - چون رزمندگان که برای دیداری کوتاه به خانه باز آمده‌اند... و شائق‌اند هر چه زودتر به نزد همزمانشان باز روند.

اولها تا یکچند شبهای جمعه برمی‌گردند - حتماً. بستگان چراغ بر پله‌ها می‌گذارند، و حلوا می‌پزند... نور چراغ را می‌بینند، و بوی حلوا را می‌شنوند، از سر کوچه - بعد آنقدر بین این آمدنها فاصله می‌افتد که دیگر خانه را باز نمی‌شناسند... و تنها مادر است که به استقبال می‌رود... افسانه مادر بهروز را نمی‌شناسد... باشد - نشناسد... مهمان بهروز جان است - خانه خانه خودش است - قدم مهمان بالای چشم! کی از مهمان بهروز جان عزیزتر!

چه بگویم دوستان - قایقتان را رانده‌اید، شنا نکرده از دریا در آمده‌اید، پاروها را به دیواره قایق تکیه داده‌اید... به کناره آمده‌اید... و رفته‌اید - و دریا مانده است... همیشه می‌ماند. رفتید، نگفتید آنچه را که باید به هم می‌گفتید، هرچند به همه گفتید. مانند به امید روزی که سرانجام دهنتان را باز کنید و گفتمی‌ها را بگویید. دهنتان باز شد، ولی ما زنده‌ها تحمل نکردیم - «چانه‌بند» را آماده داشتیم: آخر درست نیست دهن مرده باز بماند! آن وقت که بودید، و باید باز می‌شد، آن وقت هم اجازه ندادیم... «درست نیست، همه چیز را که نباید گفت!»...

رفتید... اما بهار باز خواهد آمد: بر این دو مزار هم سبزه خواهد رست، خانواده‌ها سنگ خواهند آورد، و بر مزارتان خواهند نهاد... باران ناراحت نباشید، بهار را می‌بینید، بهار را حس خواهید کرد -

بهار را همه حس خواهند کرد: ریشه گیاهان پیامش را به شما خواهد داد، آمدنش را به شما مژده خواهد داد - نم و نای زمین، نفس کشیدن زمین، خواهند گشت که آمده است، و باز خواهد آمد.

بر مزارتان سبزه خواهد رست - هرچند، دریغا، بی تمایز: شادابی سبزه، یا لطف او، به گذرنده نخواهد گشت که این که می بیند از تن دو جوان زیبا بردمیده است... بر مزار همه سبزه می دمد - جوان و پیر... طبیعت کور است؛ کور است، و پیر - جوانی شما را نمی بیند، و نمی پذیرد که سبزه مزار شما باید شاداب تر از سبزه مزار دیگران باشد... کور است و پیر - این سهر را بر او ببخشید...!

آری، بر مزارتان سبزه خواهد رست، و ابرها بر آن اشک خواهند افشاند. جا تنگ است - می دانم. اما از من به شما نوید، که مزار هم نخواهد پایید - او هم قالب خواهد درید و... باز بهار خواهد آمد، و بهارها - و خورشید بر این مزار قالب دریده شما خواهد تافت، و زمین خواهد لرزید، و شما را به آغوش هم خواهد راند... مزارتان را به کسان دیگری خواهید بخشید - برای مزار، برای خوابگاه، برای زفافگاه... ناراحت نباشید - آن خوابگاه و زفافگاه هم مزار خواهند شد... این تبدل الی الابد خواهد بود - شما هم که به ابدیت پیوسته اید، دیگر چه غم دارید!...

خانم گشت: «چشمهای افسانه باز بود... طنلکی نگران بچه اش

بوده...!»

خالو رحیم تعریف می کرد. می گشت شخم می زده که گاواهنش به مانع برخورد - به گاو سیخونک زده و او را برانگیخته... بکهر نعشی از زیر خاک درآمده، چشم باز - نعش «لشکر اسلام»، شهید

جنگ بین الملل. گفت شهید سر جایش نشست، چشمه‌اش باز بود، چشمها را مالید، و پرسید: «قیامت شده؟!»، خالو رحیم گفت: هر جور بود گفتم: «نه... نه قیامت نشده...!» شهید با ناراحتی سرش را زمین گذاشت، و به خواب رفت - با چشمان باز.

طفلکی! او هم نگران دنیا و باز آمدن به زندگی است!...

دادستانها و بازپرس خانه ما هستند. من نقشی در جریان تحقیق ندارم، جز این که کسی را، اگر خواستند، احضار کنم. اما در جلسات حضور دارم - و در پاره‌ای موارد نقش مترجم را بر عهده می‌گیرم - مترجم دایه زلیخا.

شگفتا انگار منبع تأثر نهایی، یا انگیزه نهایی هر دو یکی بود: هر دو به یک بهانه، هر دو به یک ترانه... «آن شب خانم خیلی غصه دار بود. چوپان «بیت» می‌خواند. خانم گوشش به زبان ما آشنا بود - آخر لُر بودند - زبانشان به زبان ما خیلی نزدیک است. آن دفعه که آن «اترومبیل» تو رودخانه افتاد و فتهایی که با خاله‌اش - که نامادریش بود - صحبت می‌کرد خوب که دقت می‌کردم همه را خوب می‌فهمیدم. ولی با وجود این از من هم خواست که معنی بعضی کلمه‌ها را دوباره برایش بگویم. من هم هر جور بود چیزهایی گفتم. آن شب تا دیروقت بیدار بود - «فاقد» می‌نوشت، طفل معصوم... بعدش هم تا صبح لولید تو جاش... می‌شنیدم از این یکی اتاق... یکی دوبار هم آمد به اتاق ما، و گریه کرد. نصیحتش کردم، گفتم: «دخترم، ماشاءالله جوانی، خوشگلی... همه چیز داری... بعدش هم به امید خدا یک پسر کاکل زری میاری...» وای آقا، تا این را گفتم انگار مار

دیده باشد وحشت کرد. هر دو دستش را گذاشت روی چشماش و گفت: «نگو، دایه... خدا نکند!...» مرا میگی آقا - ماتم برد... صبح حالش خیلی خوب بود، خوب هم صبحانه خورد، وقت رفتن آمد بالای سر بچه، نگاهش کرد - مدتی - گفت: «دایه، می بینی رگ گردنش چه جوری می زند...!» ولی چشمهاش پر آب شد. خیلی وقت بود این جور بود طفلکی! کتاب دست می گرفت... ساعتها بعد می رفتم تو اتاق می دیدم کتاب همان طور تو دستش مانده، و خودش - دور از جان - تو این دنیا نیست...»

ولی برای من یکی یک چیز هنوز معما بود: معروف است آخر، می گویند عمل به عامل همانقدر شبیه است که بچه به پدر و مادرش. این عمل به هیچ یک از آن دو نمی آمد: آن یک آن همه خوشرو، مهربان، با حسن نیت، فداکار؛ این یک آن همه ساده، سالم، زیبا، بی آلابش... چه طور شد به این فکر افتادند؟ آخر می گویند - درست هم می گویند - آدم کار را نه با دست که با دلش می کند... آن هم چنین کاری، که نمی شود دل همراهش نباشد. او اینقدر خوش قلب و رحیم بود که وقتی فتنهایی که رویاه حال ندار بود شب خوابش نمی برد؛ آن دیگر هم با آن همه صفا - انگار یک دختر بچه ده ساله... این قتل بود، این کشتن بود - دست به خون آلودن بود! آخر کسی کسی را می کشد که اقل از کشتن او نفعی عابدش شود، حالا هرچه، دست کم پس از مرگش نفس راحتی بکشد، و حس انتقامجویی اش را ارضا کند... ولی او که چنین نکرد... آنها که چنین نکردند...

می گویی قتل نبود، پس چه بود؟ یک خودکشی ساده... پس آن دیگری؟...

نه، خودکشی که نه... قتل هم نه... اینها که جنایت است: تجاوز
به ناموس طبیعت است...

آن دیگری...

آن دیگری؟! تجاوز؟! نه، عزیزم، صحبت این چیزها نیست...
من و او بی در کار نیست: او دنیا را برای من می خواهد، من هم بی او
دنیا را به پیشیزی نمی خواهم؛ وقتی «ما» هستیم دنیا هم هست؛ وقتی
ما نباشیم - وقتی من نباشم، وقتی او نباشد، دنیایی پیرامون او یا من
نیست... آدمکشی این است - وقتی با همیم دیگر چه تجاوزی، چه
کشتنی!...

نمی فهمم!...

دادستانها و بازپرس رفتند - ختمی هم برایشان گرفتیم - ختم
خود به خود راه افتاد... مردم خود خواسته به مسجد رفتند، و
نشستند. گفتم قهوه چای شهرک هم آمد، با وسایلش - و نشستیم.
ملاخدر برایشان طلب مغفرت کرد، به خاطر جوانیشان، و به
خانواده هاشان تسلیت گفت - بدک نبود. اما مردم باز به تصور این که
متوفا برادر من یا خاتم من است همچنان می آمدند. اکنون که رفته بود
کسی مقید عملش نبود، یا چون عمل یک طرفه نبود کسی مقید نبود
- دیگر مهم نبود...

طفلک وزیرزاده هم از حالا بادی در بروت می انداخت، و این
عمل را گذشته از عفت زنش به حساب علاقه اش به خودش
می گذاشت!

آقای کوهیاری آمد - با خانمش، و مادر دختر بچه متوفا، و
یکی دو نفر از اقوامش... با او هم به گورستان رفتیم. آقای کوهیاری بر

مزار هرسه فاتحه خواند؛ ستاره هم از بلاتکلیفی درآمد - او هم ماندگار شد.

در خانه وزیرزاده بودند... رفتیم به تسلیت، ملاخدر را هم با خودم بردم. کلام، درد آدمی را تسکین می دهد، هرچند ملای گُرد کلام چندانی ندارد. چیزهایی گفت کلی در معصومیت جوانان، و برای همه طلب آمرزش می کرد... هرچند گاه صدای خنده بتفشه در اتاق می پیچید - با عروسکش - همان که داداش برایش آورده بود - می آمد، و یکراست می رفت، و روی زانوی «آفاجان» می نشست.

موقع رفتن شان باز با آنها به گورستان رفتیم، فاتحه خواندیم، و باز آمدیم... دور شدیم... و یاران دور شدند - با هم، در کنار هم... اما دور. وجودشان را حس می کنیم، چون ستارگانی دیر مرده، که نورشان هنوز به ما می رسد - مرموز، سرد، لرزان...

بعد هم مادر گردیزی آمد، با دختر بزرگش... ندیده ما را می شناختند... پیرزن یک پارچه محبت بود، خطابش به ما «نور دیده مادر» بود. دخترش، به شیوه داداش، مرا داداش و خانم را «آبجی خانم» صدا می کرد، و خطاب ما به او «آبجی خانم» بود - و با این خطاب دل هر دو سو ریش می شد... می دانستیم، هر دو.

پیرزن بینوا هم بر هر دو مزار گریست، و برای هر دو آوازه گرداند: برای افسانه جان نوجوان، و بهروز جان ناکام، و خواهر از «عروسی داداش» گفت، و زخم با آنها هماواز شد - و از داداش گفت، و از جوانبهایش، از خوببهایش. نرمة باد سخنان هرسه را از دهنشان می گرفت و خوببها را به اطراف می برد.

از گورستان باز آمده ایم... نشسته ایم - مادر خود را می جنباند،

و زیر لب دعا می خواند، خواهر آهسته آهسته می گرید - گونه خراشیده است... نشسته ایم... باد آه می کشد، جغدی «هق» می زند، درختی می لرزد - کوه ابرو درهم کشیده است - پنجره خانه وزیرزاده بسته است - خانه خالی است... ماه آرام است، رود پی فرمان خود می رود، مهتاب از صافی ابری رفیق می گذرد، و «نورابه» ای به زمین می باشد.

«اصلان، چای بیار!»

زندگی ادامه دارد.

سال دیگر هم آمدند، سنگ گذاشتند، ما هم رفتیم، و باز آمدیم، و باران با بی میلی بیشتر آمدند، و با سردی بیشتر رفتند. این سردی به لحن آوازه‌ها هم راه یافته، اما در آوازه‌ها گرمی بیشتری یافته است: این گونه عشاق چون حزبیهای حرفه‌ای از خانواده می‌برند تا در خانواده بزرگتری فعالیت کنند؛ لیکن برخلاف حزبیهای حرفه‌ای که آوازه‌شان دو روزی بیش نمی‌باید شهرتی دیرپا می‌بایند - منطقه‌ای و ملی. همه دوستانشان دارند.

در شهرک عکاسی محقری بود، عکسی از افسانه گرفته بود - در لباس کردی. دو روزی از واقعه نگذشته این عکس در همه خانه‌ها بود - به خانه ما هم آمد - و در ناچه جاجوش کرد... افسانه در این عکس به جایی دورخیره شده بود، با لبخندی دلمشغول - به چه می‌اندیشید؟ به چه می‌نگریست؟ آمده بود سراغ دادش را بگیرد از ما؟ - چرا دیر کرده بود... تو می‌گویی اگر بکهو در باز می‌شد و

داداش از در تو می آمد چشمها را به زیر می افکند و پشت لبش به عرق می نشست!؟

شهادا هم عاشقاند - حدود احساسات و تمایلات گروهی و قومی را می شکنند... و به عالم اساطیر عام گام می نهند...
مادر داداش را می بینم که صبحها پس از خواندن نماز بر عکس افسانه دستمال می کشد...

«کردهای عراقی» رفته اند، و طبق معمول در سر راه خود آن عده از احشام پسرعموهای این سوی مرز را که دم دست یافته اند با خود برده اند. هر سال همین است، مثل این که درست گفته اند: اگر بنا بود وام گیرنده دیگر چشمش در چشم وام دهنده نبفتند، هیچ وامی در این جهان ادا نمی شد... خدا می داند تا سال دیگر کی مرده کی زنده - آیا برگردند یا برنگردند - خدا می داند - حال را عشق است...

لک لکها هم رفته اند، پرندگان دیگرهم. اما اینها برمی گردند - حتماً برمی گردند، اگر حادثه سویی برایشان رخ نداده باشد؛ اگر پروازشان بی خطر بوده باشد. تنها پرنده مهاجری که بی هیچ «ولی» و «اما» بی نرفته برمی گردد و در نبود نامحسوسش حضورش، گرمی آشیانش، نغمه و نوایش احساس می شود، عاشق جان باخته است. او همیشه هست - بیشتر بر لب رودها، در دل دره ها، بر دامن کوهها، در نی و آواز چوپان بچه ها، در کنار رمه ها، با بره های دوشیزه... بیشتر در بهاران، که فصل شور و شوریدگی طبیعت است - و سرانجام در کنج اجاقها، در جلنگ جلنگ خلدخالها، و لرزه لرزانه های^۱ زنان، در آههای

۱- لرزانه: رشته منجوقهایی که زنان گرد بر دو طرف کلاه نصب می کنند.

سرد سالخوردگان - و رویای گرم، و بوی خوش میخک بند
دوشیزگان.

کریم آغا رفته است - چون پرنده‌ای یک بار مهاجر و همیشه
مهاجر، و دیگر باز نیامده است - کسی هم خراستار بازآمدنش
نیست: «آه، آن ورتر بروی و دیگر نیایی!» - این آرزوی زنان و پسران و
دوشیزگان است: عاشق‌کش را هرگز هیچ کس گرامی نداشته، هیچ
شاعری نستوده، هیچ زن با مادری دعای خیر در حشش نکرده، هیچ
دوشیزه‌ای در بدرقه‌اش با نگرانی میخک بند در مشت نشورده و نگاه
آرزومندش را همراه وی نکرده، و دلش را به دلداری از او نگماشته، و
جانش با سینه‌های متورّم و لرزان گامی چند با او همراه نشده...

خانواده «داماد محروم» دیری است تلافی کرده و کانی براز را
سوخته‌اند... این نوع کرد به سرکوبگر نیاز ندارند - خودشان سر
خودشان را می‌کوبند. طرح «کرد با کرد» در ستاد ارتش بعث سوریه
یعن همین - سرکوب کرد با کرد، بی زحمت عرب... نیازی به این کار
نیست.

اما تعبیر مردم از این واقعه جور دیگر است: عوارض
عاشق‌کشی دامن اطرافیان را هم می‌گیرد - شوم است عاشق‌کشی...
خانه مردم هم به آتش عمل او سوخت: کانی براز اینک ویرانه است.
خون عاشق خون سیاوش است - خونی است که به ستم ریخته
شده: هر لحظه و هر دم می‌جوشد، و با سرخی «خون سیاوشان» مردم
را برمی‌انگیزد، و بر ستمکار می‌شوراند... «ای روله، بنیاد افراسیاب را
کند، کریم آغا و امثال او کسی نیستند!...»

درخت زالزالک مسانده است؛ همچنان بالای تپه است؛

همچنان نقطه نشانه است؛ پا جوشهایی که از جوشش خون گلزار
بردمیده‌اند شاخکهای خود را برای پذیرفتن «دخیل» حاجتمندان
پیش آورده‌اند. تا چشم گشود دارا هم آمد، و در کنارش نشست، و جا
خوش کرد، و به برومند شدن شاخه‌ها کمک کرد - و نشست به
«دخیل پذیری» و «مراددهی»...

آری، دلدادگان کشته از قوم و قبیله‌ای ویژه‌اند: تا چشم برهم
بزنی «بابا»^۱ و «دایه»^۲ می‌شوند - و تو باید بروی - خودت می‌روی،
بی هیچ جبری - بروی و به آنها پناه ببری، و از آنها مراد بخواهی... به
آنها «دخیل» ببندی، برای گشودن مشکلات، به همت عشقتان، به
نیروی مظلومیتشان...

به رغم قرب جوارِ بازماندگان قلبی کریم آغا، شور عشق باز آمد
و از شوق دیدار او خون در تب و تاب افتاد، و پا جوشهای جوان از
کنده سوخته بردمیدند و شاخه دوانیدند... و شاخه‌ها اینک چون
صدها پرچم، در بزرگداشت آیین عشق و صفا، و وفا، دخیلها را برای
گذرندگان در هوا تکان می‌دهند، و بنام عشق، و با زبان نسیم، به آنها
سلام می‌کنند، و مرادشان را می‌دهند...

«ای بی... دو دلداده! - دادا،^۳ کاکه...^۴ التماس دعا...!»

و دو دلداده دست و دستمال تکان می‌دهند: «سفر خوش!

کیامروا باشد!...»

